

نام رمان: تلخ ترین روز

نویسنده: عسل

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



رهام\*

خط کش و جای مورد نظرم تنظیم کردم و خطی با مدادم روی طرح کشیدم - عالی شد!

لیوان قهوه ام از روی میز برداشتم و پام و روی زمین کشیدم و توسط صندلی چرخ داری که روش نشسته بودم خودم و به پنجره بزرگ اتاق رسوندم و نگاهم و به پنجره اتاقی که برقش خاموش بود گرفتم.

خیلی کم مونده بود بعد از این همه مدت قرار بود که به خواستم برسم... بی توجه به داغ بودن قهوه ام جرعه ای ازش نوشیدم.

چه شب هایی بود که من با نگاه کردن به این پنجره و دیدن اون دختر نفرتم از قبل نسبت به این خانواده بیشتر شد.

مطمئنا اگه فکر این انتقام و از بچگی تو ذهنم پرورش نمی دادم نمی تونستم زندگی کنم و به زندگی تنها برادرم معنا ببخشم اما به زندگی خودم نتونستم معنا ببخشم زندگی من وقتی معنا می گرفت که انتقامم و از شاهین می گرفتم اونم توسط دختر یکی یدونه اش ، دختر مو طلایش!!

پوزخندی روی لبم جا دادم و سر جام برگشتم و نگاهم و به طرح گرفتم از طریق تمام طرح هام از یک طرف دیگه هم می تونستم شاهین و زمین بزنم... اما اگه تمام این بلا ها هم

سرش میومد باز هم دل من خنک نمی شد چون زجری که من و رادتین کشیدیم در برابر زجری که اونا می خواستن بکشن هیچبود.

آخرین نیم نگاهم و به اتاقش گرفتم و بعد از برداشتن کاپشنم از اتاق بیرون زدم که طبق معمول رادتین و در حالی که سرش تو گوشیش بود دیدم

-از کجا میای؟ دیشب خونه نیومدی؟

با بیخیالی نگاهم کرد حالم از این بیخیال بودنش هاش بهم می خورد

-هیچی با دوستانم بودم... تو کجا داری میری؟ پوزخندی زدم

-میرم که کارم و شروع کنم

باشنیدن این حرفم چشم های مشکی رنگش درشت شد -رهام نه!!

-رادتین آره!!

-ببین...

اجازه ندادم تا بیشتر از این حرف بزنه و در و خونه رو باز کردم و بیرون رفتم و بعد از نگاه

کردن به ساعت مچیم در خونه رو بستم

رز\*

-داداشی زود بر گرد با لبخند مهربونی

که همیشه روی لب هاش جا داشت

گفت: -چشم رز خانم اما تو هم باید به

حرف من گوش بدی لبم و کج کردم و

با چهره ای شیطنت آمیزی نگاهش  
کردم که سرش و به چپ و راست تکون  
داد

-من که رفتم به بابا زنگ میزنی تا دنبالت بیاد باشه ابجی جون دیر وقته  
سرم و به علامت مثبت تکون دادم و باز هم خودم تو آغوش پر از مهرش انداخت اما  
زمان زیادی نگذشت که شماره پروازش خونده شد.

خودش و ازم جدا کرد

-دیگه وقت رفتن رسید. من میرم رز یادت نره به بابا زنگ بزنی

-نگران من نباش کاوه گفتم بهش زنگ میزنم لبخند رضایت

بخشی زد

-مواظب خودت باش کوچولو

کم کم ازم دور شد و من فقط به راهی که ازش داشت می رفت خیره شدم. باز هم  
برای چندمین بار تنها شدم! تنها دغدغه ای که باعث خنده ام میشد و با وجود اون می  
تونستم خونه ای که توش زندگی می کردم و تحمل کنم رفت.

دستام و تو جیب پالتو مشکی رنگم فرو کردم و با همون چهره در موندم در خروجی  
فرودگاه و پیش گرفتم و بی توجه به سفارش های کاوه به تاکسی گرفتن اکتفا کردم می  
دونستم بابا این ساعات در حال کار کردن تو اتاقی بود که هیچ وقت از شبیرون نمی  
اومد و زنگ زدن من بی فایده بود

صدا کفش های نسبتاً لژ دارم سکوت کوچه که خونه مون توش بود و می شکست تاریک بودن پیش از اندازه کوچه نشون می داد برق ها رفته ترس از تاریکی من و نمی ترسوند و حالا تنها ترسی که تو وجودم در حال رشد بود دو تا پسری بودن که هر لحظه بهم نزدیک میشدن و حرف هایی که میزدند کمی به گوشم می رسید

-به به ! در خدمت باشیم

کسی که این حرف و زد فاصله اش و با من به صفر رسوند قدمی به عقب رفتم جیغ خفه ای کشیدم و خواستم پا به فرار بذارم اما با حمله ورشدن مرد بی اختیار به عقب رفتم که باعث شد تعادلم به هم بریزه و روی زمین بیوفتم

نگاه متعجبم و به روبه روم گرفته بودم و به اون مرد و دو پسر نگاه می کردم به طوری اون مرد کتک شون میزد من هم دردم می گرفت اما زمان زیادی نگذشت که دوتاشون از زور درد پا به فرار گذاشتن نگاهم و از ازشون گرفتم و به مرد روبه روم خیره شدم که موهاش نصفی از صورتش و پوشنده بود و چهره اش قابل تشخیص نبود.

-بیا نترس

با شنیدن صداش دلم ریخت صدایی که داشت باور نکردنی قشنگ بود

-اگه من میخواستم بلایی سرت بیارم باور کن منم با اونا هم دست میشدم

-معذرت می خوام

-مرسی از اینکه کمکم کردی اگه نبودى نمی دونستم چه بلایی سرم می اومد

بعد از انداختن نیم نگاهی بهش خواستم از کنارش رد بشم که با شنیدن دوباره

صداش وایستادم

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

-می تونم تا خونه تون همراهیت کنم میبینی که برقا هم رفته و دیر وقته شاید باز هم جلو راهت سبز شدن

از اینکه حرفی که زد و قبول کنم دو دل بودم اما کسی که من و نجات داد برای چه باید بهم آسیب می رسوند  
-اگه راه تون دور نمیشه

نگران نباش من هم همین دور و اطراف زندگی میکنم راه من دور نمیشه

کنارم ایستاد و بهم نگاه کرد اما هنوز هم من نمی تونستم چهره اش کامل ببینم چون هنوز موهاش و عقب نداده بود و همین دلیل من و برای دیدن کامل چهره اش کنجکاو میکرد نگاهم و به زمین دوختم و شروع کردم به راه رفتن -میتونم سمت و پپرسم؟  
سرم و بالا گرفتم و بدون نگاه کردن بهش طوری که بشنونه گفتم:

-رز و تو؟

-رُهام

با تجزیه کردن اسمش یاد حرف های مامانم به کاوه افتادم شاید لازم نبود که بخوام همچین چیزی و بهش بگم اما بهتر از سکوت کردن بود

-اسم قشنگی داری ! مامانم از اسم رهام خوشش میاد همیشه می گفت دوست داشتم اسم داداشم رهام باشه اما بخاطر اسرار های بابام این اتفاق نیوفته

-اما اسم تو قشنگ تره اما میدونی اسمی که لایق توست به نظرم کوچولوعه

اجازه نمی دادم کسی من و با این صفت صدا بزنه و همیشه بخاطر همین موضوع با کاوه دعوا می کردم اما نیازی نبود به فردی که قرار نیست دیگه بینمش اعتراضی می کردم.

-خوب دیگه وقت خدافظی رسید

موهانش و از روی صورتش کنار زد و با لبخند محوی نگاهم کرد

مرد جذابی بود.

-نیازی به خدافظی نیست ممکنه باز هم بینمت سوالی نگاهش

کردم

-چطوری؟

-فکر نمی کردم بخوام امشب با کسی رو به رو بشم که خونه شون رو به رو خونه ما باشه.

من هم مثل خودش حتی فکرش هم نمی کردم اما چرا تو این مدت ندیده بودمش

-خوب نمیخواهی چیزی بگی خوشحال نیستی که همسایه جدید پیدا کردی

-از اینکه همسایه شجاعی مثل تو دارم خوشحال شدم باز ممنون از کمکت دستم و

براش تکون و دادم و برگشتم و نرده های میله کوتاه حیاط و باز کردم

-منم از اینکه همسایه ای به کوچولویی تو دارم خوشحالم سرم و به سمتش

چرخوندم دلم میخواست همون حرف هایی که وقتی کاوه این حرف و میزد بارش

کنم اما حیف که



نمیخواستم تو اولین دیدارم با یه مرد غریبه نقطه ضعفم و نشون بدم  
لبخندی نثارش کردم و بدون زدن حرف دیگه ای فوری ازش دور شدم و به خونه پناه  
بردم و در و محکم بستم که با دیدن جمعیت نسبتا کمی که تو خونه بودن لبخند روی  
لبم و پر کشید

دوست های مامانم که چند روز ماه خونه ما جمع بودند و فقط به منی که به در چسبیده  
بودم نگاه می کردند

بعضی اوقات از دوست های مامانم و مهمونی های شبانه شون که باعث میشد شب ها  
خونه نباشه واقعا خسته می شدم اما مامان من این بود فقط با دوست هاش می تونست  
زندگیش و با خوشحالی ادامه بده نه با خانواده اش

صدام و صاف کردم و خودم و از در دور کردم -سلام

بعد از گرفتن جواب از چند نفر شون خواستم سریع تر ازشونفاصله بگیرم که با شنیدن  
صدا یکی شون همون جا وایستادم -شعلا جون نمی دونستیم دخترت اجازه داره تا این  
وقت شب بیرون بمونه

هر لحظه منتظر بودم تا ببینم مامانم چه جوابی میده اصلا مگه جوابی داشت بده اون  
خیلی وقت بود که کاری به کار من نداشت.

نیم نگاهی بهش انداختم و بعد از زدن پوزخندی بدون اینکه کنجکاو باشم قراره چه جوابی  
بده ازشون دور شدم کلاه سیاه رنگم و از سرم بیرون کشیدم و بعد از در آوردن پالتوم به  
سمت تختم رفتم نمی خواستم غر های مامانم و بعد از رفتن مهمون هاش بشنوم برای  
همین سرم و بر روی بالش گذاشتم و چشم هام بستم تا زود تر خوابم ببره. با احساس



سنگینی نگاهی روم غلطی تو جام خوردم اما غلط خوردنم هم چیزی و عوض نکرد و باز هم همون حس و داشتم. نشستم و کلافه موهام و به عقب هدایت کردم و نگاهم و به پنجره گرفتم که با دیدن شخصی که از ساختمان رو به روم در حال نگاه کردن بهم بود یکم ترسیدم اما سریع بهش غلبه کردم و برای کشیدم پرده اتاق از جام بلند شدم ولی با تشخیص فردی که داشت نگاهم می کرد متعجب شدم

-رها!

از همون فاصله دور دستش و برام تکون داد که سعی کردم با لبخند محوی جوابش و بدم

چقدر راحت میشد فهمید که بعضی چقدر مهربونن یکیش همین کسی که من امشب دیدم بهم کمک کرد و حالا با نگاهش کاری که جام بلند بشم حتما نامزدش بابت داشتنش خوشحاله اگه روزی اون دختر و دیدم بی تردید بهش میگم که نامزدش برای نجات دادن دیگران همه کار میکنه.

نگاهم و ازش گرفتم و برای کشیدن پرده اقدام کردم اما با باز شدن ناگهانی در اتاق پرده و رها کردم و به مادری که همیشه به همین شکل وارد اتاق میشد خیره شدم خوب می دونستم برای رفتار سردی که با دوستاش داشتم اومده که سرزنشم کنه چون اون برای کار دیگه به اتاق من پا نمی داشت و دلیل این رفتارش با خودم و نمی دونستم و بعضی اوقات دوست داشتم با منم مثل کاوه رفتار می کرد بهم نزدیک شد.

\_فردا شب مهران برای خواستگاری میاد آماده باش معنی حرفی که زد و دقیق نفهمیدم اما زیاد طول نکشید تا تجزیه اش کنم.

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

با اخمی که وسط پیشونیم جا گرفته بود نگاهش کردم و پوزخندی تحویلش دادم  
 چطور می تونست همچین چیزی بگه اصلا مگه ممکن بود من چطوری می تونستم  
 قبول کنم پسر عمویی که مثل داداشم می دونستمش خواستگاریم بیاد  
 -مامان خوب می دونی که مهران برام حکم کاوه و داره و من به هیچ وجه زیر بار  
 همچین چیزی نمیرم از اینا گذشته من همش بیست سالمه انتظار نداشته باش بخوام  
 ازدواج کنم

با کفش های پاشنه دارش اروم بهم نزدیک شد و با هر قدم نزدیک شدنش  
 پاهاش و محکم تر روی زمین می داشت

-خودت میدونی تو این خونه حرف، حرف منه پس چیزی که چند دقیقه پیش گفتم  
 اتفاق می افته

نمی تونستم با مردی که دوستش ندارم ازدواج کنم نباید این سر این موضوع که  
 برام جدیت خاصی داشت کوتاه بیام.

فاصله بین مون و پر کردم

همیشه هر حرفی که زدی گفتم چشم اما این دفعه همچین حرفی نمی زنم فردا شب  
 کسی خواستگاری من نیاد این و هم خودت بگو و هم به زن عمو. لطفا هم الان از اتاقم  
 برو بیرون نمی خوام دلت و بشکونم

قبل از اینکه بخوام عکس العملی دیگه ای از خودم نشون بدم دستش روی صورتم  
 نشست.

فوری دستم و روی صورتم گذاشتم و با چشم هایی که میدونستم حالا توش اشک می جوشه فقط با تاسف نگاهش کردم

-رز سعی نکن با گریه کردن خودت و مظلوم نشون بدی فردا شب مهران و خانواده اش میان خواستگاری و اینکه فردا حق نداری پات و از خونه بیرون بذاری میدونی که اعتماد بهت ندارم

رهام\*

متعجب به اون اتاق نفرت و انگیز خیره شده بودم کنجکاو بودم که چطور با طرف مقابلش حرف زده که اون به خودش اجازه داده تا بهش سیلی بزنه شاید زبون تندى داشت و اگه این طور بود کار من سخت میشد.

با خاموش شدن برق اتاقش از افکارم خارج شدم و پرده و کشیدم برگشتم که و با دیدن نیلو چینی به پیشونی ایجاد کردم -نگرانت بودم!

-نگفتم تو این مدت نیا اینجا.

سرش و پایین گرفت و آرام گفت:

-وقتی جواب تلفن هامو ندادی ترسیدم ، رهام تو نامز...

اجازه ندادم تا حرفش و ادامه بده

-نیلو دیگه این کلمه و ازت نشنوم می دونی من فقط بخاطر عمه قبول کردم همه ما و به اسم نامزد بشناسن.

-اما من تو رو....

-لطفا نیلو برو دلم نمی خواد ناراحت کنم.

-اما کردی! از همون وقت که فکر انتقام مسخره ات به سرت زد هر لحظه از من دور تر شدی تو من و خیلی وقته ناراحتم کردی.

به جلو قدم برداشتم و بدون تغییری در چهره ام ادامه دادم -نیلو بین من و تو هیچی وجود نداشت و نخواهد داشت پس نباید بخاطر من ناراحت بشی

-تو چرا نمفهمی رهام نمی تونم اگه من هم بخوام مامانم نمیداره هر روز از حالت و ازم می پرسه اما من هیچ جوابی ندارم بهش بدم وقتی خودم هم خبری از حالت ندارم -نیازی نیست بخوای از حال من باخبر بشی چون خوبم و هر وقت عمه ازت سوال به همین سادگی جوابش و بده

پوزخندی بهم زد و به سمت در رفت اما قبل از خارج شدنش بالاخره حرفی و زد که اصلا دلم نمی خواست ازش بشنوم

-رهام این و بدون همه و داری ناراحت می کنی و مطمئن باش که از انتقامت خوشحالی نصیبت همیشه

رز

با صدا تقریبا بلند ساعت چشم هام و به سختی باز کردم خوب می تونستم سردرد بدی رو که به بخاطر گریه های دیشبم بود و احساس کنم

اما سر درد و گریه هام مهم نبود. مهم این بود که من این بار زیر بار زوری که مامانم می گفت نمی خواستم برم.

لبخندی روی لبم اوردم باید سعی خودم و بکنم که هیچ فکری درباره امشب نکنم و بدون هیچ مشغله ذهنی به خونه پرستو برم.

از جام بلند شدم و طی کم ترین زمان ممکن آماده شدم.

دلم نمی خواست وقتی از اتاق بیرون می رم با مامانم رو به رو بشم و باز هم حرف های دیشبش و به یاد بیارم برای همین در اتاق و با کمترین صدا ممکن باز و بعد از انداختن نگاهی به اطراف از پله ها پایین رفتم

قبل از باز کردن در اصلی کلاهم و روی پیشونیم صاف کردم و دستگیره و تو دستم گرفتم

که باز نشدنش متعجب چند بالا و پایینش کردم هیچ وقت در خونه ما قفل نمیشد و حالا

این اولین بار بود که همچین چیزی می دیدم

-مهربانو کلید کجاست؟

دستش و با دستمال حوله ای کنارش پاک کرد و با قدم های بلندش خودش و بهم

رسوند

-خانم...

اخمی کوچکی کردم که حرف اولش خورد و ادامه داد:

-رز، شهلا خانم دیشب در و قفل کرد گفت کسی اجازه نداره از خونه بیرون بره

-خوب من که کسی نیستم کلید ها و بده بهم

-بخش رز نمی تونم خودت می دونی که اگه بدم چی میشه نفسم و عصبی بیرون دادم و با بیشترین سرعتم خودم و به اتاق رسوندم و بعد از کوبیدن پام روی زمین جیغ بلندی کشیدم لعنت به این خونه که از دری به جز در اصلی راهی برای خروج نداشت اما من اون راه و پیدا می کنم من این سادگی ها تسلیم نمیشم

موهام و پشت گوشم زدم و قبل از انجام هر کار دیگه ای در اتاق و قفل کردم

دیگه هیچ کسی نمی تونست این در و باز کنه و کاری کنه که برای امشب از این اتاق بیرون پیام اگه شهلا خانم می خواست با من لجبازی کنه من از اون لجبازتر بودم وقتی امشب ابروش بره میفهمه از همون اول باید به حرفم گوش می کرد

پوزخندی زدم و زیر پتوم خزیدم و با آرامش چشم هام و بستم چون خوب می دونستم دیگه کسی نمی تونه در و باز کنه -رز این در و باز کن

با شنیدن صدا نسبتا بلند مامانم با ترس تو جام نشستم و اول نگاهم و به ساعت انداختن که عدد هفت و نشون می داد تقریبا یک ساعت مونده بود تا اومدن شون و معلوم بود از این همه دیر شدن اعصابش خورد شده بود.

تکیه ام و به پشتی تخت دادم و با لذت به حرف هاش گوش دادم

-رز بیا و خودت در و باز کن نذار خودم با کلید یدکی که مهربانو داره میاره این کار و انجام بدم

با شنیدن این حرفش از جام بلند شدم که همراه شد با خوردن زنگ در خونه و که باعث شد ضربان قلبم بالا بره

-اوردیش بالاخره بدش به من

شنیدن همین حرفش کافی بود تا با سرعت به سمت تراس برم با ترید به پایین نگاه کردم ارتفاع نسبتا زیادی تا پایین بود -الان این در و باز می کنم میفهمی قفل کردن در یعنی چی هر لحظه امکان باز شدن در بود اما نباید می ترسیدم به آخر راه رسیده بودم یا باید می پریدم یا امشب با چایی سینی تو دستم به سالن می رفتم

با پاهایی که هر لحظه لرزش بیشتر میشد روی نرده نشستم -رز تو می تونی نباید  
بترسی

چشم هام و بستم و بعد از رها کردن دستم از نرده بدون هیچ تردید دیگه ای پریدم با احساس درد طاقت فرسایی که تو پام داشتم با ناله چشم هام و باز کردم اطراف و تار می دیدم دستم و روی چشم هام و کشیدم و سرم و چرخوندم. من کجا بودم؟ چطوری اینجا اومده بودم؟ ترس تو دلم هر لحظه داشت بیشتر میشد من بعد از اینکه پریدم چه بلایی سرم اومد که الان جایی بودم که اصلا برام آشنا نبود -خوبی؟

اما صدایی که شنیدم برام آشنا بود

بدون فکر به دردی که تو پام داشتم نشستم و سرم و به سمت صدا چرخوندم که با دیدن رهام نفسم به شمارش افتاد دست هاش و بالا گرفت و بهم نزدیک شد -  
نترس منم

-من اینجا چیکار دارم؟

تایی از ابروش و بالا داد و روی میز چوبی رو به روم نشست بعد از زمزمه کردن چیزی زیر لبش گفت:



- روی زمین بیهوش پیدات کردم و وقتی اون طوری دیدمت اوردمت اینجا

- چرا اینجا تا وقتی که می دونستی خونه ما کجاست؟

- خوب تنها راه حلی که به ذهنم رسید این بود وقتی دیدم پیشونیت زخمی شده راه حل دیگه ای به ذهنم نرسید.

دستم و روی پیشونیم کشیدم و با سوزشش آخی از دهنم بیرون پرید

- خوبی تو رز؟

- خوبم فقط یکم پام درد میکنه.

- بذار بینم شاید شکسته باشه

- نیازی نیست فکر نکنم شکسته باشه من الان میرم

بعد از اتمام حرفم از جام بلند شدم که با ایجاد شدن درد بدی تو پام افتادم

- بهت گفتم بذار بینم نشکسته یا نه؟

سرم و پایین انداختم و روی همون کاناپه نشستم - فکر نمی

کردم به این اندازه درد بگیره نگاه گذرایم بهم انداخت و کنارم

نشست - کجاش درد میکنه؟

- اینجا

- چرا پریدی؟

متعجب نگاهش کردم از کجا می دونست که پریدم. تک خنده ای کرد و گفت:

-اگر کسی هولت می داد الان به جای اینجا باشی تو بیمارستان بودی حتما آمادگی داشتی که از اون ارتفاع فقط پات صدمه دیده موهایم و پشت گوشم دادم -از کجا میدونی نکنه پلیسی.

-پلیس نیستم اما این خوب بلدم که به نزدیک ترین کسم نامردی نکنم که پشتش مرگ باشه.

بعد از اتمام حرفش پوزخندی زد و به سمت آشپزخونه رفت از تغییر یک یهویی رفتارش و حرف های بی ربطی که زد تعجب کردم چرا باید یک دفعه حرفی بزنه که هیچ ربطی به حرف قبل من نداشت

فشار کمی به پام دادم که مثل قبل درد توش پیچیده از اینکه چیزی در مورد پام نگفته بود معلوم بود نشکسته و نیازی به نگرانی نبود سرم و

روی دسته مبل گذاشتم ذهنم به سمت خونه پر کشید حالی که الان مامانم داشت برام مهم نبود چون بخاطر اون الان تو خونه فردی بودم که شناختی ارزش نداشتم اما نگران بابام بودم اون برعکس مامانم همیشه بهم عشق ورزیده بود و مطمئن بودم تا الان خیلی نگرانم شده پوفی کلافه کشیدم که با ظاهر شدن لیوان آبی و ورقه قرصی جلو چشمم سرم و بالا گرفتم

-بخور دردت پات کمتر میشه.

از این همه مهربونیش لبخندی به روش زدم و دستم و برای گرفتن لیوان دراز کردم

با جرعه کمی از آب قرصم و قورت دادم

-مرسی بابت قرص اما دیگه وقتش شده من برم بیشتر اینجا موندنم درست نیست  
تک خنده ای کرد

-مطمئنی؟

از رفتن از اینجا مطمئن نبودم چون احتمال بودن مهران و خانواده اش تو خونه مون  
زیاد بود اما حرفم و عوض نکردم -آره مطمئنم

-اما چشم هات مطمئن بودن و نشون نمیده

سرم و پایین انداختم چطور می تونست از چشمام همه چیو بفهمه

-درست میگی اما نگران بابام باید برم

-نیازی نیست نگران باشی چون می تونم کمکت کنم از پنجره نگاهشون کنی و این  
طوری هم لازم نیست که دیگه بری و امشب و اینجا بمونی البته این اصلا یه اجبار نیست  
-اما...

-و اینکه تو ، تو اتاق بخواب من اینجا میخوابم

پیشنهادش برای من خوب بود و برای یک شب اتفاق نمی افتاد

-باشه پس نشونم بده که دیگه نگران نباشم

باز هم لبخندی زد و بدون پرسیدن نظرم کمک کرد که به سمت پنجره برم

پنجره و باز کرد که با اومدن باد خنکی تو خونه موهای بازم بخش تو صورتم شد که با  
دستم جمع شون کرد و نگاهم و به خونه مون گرفتم و با دیدن بابام که داشت طول و

عرض حیاط کوچیک و طی می کرد غم تو دلم نشست تو این هوا بخاطر من بیرون بود و  
نمی دونست که من چقدر بهش نزدیکم

-بابا عزیزم الان بخاطر من اونجا وایستاده من دلم نمیاد که بخاطر من اونجا وایسته  
شاید سرما بخوره.

پوف ارومی کشیدم بهش نگاه کردم که زیر لب با خودش چیزی می گفت اما زمان زیادی  
طول نکشید

-نگفتی برای چی پریدی یعنی  
باید بهش می گفتم

-نگران نباش بین خودمون میمونه اما اگه دلت می خواد نگی.

نگو

لبم و به دندونم گرفتم شاید اگه دردم و بهش میگفتم یکم خالی میشدم و اعتماد  
کردن بهش بد نبود

-اوم. خوب امشب قرار بود پسر عموم بیاد خواستگاریم اما من نمی تونستم به اجبار با  
کسی که از بچگی برام مثل داداشم بود ازدواج کنم.

-اجبار؟

-خوب تو قوانین خونه ما نمی دونی اونجا حرف ، حرف مامانم

با اینکه همیشه به حرف هاش گوش می کردم اما این دفعه و نمی تونستم کوتاه پیام من  
همش بیست سالمه و هنوز دانشگاهم تموم نشده اگه زیر بار این اجبار می رفتم باید

تمام ارزو هام و فراموش می کردم و برای فرار کردن از امشب تنها راه چاره ای که داشتم پریدن از تراس اتاقم بود.

لبخندی بهم زد و گفت:

حالا خلاص شدی و اینجایی حالا بیا به چیزی بخوریم از گفته هات معلومه چیزی نخوردی.

مثل خودش لبخندی زد و خواستم حرفش و تایید کنم که با تیر کشیدن قلبم دستم و روش گذاشتم و از درد خم شدم دستم و به لبه پنجره گرفتم تا بتونم دردی که تو ناحیه قلبم ایجاد شده بود و تحمل کنم خوب می دونستم برای نخوردن قرص هایی که دکتر داده این اتفاق افتاده

-رز چیشدی حالت خوبه؟

فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم

-فکر کنم امروز خیلی خسته شدی اگه همین طور بیدار بمونی حتما جا های دیگه بدنت هم درد میگیره

حرفی نزدم چون دردم بیشتر میشد و فقط متعجب نگاهش کردم به سمت یکی از دو اتاقی ته راهرو بود رفت و همین کافی بود تا ترسی تو دلم بشینه در و باز کرد و روی تخت نشستم که فوری تو خودم جمع شدم

-نیازی نیست بترسی کوچولو اینجا اتاق منه می تونی اینجا شب بمونی

کشویی و که بغل تخت بود و باز کرد و لباس و شلواری ازش بیرون کشید

-میدونم اندازه ات همیشه ولی امشب و می تونی باهاش سر کنی بدون اینکه منتظر بمونه تا جوابش و بدم از اتاق بیرون رفت چرا

انقدر مهربون بود که به کسی نمی شناخت کمک می کرد کاش همه آدم ها مثل اون مهربون بودن و به هر کی که نیاز به کمک داشت کمک می کردن

دستم و از روی قلبم برداشتم دردش یکم اروم شده بود اما وقتی خونه رفتم حتما باید قرص هام و می خوردم وگرنه اگه این دفعه قلبم درد بگیره به این سادگی خوب نمیشه تیشرتی که رهام داده بود و تنم کردم لباس انقدری برام بلند بود که توش گم بودم

پتو کنار کشیدم و سرم و روی بالش گذاشتم و چشمام و بستم که بو عطر تلخش که تو این دو روز خوب حسش کردم تو دماغم پیچید

با برخورد نور تیز خورشید به چشم هام و بازشون کردم زمان زیادی طول نکشید تا موقعیت خودم و درک کنم پتو و کنار کشیدم و بعد از زدن موهام به پشت گوشم دستم و روی پام گذاشتم دردش کمتر شده بود و این برای من خیلی خوب بود چون می تونستم بدون کمک کسی برم خونه

احساس گرسنگی می کردم از دیروز تا الان هیچی نخورده بودم و دیشب هم به بخاطر درد قلبم رهام ترجیح داد بخوابم.

بدون انداختن سنگینیم به پام وایستم باید از رهام تشکر می کردم و زودتر می رفتم و بیشتر مزاحمش نمیشدم

چند ضربه به صورتم زدم و از اتاق خارج شدم و با قدم های بلند راهرو طی کردم که با دیدن رهام که سرش و بین دست هاش گرفته بود لبخندی زدم و با صدا نسبتا بلندی سلام دادم که همراه شد با باز شدن در خونه و نمایان شدن مردی تو چهارچوبش رهام سرش و از بین دستاش بیرون کشید و نگاهش و به اون مرد گرفت که بی توجه به حضور من کلیدش و روی میز انداخت

-رهام من یکم میخوابم یک ساعت بعد بیدارم کن

راهش و به سمت من گرفت که نگاهش بهم افتاد با تعجب نگاهم می کرد انقدر تعجبش زیاد بود که دلم میخواست زمین دهنم باز کنه و من برم توش سعی کردم به روی خودم نیارم و لبخندی بزدم سلامی بهش دادم تا از متعجب بودنش کم بشه اما این اتفاق نیوفتاد و نگاهش و از نوک انگشتم تا صورتم گرفت نگاه کردنش باعث شد خودم هم نگاهی به سر و وضعم بندازم با دیدن پا هام دستم و روی دهنم گذاشتم و با تمام سرعت ممکنه که با پای آسیب دیده ام داشتم خودم به اتاقی که توش بودم رسوندم و در و بستم و با کف دستم چند بار روی پیشونیم کوبیدم

-رز احمق. احمق. تو نباید به لباس تنت نگاه کنی بعد از اتاق بیرون بری

رهام\*

در و براش باز کردم که سریع پوت های کوتاهش و پاش کرد و با گونه های قرمزش که تضادی با صورت سفیدش داشت نگاهم کرد. مشخص بود که به بخاطر رو به رو شدن با رادتین تو اون وضعیتی که داشت این طوری شده بود معلومه اگه رادتین نمی اومد قرار بود



جلو من با همون لباس طور ظاهر بشه فکر نمی کردم به همین سادگی ها بتوانم جذب خودم بکنمش.

لبخندی بهم زد خیلی دلم میخواست جواب لبخندش و با پوزخند بدم اما خودم و نگه داشتم. من هر چقدر که از باباش متنفر بودم از دخترش هم متنفر بودم به هر حال رز از گوشت و خون اون مرد بود - ممنونم برای کمک های دیشب.

به زور لبخندی زدم و سعی کردم با آرامش جوابش و بدم - قابلی نداشت خانم کوچولو.

یه تای ابروش و بالا داد و کیفش و رو دوشش صاف کرد - پس خدافظ. باید خیلی زود خودم و به خونه برسونم دیگه بیشتر از این دلم نمی خواد بابام و نگران کنم. با شنیدن این حرفش دلم میخواست خفش کنم اون مرد لیاقت اسمی به نام بابا و نداشت

نفسم و با به صدا بیرون دادم و سرم و بالا گرفتم که با دیدن جا خالیست خسته از این همه فکر در و بستم و خودم و روی کاناپه ولو کردم که زمان زیادی طول نکشید تا رادتین جلوم ظاهر بشه تعجبی که تو چشم هاش موج میزد و خوب میفهمیدم چون من هم مثل خودش فکر نمی کردم که این دختر چطوری تو مدت به این کم انقدر واکنش نسبتا بهم نشون بده که با همچین سر و وضعی بخواد بگرده اگر فقط چند روز دیگه هم دور و برش باشم به خوبی می تونسم نقشم و عملی کنم

با تکون خوردن دستی جلو صورتم از افکارم بیرون اومدم و نگاهم و به رادتینی که رو به روم نشسته بود گرفتم

-کجایی تو؟ این دختره با این سر و وضع اینجا چیکار می کرد.

-قصه اش مفصله.

-رهام یعنی چی قصه اش مفصله؟ تو دو روز هم نیست که این دختر و میشناسی چطوری به همین راحتی اوردیش اینجا؟ از جام بلند شدم

-رادتین حوصله حرف زدن درباره رز و ندارم حرف زدن راجبش

باعث سردردم میشه.

-رهام خواهش میکنم بیخیال گرفتن این انتقام لعنتی شو با کمک قانون بندازش زندان اون دختر هم الکی اذیت نکن.

پوزخندی بهش زدم

-مگه اون شاهین بی وجود وقتی داشت دار و ندار بابا و بالا میکشید به فکر ما بود من هم الان به فکر اون دخترش نیستم که بعد از تموم شدن انتقامم به چه روزی قراره بیوفته فهمیدی؟ دیگه هم درباره منصرف شدن پیش من حرف نزن چون من نمی تونم به همین سادگی از مرگ بابام که بخاطر اون مرد بود بگذرم و انتقامم و ازش می گیرم.

بعد از تموم شدن حرفم خواست چیزی بگه که با نگاهم مانع اش شدم و سمت پنجره اتاقم

رفتم کنجکاو بودم بدونم وقتی به خونه رسیده مامانش و اون مرد چطوری باهاش رفتار

کردن دستم و داخل شلوار گرم کنم فرو کردم و نزدیک تر شدم و دیدن صحنه رو به روم

باعث شد رگ هام از شقیقه ام بیرون بزنه چطوری می تونست اون مرد بی خاصیت و بغل کنه اما بعد از تموم شدن انتقام خوب میفهمید کسی که الان تو بغلشه چه کار هایی که نکرده رز\*

نگاهم و از مسیر راهی که مامانم بعد از زدن حرف هایی که اصلا با نظر من جور نبود برداشتم و به بابام که با ناراحتی بهم نگاه می کرد نگاه کردم با قدم های کوتام خودم و بهش رسوندم دلم نمی خواست بابام ازم ناراحت باشه -بابا من نمیخوام با مهران ازدواج کنم .لااقل تو یکم درکم کن. دستش و نوازش وار روی صورتم کشید.

-دیشب کجا بودی دخترم ؟

لبم و به دندون گرفتم باید چی جوابش و میدادم. می گفتم شب و خونه کسی که فقط به بار دیدمش صبح کردم حتما اگه میفهمید عصبانی میشد. -پیش پرستو.

زیر چشمی نگاهش کردم که تو به حرکت به سمت خودش کشیدم و گفت:

-دیگه هیچ وقت این کار و نکن دیشب از اینکه هیچ وقت نینمت دیونه شدم.

من هم مثل خودش محکم بغلش کردم

-نذار دیگه مهرداد بیاد خاستگاریم لطفا بابا من اون و دوستش ندارم خودت هم می

دونی من میخوام درسبخونم خودش و ازم جدا کرد و با لبخند مهربونش نگام کرد

-اصلا تا وقتی به پیرزن بشی پیش خودم باید بمونی خوبه؟ با شنیدن این حرف ازش احساس کردم تو آسمون هام

-بسه خود شیرینی فردا هم باید بری دانشگاه و انتخاب واحد کنی تا ببینم انقدر میگی درس حقیقت داره یا نه

-معلومه که حقیقت داره

به سمت اتاقم پا تند کردم

بی توجه به ساعت انگشتم و به سمت آیکون سبز رنگ بردم که کمتر از چند ثانیه تصویرم تو صفحه موبایلم معلوم شد تو دلم خدا خدا می کردم خواب نباشه و زود تر جوابم و بده تنها چیزی که می تونست یکم حالم و خوب کنه و کمک کنه از اتفاقات های دیشب دور بشم و بتونم کاری که مامانم بی توجه به نخواستن هام کرد و حرف هایی که چند ساعت پیش برای فرار کردنم زده بود و حذف کنم کاوه بود کسی که تو هر زمانی پشتم بود و تو ناراحتی هام طوری رفتار می کرد که عقل از سرم می پرید و به فراموش کردنم کمک می کرد اما همون طور که از ثانیه ها می گذشت معلوم بود خوابه و قصد جواب دادن و نداره پوف کلافه کشیدم که با نمایان شدن تصویر خواب آلودش چشمم برق زد یکی از تفریح هام وقتی پیشم بود بیدار کردنش از خواب بود و الان هم برای این کار موفق شده بودم دستش و بالا گرفت و آباژور بغل تختش روشن شد با این حرکتش تصویرش واضح تر شد از چشم های پوف کرده اش معلوم بود تو خواب عمیقی بود

-اینجا هم دست از سر ما بر نمی داری دختر.

با اینکه می دونستم شوخی می کنه اما اخم هام و تو هم فرو کردم که همراه شد با زدن لبخند عمیقش نگاهم و به سمت چاله گونه اش که هر بار با لبخندش نمایان می شد و من هر بار حسرت می خوردم گرفتم که چرا من همچین آپشنی و رو صورتتم ندارم -نکن این طوری دختر جون صورتت همیشه اخم و می مونه ها.

شونه ای بالا انداختم و پیشونی منقبض شدم و رها کردم

-نمیخواهی حرف بزنی شما که زنگ زدی؟

با گفتن این حرفش یادم افتاد برای یکم فراموش کردن بهش زنگ زده بود اما اگه میفهمید برای چی زنگ زدم ناراحت میشد -دلم برات تنگ شد تو که زنگ نمی زنی بینی چه بلاهایی سر من اومده

با شنیدن این حرفم اخم هاش و کمی تو هم فرو کرد و یکم تو رخت خواب مشکی رنگش صاف شد و گفت:

-مگه چه بلایی سرت اومده؟

از اینکه این حرف و زدم لبم و محکم بین دندون هام اسیر کردم کاوه نباید از اتفاق هایی که دیشب برام افتاده بود بویی می برد مخصوصا قصد ازدواج مهران با من.

تنها کسی که کاوه ازش بیزاری می کرد مهران بود به قول خودش مهران یه مرد عوضی بود و هیچ وقت اجازه نزدیک شدنش و بهم و نمی داد

حتی ممکن بود اگه این موضوع و بفهمه همین امشب بلیت بخره و بگرده چون حساسیت زیادی روم داشت

-منظورم دانشگاه ست فردا باید انتخاب واحد کنم برای اون میگم درس هم به جور بلا عه مگه نه؟ چشماش و ریز کرد

-فکر کنم تنها چیزی که دوست داری درسه حتی بیشتر از من پس چیشد که یهو شد برات بلا؟

-من که تو رو بیشتر از همه چی دوست دارم تازه یک هفته ام هنوز نشده دلم کلی برات تنگ شده

-منم دلم برات تنگ شده کوچولو من، اما نگفتی چرا درس برات بلا شده؟

فهمیده بود موضوع حرف و عوض کردم اما کم نیوردم و گفتم:

-خوب باید تلاش کنم تا به هدفم برستم خسته میشم کاوه که متقاعد شده بود خنده کوتاهی کرد

-یکم که بگذره میبینی چقدر خوبه

جوابی بهش ندادم تا این بحث ادامه پیدا نکنه -قرص هات و

که به موقع می خوری؟

با شنیدن این حرفش تازه یادم افتاد وقتی از خونه رهام برگشتم باز فراموش کرده بودم

بخورم شون حتما باید قلب لعنتیم درد می گرفت تا به سمت شون می رفتم

-آره می خورم

-رز حرف دکتر و که فراموش نکردی؟

با شنیدن این حرفش ناخداگاه ذهنم به سمت هفته پیش که با هم پیش دکتر رفتیم پر کشید

مهرش و روی چند تا از صفحه های دفترچه ام زد و رو به من و کاوه گفت:

-متاسفانه نتیجه اسکن این ماه اصلا خوب نبوده و خودتون هم میدونید برای چی اگه بخواد همین طور ادامه پیدا کنه و قرص ها به موقع مصرف نشه می دونی خانم خُلّقی که باید بری زیر تیغ عمل زیر چشمی به کاوه که با عصبانیت برام خط و نشون می کشید نگاه کردم خوب می دونستم الان تنها چیزی که می خواد له کردنم زیر دست و پاهاشه

اما هر حرفی میزد و هر کاری می کرد حق داشت کاوه من و به امید این که زود تر خوب بشم هر دو ماه یک بار اینجا می آورد اما هر دفعه من با فراموش کردن خوردن قرص هام امیدش و ازش می گرفتم

-آقا دکتر حالا نتیجه ها خوب نبوده چیکار باید کنیم برای رز؟ تکیه اش و به صندلی چرمش داد و بعد از انداختن نگاه گذرای به من و نوشتن در برگه دفترچه گفت:

-دارو های جدید برای مصرف نوشتم اگه اینا و به موقع مصرف کنه باز هم همه چی مثل قبل میشه اما دقت کن دخترم حتما به موقع دارو های جدیدت و بخور که دفعه بعدی که اومدید با خبر های خوب از اینجا بیرون برید.

-رز چرا ساکت شدی جواب من و بده.



با شنیدن صدایش از افکار گذشتم بیرون اومدم - کاوه میخورم  
انقدر نگران نباش.

یک تای ابرویش و بالا داد

-می دونی اگه بفهمم که داری دروغ میگی مثل دفعه قبل انقدر ملایم رفتار نمیکنم  
با حالت ناراحتی سرم پایین انداختم و گفتم:

-بهت دروغ نمیگم کاوه. من میرم بخوابم فردا زود باید پاشم.

تک خنده ای کرد

-باشه باور کردم دروغ نمیگی قهر نکن حالا که پیشت نیستم و نمی نوتم نازت و بکشم  
-قهر نیستم

-خوبه حالا که مطمئن شدم برو بخواب که برای فردا ذهنت باز باشه.

لبخندی به روش زدم و بعد از تکون دادن دستم براش اتصال و قطع کردم

یکم از موهام و از کلاه بافتنیم بیرون کشیدم تا قسمتی از پیشونیم و پر کنه کوله  
کوچیکم و بعد از گذاشتن قرص هام داخلش روی یکی از شونه هام انداختم و از اتاق  
خارج شدم تو دلم دعا می کردم بابام خونه باشه و تا دانشگاه ببرتم حوصله پا گذاشتن  
تو مترو که تو این ساعت جمعیت زیادی توش بود و نداشتم

-نمیخوام یکم کم و کاستی تو کارتون بینم امشب برای من شب مهمیه

با شنیدن صدا مامانم سرم و بالا و گرفتم و به

به خانم هایی که هر کدوم شون گوشه ای از خونه مشغول انجام دادن کاری بودن و مرد هایی که برای آوردن میز و صندلی از درخونه در حال تلاش بودن نگاه کردم و چند پله باقی مونده و طی کردم و به سمت مامانی که چند لحظه پیش داشت دستور می داد رفتم

-چه خبره مامان؟

زیر چشمی نگاهم کرد و بعد از زدن پوزخند همیشگیش گفت:

-همون طور که میبینی امشب یه مهمونی داریم مثل مهمونی هایی که همیشگی نیست و برای همین باید بدونی امشب مثل یه خانم باید رفتار کنی.

-بهتر نیست من امشب نباشم و برم پیش پرستو رفتن به اونجا و ترجیح میدم تا اینکه تو این مهمونی باشم

اخمی کرد و با یه قدم فاصله ای که داشتیم و پر کرد

-رز فکر اینکه امشب خونه نباشی و از سرت بیرون کن وگرنه این سری بد میبینی فهمیدی؟

لب خشک شده ام و با زبون خیس کردم می دونستم این دفعه جدیه راست می گفت برای فرار اون شبم بر خوردی که همیشه داشت و نداشت و فقط هر چی از دهنش در اومد بهم گفت

-فقط باید زور بگی باشه جایی نمیرم.

-خوبه. تا بعد از ظهر لباسی که باید بپوشی میگم بذارن تو اتاقت.

سرم و به نشونه تایید تکون دادم و به سمت در رفتم بعد از شنیدن حرف هاش دل خوشیم برای اینکه بابام تا دانشگاه برسونتم از بین رفت.

تنها چیزی که تو این خونه ازش بیزار بودم همین مهمونی ها بود که در بیشتر شون حتما باید شرکت می کردم مخصوصا امشب که به قول خودش مهمونی مهمی بود و حتما تایم زیادی تا تموم شدنش می برد

با خوشحالی تک تک پله های خروجی و طی کردم

روز هایی که مد نظرم بود و انتخاب کرده بودم و این برای برنامه ریزی هایی که داشتم خوب بود

اما دیگه جونی برام نمونده و بیشتر از چهار ساعت بود چیزی نخورده بودم دستم و تو کیفم فرو کردم و یکی از شکلات هایی که تو هر کیفم چند تا ازشون داشتم و بیرون کشیدم.

اولین گاز و به شکلات تو دستم زدم یکی از بهترین لحظاتم وقتی بود که شکلات میخوردم علاقه پیش از حدی که داشتم نمی دونم از کی شروع شد اما از اون روز به بعد دیگه هیچ وقت ازش دل نکندم و یکی از وعده های اصلیم هر روز شده بود خارج شدنم از محدوده دانشگاه همراه شد با زنگ خوردن موبایلم نگاهی به صفحه اش انداختم که با دیدن خودنمایی اسم پرستو بدون صبر علامت سبز رنگ و بالا کشیدم -معلومه داری چیکار میکنی دختر جون دقیقا دو دقیقه است منتظرم جواب بدی

خنده کوتاهی از این همه بی صبریش کردم -پرستو جواب

دادم دیگه انقدر حرص نخور

-به هر حال امروز برنامه ات چیه هستی بریم بگردیم؟ دلم میخواست پیشنهادش و قبول کنم تا یکم سر حال تر بشم و دلم هم براش تنگ شده بود تقریبا ده روز بود که ندیده بودمش اما به گفته مامانم امروز باید خونه بودم و تو اون مهمونی مزخرف شرکت می کردم تنها راهی که میشد یکم از مهمونی امشب لذت ببرم دعوت کردن پرستو بود - امروز همیشه پرستو

-چرا رز بیا لج نکن دیگه کلی برنامه چیدم مطمئنم بهمون خوش میگذره

-اما من برات یه پیشنهاد بهتر دارم

-هیچ پیشنهادی نمی تونه بهتر از برنامه ای که من چیدم باشه خوب میدونستم پرستو چقدر به مهمونی علاقه داره و هر پنجشنبه یه جاست

و اینم میدونستم مهمونی هایی که مامانم برگذار میکنه مثل بقیه فامیل ها نیست و از همه چی تکمیله -امشب...

-رز

با صدا شدنش اسمم توسط فرد اشنایی ادامه حرف و خوردم

-پرستو من بعدا زنگ میزنم حرف میزنیم

منتظر حرف دیگه ای ازش نمودم و بعد از قطع کردن موبایلم برگشتم تا دقیق فردی

که صدام کرد و تشخیص بدم -رهام

اینجا چیکار داشت نمی دونستم تعجب کنم یا نه! نمی دونستم باور کنم که این روبه رو

شدن یه تصادف باشه یا نه! تو این دو روز دیدار مون شاید یک تصادف بود ولی الان

همچین فکری نمی کردم

-فکر نمیکنم این یه تصادف باشه مگه نه؟

دستش و داخل جیب شلوار مشکی رنگش کرد که با انجام این کارش نگاهم از سر تا پاش کشیده شد پیرهنی که هم رنگ شلوارش بود با پالتو بلند قهوه ایش باعث شده بود تیپش کاملو بی نقص بشه

از آنالیزم کردن دست کشیدم و به چشم هاش خیره شدم تا جواب سوالم بده  
لبخند کجی روی لبش آورد و قدمی به جلو اومد تا فاصله زیادی که باهام داشتم پر بشه

-درست فکر کردی دیدار مون یه اتفاق نیست

-خوب. پس برای چی اینجایی؟

-بخاطر تو

-بخاطر من؟

چند قدم دیگه جلو اومد اما من اجازه این و ندادم که بیشتر از این بهم نزدیک بشه و چند قدم عقب رفتم تا وقتی که همه حرف هاش و نشنوم و نفهمم چرا برای من اینجاست دلم نمی خواست بیشتر از حد سمتم بیاد

-آره بخاطر تو تا اینجا تعقیبت کردم، بخاطر تو دیشب کمکت کردم همش بخاطر خودت بود

-چرا؟

-چون باعث شدی قلبم برات بزنه

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

با شنیدن این حرفش بالا رفتن ضربان قلبم و به خوبی فهمیدم با اینکه نسبت بهش بی حس بودم اما هر کسی اگه جای من بود همین حال بهش دست می داد نفسم به شمارش افتاده بود تا به حالا هیچ کس اینطوری ابراز علاقه بهم نکرده بود.

-ای..ن..یع..نی چی؟

نفسم و با صدا بیرون فرستادم چرا باید انقدر صدام میلرزید و برای گفتن چند کلمه به خودم انقدر سختی می دادم

موهاش و که بخاطر باد روی چشماش افتاده بود و به عقب هول داد

-خوب من نمیدونم چطوری باید بهت توضیح بدم تا حالا نسبت به کسی این حس و که الان نسبت بهت ، تو وجودمه و نداشتم اگه حرف هایی که الان داشت میزد واقعیت نداشت چی؟ اگه من و بخاطر خودم نمیخواست و برای چیز های دیگه میخواست چی؟ اصلا مگه ممکن بود تو دو روز دیدار این حس بهش دست بده؟

اما من نباید به همین سادگی وا بدم و بعد شنیدن چند تا حرف ازش هیچانی که بهم دست داده بود و بروز می دادم برای همین صاف و ایستام و سعی کردم جدی بهش نگاه کنم -تو الان جای من بودی حرف هایی که خودت زدی و باور می کردی؟ به نظرت خیلی عجیب نیست؟ تو من و فقط دو روز که میشناسی

-رز من دروغی ندارم اما اینجا هم جای زدن این حرف ها نیست

یکم بالا تر یه کافه هست بیا بریم من همه چیو برات توضیح میدم بعد از اون میفهمی حرف هایی که زدم واقعیت داره برای سومین بار به جلو حرکت کرد انگار نفهمیده بود نباید این کار و انجام بده وقتی من هر دفعه عقب میرم ، اما من باز هم کم نیوردم نباید فکر

می کرد با گفتن حسش بهم اجازه نزدیک شدنش و بهم می دادم یکی از تجربیات پرستو  
برام درس شده بود اون چند سالی از من بزرگ تر بود و بلا های زیادی تو زندگیش  
چشیده بود و هر دفعه از بلا هایی که اونا سرش آورده بودن بهم می گفت و همین هم  
باعث ترس من میشد برای همین برای بار چندم یه قدم به عقب رفتم که با گیر کردم  
پاشنه کفشم به لبه زمین تو خالی جیغ ارومی کشیدم که همراه شد با کمک رهام و حفظ  
شدن تعادلم یکم به جلو کشیدم و کاری کرد تو چشم های قهوه ای رنگش که هم رنگ  
موهاش بود نگاه کنم نمی دونستم

چرا نمی تونستم باهاش برخورد کنم - مواظب باش  
کوچولو من کاریت ندارم.

انقدر حسی که بهت پیدا کردم عمق داره که هیچ چیز باعث نمیشه آسیبی بهت  
بزنم

نگاهم و بین تک تک نقاط صورتش گذروندم - رز

لطفا اروم باش و به حرف هام گوش کن اصلا هم لازم نیست با من بیای کافه بین اونجا یه  
نیمکت هست بریم بشینیم؟

رد کردن پیشنهادش برام سخت بود انقدر صداش قشنگ و پر از آرامش بود که نمیشد نه  
براش آورد اما طرز رفتار چند لحظه پیشش تونسته بود یکم من و از اون ترسی که از مرد  
ها دارم بیرون بکشه.

سرم و به علامت مثبت تکون دادم



بدون اینکه منتظرش وایستم به سمت نیمکت رفتم و نشستم که کمتر از چند ثانیه  
حضورش و کنارم حس کردم  
-میشه لطفا نگاهم کنی.

شکلاتی که تو دستم بود و داخل کیفم انداختم و نگاهم و بهش گرفتم  
-نمیدونم از کجا شروع کنم اما این و میدونم که حسی که نسبت بهت پیدا کردم  
دقیقا از همون شبی شروع شد که تو خیابان دیدمت نمی دونم تو چه حسی  
پیدا کردی اما من قلبم ضربانش به هزار رسیده بود شاید حرف هایی که میزنم و باور  
نکنی اما من کسی نیستم که بخوام الکی غرورم و جلو یه دختر بشکنم و این حرف ها  
بزنم

حالا این من بودم که ضربان قلبم روی هزار بود نمی دونستم باور کنم یا نه اما تو  
چشماتش یه واقعیت خاصی موج میزد که این اجازه نمی داد من طوری دیگه فکر کنم اما  
چطور میشد نسبت به منی که یه دختر ساده بودم و تنها ویژگی که داشتم چشم های  
رنگیم و پوست سفیدم بود عشق بورزه رهام انقدری خوشتیپ بود که می تونست دختر  
هایی سر تر از من پیدا کنه اما اون من و ترجیح داد و به قول خودش غروش و بخاطر من  
شکسته بود و حرف هاش و بهم زده بود

میدونستم اگه الان حرف بزنم صدام از هیجانی که تو دلم داشتم میلرزه اما باید سوالی  
که تو ذهنم داشتم و ازش می پرسیدم  
-خوب..تو الان از من چی میخوای؟

سرش و پایین انداختم و همون طور بهم نگاه کرد با این کارش جذاب تر به نظر می رسید

-من چیزی زیادی از تو نمیخوام تنها چیزی که ازت میخواماینه تو هم بهم فکر کنی و اومدن با من به بیرون و تو چند روز آینده قبول کنی میله های آهنی نیمکتی که روش نشسته بودیم و محکم فشار دادم با شنیدن تک تک کلماتش دلم هری می ریخت من بعد از اولین دیدارم با رهام به این فکر می کردم که خوش بحال عشقش که این مرد و انتخاب کرده اما حالا کسی که رهام انتخاب کرده بود من بودم

-من الان نمی تونم به تو جواب بدم باید حتما فکر کنم اما قول میدم بهت جواب میدم ، همیشه من برم؟

سرش و کاملاً بالا گرفت و با لبخند گرمی از جاش بلند شد -بله بفرمایید اما قبلش به چیز دیگه هم می تونم ازت بخوام؟

-چی؟

-اینکه اون شکلاتی که انداختی تو کیفیت و بهم بدی راستش یکم دلم خواست

-من یکی دست نزده اش و دارم بذار بهت بدم

-من همون و میخوام

سوالی نگاهش کردم چرا باید شکلاتی که من ازش خوردم و بخواد

-نمیخواهی بدی؟

موهام و که از بغل کلاهم بیرون زده بود و داخل فرستادم و زیپ کوله ام و باز کردم و شکلاتی که چند گاز ازش خورده بودم و بیرون کشیدم و جلوش گرفتم -نمیدونی برای چی میخوای اما بیا

-مرسی کوچولو

با شنیدن دوباره این حرف ازش ابرو هام بهم گره خورد چقدر من از این صفت بدم میومد که هم کاوه بهم این می گفت و حالا هم رهام که امروز دو دفعه این حرف و زده ، من انقدری جثه ام بزرگ بود و وزن داشتم که کسی نخواد این لقب و به من بدهد -میشه دیگه به من نگي کوچولو

گازی به شکلاتی که بهش دادم زد کمی تعجب کردم اما به روی خودم نیوردم و منتظر شدم تا جوابی ازش بگیرم -چی باید بهت بگم پس؟

با حرص کوله ام و روی دو تا شونه ام انداختم

-اسم من گلنازه و هر کی بخواد صدام کنه باید اسم من و صدا بزنه

-باشه عصبانی نشو دیگه نمیگم

-من عصبانی نیستم و الان هم باید برم خدافظ

-ان الان برو ولی منتظر جوابت هستم رز خانم

سرم و براش تکون دادم و بدون هیچ حرفی با قدم های بلندم ازش دور شدم رهام\*  
نیم نگاهی به مارک شکلاتی که از اون دختر گرفته بودم کردم و روی داشبورد پرتش کردم سرم و به صندلی تکیه دادم و دستی به صورتم کشیدم هنوز هم در عجب بودم که چطوری

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

این همه تو نقش فرو رفته بودم و حرف هایی که تا حالا حتی از ذهنم رد نشده بود زده بودم اما خوب میدونستم که حرف هام و باور کرده زیادی ساده بود و این کاره من و برای ادامه کارم راحت تر می کرد.

پوزخندی زدم و سوئیچ و چرخوندم که با دیدن صفحه روشن موبایلم روی صندلی ماشین و خاموش کردم و گوشی و برداشتم -چه عجب شما جواب ما رو دادی

-شرمنده امید موبایلم رو سایلنت بود نفهمیدم

-یه خبر خوب برات دارم رهام

تو دلم خدا خدا می کردم اون کاری که تو شرکت بود و بالاخره برام گرفته باشه دقیقا سه ماه کارم و ول کرده بودم و دنبال خونه اطراف خونه رز گشته بودم

انقدری تو اون روزا دنبالش افتاده بودم که حتی وارد خونه شون شده بودم اون روزی که رفته بودم خودش برام در و باز کرده بود اما از طرفی که به عنوان پست چی رفته بودم و ماسک زده بودم حالا هیچ شناختی ازم نداشت

-تنها خبر خوبی که دست تو دارم میدونی که چیه؟ تک خنده ای کرد

و گفت:

-دقیقا همون خبری و دارم که الان تو ذهنته بالاخره شد اما باید قبلش بری نقشه هایی که کشیدی و ببینن اگه انقدری کارت خوب باشه چند روز دیگه شروع میکنی من هم مثل خودش تک خنده ای کردم

-دیگه نیازی نیست نگران این چیزا باشم از نقشه هایی که طراحی کردم انقدر

راضی هستم -اینکه عالی

-آره اما بهتر از اون اینه که من تو رو تو زندگیم دارم خودت که می دونی گرفتن این کار فقط بخاطر وجود تو بود برای چندمین بار پرده و کنار کشیدم و به آدم هایی که وارد خونه شون میشدن نگاه کردم تا الان حجم زیادی از مهمون وارد خونه شون شده بود و صدا موزیکی که در حال پخش بود هر لحظه بیشتر میشد تو این مدتی که اینجا بودم همچین مهمونی که صدا موزیکش به گوش برسه اینجا برگذار نشده بود.

با شنیدن صدا آلارم قهوه ساز که نشون دهنده درست شدن قهوه بود پرده و کنار کشیدم -رادتین برات بریزم

سرش و از موبایلش بیرون کشید و بعد از کمی نگاه کردنم سری برام تکون داد و دوباره مشغول کارش شد چپ چپ نگاهش کردم و شروع کردم به پر کردن لیوان ها منتفر بودم از اینکه کسی جوابم و نده و فقط به تکون دادن سرش اکتفا کنه رادتین دقیقا همون کاری و کرد که اون دختر مو طلایی امروز کرد.

بغل دستش نشستم و بدون اینکه به قهوه تو دستم اجازه خنگ شدن بدم جرعه ای ازش خوردم تنها چیزی که بهم آرامش می داد همین بود تلخی که داشت من و یاد زندگیم می نداخت زندگی که هم طمع همین قهوه بود!

-چیه تو فکری باز؟

نگاهم و از پنجره ای که با پرده پوشیده شده بود گرفتم -خستم

یکم تو جاش جا به جاش و گفت:

-نکنه تو فکر و روحت تو اون خونه است و جسمت اینجا راست می گفت من تو فکر اون مهمونی بودم و دلم میخواست امشب وارد اون خونه بشم شاید اگه این اتفاق بیوفته می

تونستم بیشتر به رز نزدیک بشم تا نقشه ای که تو ذهنم در حال چرخش بود و با زمان کمتری انجام بشه

-من همیشه تو فکر این انتقام پس طبیعیه که الان فقط جسمم اینجا باشه

-اومم خوب یه پیشنهادی برات دارم اما فکر نکن با این چیزی که قراره بگم میخوام تو این انتقام مسخره کمکت کنم چون تو با روش های خیلی زیادی می تونستی انتقامت و از شاهین بگیری و به سمت دختر بی گناهش نری

آخرین جرعه از قهوه ام خوردن و بعد از گذاشتن لیوانم روی میز عصبی گفتم:

-رادتین من الان اصلا حوصله حرف های تکراریت و ندارم هرپیشنهادی میخوای بدی و زود تر بگو -باشه بابا نزن.

چند ثانیه منتظر شدم تا ادامه حرفش و بزنه اما وقتی صدایی ازش در نیومد از جام بلند شدم که دستم و کشید -بشین رهام الان میگم

نفسم و با صدا بیرون دادم و نشستم

-از اونجایی که صدا اهنگ کل کوچه بخش شده این مهمونی که برگذار کردن مثل همه مهمونی های عادی نیست و خودت هم که دیدی در خونه باز بود و هر نفر بدون زنگ زدن وارد خونه میشد

-خب این یعنی چی؟

-یعنی اینکه تو هم می تونی وارد اون خونه بشی

از اینکه رادتین داره این حرف ها میزنه تعجب کردم اون که با انتقام گرفتن من مخالفه پس چرا به من پیشنهاد میده که تو اون مهمونی شرکت کنم اما حرفی که میزد برای من قابل انجام بود ولی قبل از اینکه بخوام وارد اون خونه بشم باید میفهمیدم می خواد چیکار کار کنه

-باز میخوای چیکار کنی رادتین که داری می فرستیم بیرون

-یعنی چی میخوای چیکار کنی من و بگو خواستم ذهنت و آزاد کنم

از شناختی که از رادتین داشتم اینه که با دوست زیادی در ارتباطه و بیرون کردن من از خونه یکی از نشونه هایی که شاید یکی از اون ها بخواد اینجا بیاره اما من دلم نمیخواد پا کسی به این خونه باز بشه

-باشه پیشنهادی که دادی برای من خوبه اما تو هم باید بیای از زدن یک دفعه این حرفم جا خورد

-من و قاطی این کارات نکن رهام خودت برو و هر کاری دوست داری بکن

پوزخندی به روش زدم و گفتم:

-تو خودت به من همچین پیشنهادی دادی و با این حرفت کار اشتباهی کردی چون باید با هم بیای فهمیدی؟

پوفی کشید و بعد از برداشتن موبایلش از روی میز به سمت اتاق من رفت

یقه پیراهن سفید رنگم و صاف کردم و همون طور از آینه به رادتینی که درگیر بستن کمر بندش بود نگاه کردم

-رهام اگه موفق نشیم بریم تو چی؟

دوست داشتم بتونم وارد اون خونه بشم اگه به گفته رادتین واقعا در خونه بخاطر زیادی مهمون ها باز باشه وارد شدن کار خیلی راحتییه و از اون هم راحت تر اینه که انقدر جمعیت مهمون ها زیاد هست که کسی به وجود من پی نمی بره جز اون دختر که قرار بود من امشب بیشتر از همه بهش نزدیک تر بشم - بر می گردیم دوباره رادتین

-من دوباره خونه بر نمی کردم این همه وقت نداشتیم برای آماده شدنم که بخوام دوباره برگردم پس این حرف فقط برای خودت صدق میکنه

دستی تو موهای لختم کشیدم و به سمتش برگشتم - تو هر کاری دوست داری بکن رادتین رز\*

بعد از باز کردن بند پالتوم خودم و روی تخت انداختم خیلی وقته بود که از رهام جدا شده بودم حتی میشد گفت بیشتر از

یک نصفه روز گذشته بود اما هنوز هم حرف هایی که زده بود تو ذهنم در حال گردش بود و این اصلا دست خودم نبود.

نفس عمیقی کشیدم و به پهلو خوابیدم که با دیدن لباس اویزون

شده روی کمد از جام بلند شدم و دقیق بهش نگاه کردم من همچین لباسی نداشتم پس یعنی اینکه مامانم برای امشب در نظر گرفته بودش دستی روی پیرهن کوتاهی که از بالا تا پایین پولک های بنفش بود کشیدم خوب می دونستم برای وجود مهران همچین پیرهنی و در نظر گرفته با حرص به گوشه ای از اتاق پرتش کردم.



کمدم و باز کردم و پیرهن سرمه رنگی که قد و استین های بلندی داشت و بیرون کشیدم  
 اگه حوصله دعوا های همیشگی با مامانم و داشتم امشب از اتاقم بیرون نمی رفتم اما دیگه  
 کشتی برای سر و کله زدن باهاش و نداشتم شاید تنها دل خوشی امشبم پرستو بود. با به  
 یاد آوردن پرستو تازه یادم افتاد من هنوز اون و دعوت به مهمونی امشب نکردم و تو  
 خیالاتم فکر می کردم که قراره امشب پیشم باشه نگاهم و به ساعت دوختم کمتر از دو  
 ساعت دیگه تا شروع مهمونی مونده بود و پرستو وقت برای آماده شدن داشت بدون تلف  
 کردن وقت کمی که داشتم موبایلم و برداشتم و شماره اش و گرفتم

کمتر از یک دقیقه صداهش تو گوشم پیچید -بله؟

با شنیدن کلمه بله ازش ناراحت بودنش از دستم و به خوبی فهمیدم حق داشت صبح  
 وسط حرف زدنش تلفن و قطع کردم و حالا بعد از گذشت این همه وقت بهش زنگ  
 زدم -پرستو جونم

-بله رز

همیشه از اینکه این همه سر سخت بود اذیت میشدم اما این زیاد طول نمی کشید

-نمیخواهی بدونی برای چی تلفن و روت قطع کردم صداهش یکم رنگ  
 گرفت

-نمی دونم اما حتما از من برات مهم تر بوده

-اندازه تو برام مهم نبود اما نمی دونی که پرستو چیشد و با کی رو به رو شدم فقط باید  
 بشنوی

-خوب پس زود باش بگو خیلی کنجکاو شدم

-بالاخره شدی همون پرستو همیشگی

-نگو که تموم حرف هایی که زدی دروغ بود تا دل من و به دست بیاری

-نه دروغ نیست الان هم آماده شو بیا خونه ما اما...

-اما چی رز کامل حرفت و بزن

-امشب مامانم مهمونی گرفته از همون مهمونی هایی که مورد علاقه توعه

-یعنی کل فامیل هاتون هستن بلند خندیدم و

خودم به دیوار چسبوندن

-فکر کنم هر کی و که تا حالا تو عمرش شناخته و دعوت کرده.

به نظرت خیلی مزخرف نیست؟

-برای من که بد همیشه به نظرم به سود منم هست نمی دونم تو چرا انقدر کله شقی باید

قدر مامانت و بدونی اگه من جای تو بودم الان تو مهمونی غرق بودم

با حرفی که پرستو میزد مخالف بودم شاید اگه مامانی داشتم که به اندازه بابام به فکرم

بود و همیشه پشتم بود و باعث میشد همیشه تو زندگیم غرق محبت باشم نه اینکه از یه

جا خورد بشم و از یه جا محبت بینم

صدا گرفته ام و صاف کردم و ادامه دادم:

-به جای حرف اضافه زود تر آماده شو کم مونده تا مهمونی شروع بشه

رژ لب صورتی رنگم و روی لبم کشیدم و موهای بسته شده ام از بالا و سفت کردم و برای

دومین بار از بالا تا پایین تو آینه به خودم نگاه کردم انقدری همه چیزم ساده بود که

مطمئن بودم برای امشب نمی تونم نظر کسی و نسبت به خودم جلب کنم مخصوصا مهران که امشب حتی نباید از کنارش هم عبور می کردم انقدری ازش ناراحت بودم که دلم نمی خواست حتی نگاهم به نگاهش بیوفته اون خوب می دونست من اون و مثل کاوه دوستش دارم و راضی به ازدواج باهاش نمیشم چند باری هم موقعیت برای ابراز علاقه اش پیدا کرده بود اما من هر دفعه بهش فهموندم که اون و نمیخوام... من کسی و میخواستم که خودم هم با تموم وجودم دوستش داشته باشم نه کسی مثل مهران که برام مثل کاوه بود. نفسم و با صدا بیرون دادم بیشتر از این فکر و خیال کردن باعث خورد شدن اعصاب خودم میشد

برای باز کردن در اتاق اولین قدمم و برداشتم که با باز شدن یهوئی در که اصلا انتظارش و نداشتم به عقب رفتم و با گیر کردن پشت لباسم زیر پام با ضرب روی زمین افتادم.

با برخورد روی زمین آخ ریزی از بین لبم خارج شد کمی از پیرهن بلندم و از روی پام کنار کشیدم و مچ پام و محکم گرفتم که با شنیدن خنده صدا نسبتا بلند پرستو با حرص سرم و بلند کردم

-پرستو خیلی بیشوری

وارد اتاق شد و بعد از بستن در جلوم زانو زد

-من از کجا باید میدونستم تو انقدر دست و پا چلفتی هستی که با باز یهوئی در انقدر هول بشی که روی زمین بیوفتی -اگه در زدن بلند بودی این اتفاق نمی افتاد نگاهم و ازش گرفتم و به مچ پام دوختم -درد میکنه؟

پوف با حرصی کشیدم درد می کرد اما دردی که داشتم انقدر هم قابل تحمل نبود

-نه زیاد اما همون یکم هم به لطف توعه

-دست و بردار ببینم شکسته یا نه

اگه پرستو پزشکی نمی خوند حتما بخاطر این حرفی که زده بود سر زنش می کردم اما اون

حالا سال دوم دانشگاهش بود و طبیعی بود که از همچین چیز هایی سر در بیاره

دستم برداشتم که با دیدن رنگ بنفشی که روی مچ پام نقش بسته بود با صدا

نازکی گفتم:

-حتما شکسته پرستو نیازی نیست که معاینه بکنی چپ چپ نگاهم

کرد و دستش روی پام گذاشت

-چقدر تو نازک نارنجی ای دختر نشکسته فقط ضربه دیده فوقش تا چند روز نمی

تونی مثل قبل راه بری

من تازه بخاطر اون روزی که از تراس پریده بودم پام خوب شده و بود و دوباره الان مثل

قبل شده بود

-اتفاقی که افتاده حالا دستم و بگیر کمک بلند بشم یکم دیر تر برم باز باید غر

غر های مامانم و بشنوم

با کمکش روی پام وایستادم و دستم و تو حلقه دستش جا دادم

-حالا باید پیرهن به این بلندی می پوشیدی؟

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

-بخاطر مامانم. امروز که اومدم تو اتاقم با یه لباس خیلی کوتاه که اصلا با سلیقه من یکی نبود رو به رو شدم مامانم برای امشب آماده اش کرده بود و انتظار داشت اون بیوشم

-حتما تو بخاطر لجبازیت که همیشه کار دستت میده این و پوشیدی؟

پشت یکی از میزها که از همه مهمون ها دور تر بود نشستیم -یکم برای اون بود اما خودت که میبینی مهمونی مختلته دلم نمی خواست همچین پیرهنی و امشب تنم کنم

یکی از شکلات های تو ظرف و انتخاب کردم و نصف بیشترش و گاز زدم

-چطوری میتونی انقدر شکلات دوست داشته باشی من ماه یک بار هم به زور می تونم بخورم

آخرین تیکه شکلات تو دستم و داخل دهنم فرو کردم

-دست خودم نیست پرستو دوست دارم اگه یک روز نخورم انگار که چیزی از بدنم کم شده

ایشی گفت و بعد مشغول خوردن شیرینی شد

-خیلی خوش اومدید و ممنون که دعوتم و پذیرفتید لطفا از خودتون پذیرایی کنید

بعد از اتمام حرف های مامانم که هیچ انتظار نداشتم پشت بلندگو همچین چیزی بگه صدا موزیک ملایمی تو فضا پیچید و از میزان برق ها کم شد

-کاش منم هر وقت میومدم خونه تون مامانت انقدر گرم خوش آمد گویی می کرد

-خودت که میشناسیش اگه کسی و ببینه که با من صمیمیه خوب رفتار نمی کنه

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

تکیه اش و به صندلی داد و خواست حرف هاش ادامه بده که با ایستادن مردی رو به  
روش که تو تاریکی زیاد قابل تشخیص نبود ادامه حرفش و خورد

-افتخار همراهی و میدین خانم زیبا

پرستو نگاهی به من انداخت و طوری که من بشنوم گفتم:

-پاشو با هم دیگه بریم تنها میمونی من برم

-من مچ پام درد میکنه نمی تونم درست و حسابی راه برم تو برو

سرش و برام تکون و از خدا خواسته رفت.

بعد از محو شدنش بین جمعیت باز هم نگاهم به سمت شکلات هات کشیده شد دو دل

بودم باز هم بخورم یا نه اما دوم نیوردم و برای برداشتن دوباره اش اقدام کردم که با

نشستن شخصی کنارم سرم و برای دیدن اون شخص کج کردم که با دیدن مهران خودم و

جمع و جور کردم -خیلی بی معرفت شدی رز

هیچ جوابی بهش ندادم و فقط نگاهش کردم دلم نمیخواست باهاش هم کلام بشم

وقتی اون شب از خواستگاری فرار کرده بودم باید این و می فهمید نباید دیگه نزدیکم

بشه

-نمیخواهی حرف بزنی؟

-مهران نمیخواهم ناراحتت کنم لطفا بلند شو برو همون جایی که از اول بودی

-رز من وقتی میبینم این طوری با من رفتار میکنی بیشتر ناراحت میشم از جام

بلند شدم

-معلومه تو داری چیکار میکنی این از کار اون شب که قبول کردی بیای خواستگاری منی که تو و مثل برادرم دوست دارم و این هم از کاری که الان کردی وای به حالت مهران اگه از این به بعد نزدیکم بشی

-رز چرا این کار و میکنی تو نمیدونی وقتی من نزدیکتم یه آرامشی می گیرم که خدا میدونه

-از من آرامش بگیر تو نباید از من آرامش بگیری من به درد تو نمیخورم من دوست ندارم این و بفهم

بدون اینکه منتظر حرف دیگه ای از جانبش باشم از پشت میز بیرون اومدم و بیشترین سرعتی که با پا آسیب دیده ام داشتم به سمت اتاقم راه افتادم به اندازه کافی امشب اینجا بودم دامن لباسم و بالا گرفتم و خواستم اتاق و باز کنم که با حضور کسی نزدیکم هجوم خون و تو صورتم حس کردم برای چی دنبالم اومد بعد از زدن اون حرف هایی که از من شنیده بود.

بدون اینکه برگردم و دوباره بینمش گفتم:

-مگه نگفتم نزدیکم نیا؟

هر لحظه منتظر جواب ازش بودم اما وقتی هیچی ازش نشنیدم برگشتم اما با دیدن فردی که کنارم بود بی حرکت موندم به طوری بی حرکت شدم که انگار نه انگار اون من بودم که چند لحظه پیش میخواستم فرار کنم اما اون موقع نمی

دونستم فردی که میخواوم باهاش رو به رو بشم رهام باشه اما چطور ممکن بود که اینجا حضور داشته باشه اونم بدون دعوت!

-تو اینجا...چیکار...می کنی؟

-من و میگی؟

-جز من و تو کسه دیگه ای اینجا هست؟ دستاش و داخل جیب

شلوار کرم رنگش کرد -نه. اما تو به من نگفته بودی که

نزدیکت نشم

-مهم نیست من این حرف و زده بودم یا نه اما این مهمه که تو اینجا چیکار میکنی.

مستقیم تو چشمام نگاه کرد -دلیل

وجود من و نمیدونی؟

-اگه میدونستم مطمئن باش هیچ وقت ازت این سوال نمی پرسیدم

-دلیل وجود من اینجا تویی. از اون شبی که دیدمت تمام دلیل های من شدی

با تجزیه کردن حرفش قلب ضعیفم تپشش بالا رفت کاش این حرف ها و نمیزد انقدری

که امروز از این مردی که فقط سه روزمیشناسمش حرف های قشنگ شنیده بودم که بالا

رفتن تپش قلبم برام عادی بود اما نباید حرف هایی که میزد و تو ذهنم نگه می داشت

چون هر لحظه وابسته شدنم ممکن بود اما این اجازه و من هیچ وقت نمی دادم.

دستم و پشت گردنم کشیدم

-رهام لطفا برو.

تایی از ابروش و به بالا داد و ادامه داد

-چرا همش از من میخوای که ازت دور باشم در حالی که من اصلا این و دوست ندارم



سرم و عقب بردم که با برخوردش به دیوار پشتم دستم و روی جایی که ضربه بهش خورده بود گذاشتم چرا باید هر وقتی که باهاش رو به رو میشدم به اتفاقی برام میوفتاد و تمام این اتفاقات باعث میشد نتونم جوابش و بدم و به جاش درد و تحمل کنم -بذار ببینم چیشد

نفس هام به شمارش افتاده بود هر چی زود تر دلم میخواست از این وضعیت نجات پیدا کنم.

-هیچی نیست. اما فکر کنم این و فهمیدی که هر وقت بخوای از دست من فرار کنی به اتفاقی برات میوفته پس فرار نکردن به سودته

-رهام نیازی نیست به فکر سود من باشی وقتی خودت دلیل تمام اتفاقاتی

-حق داری اما از این به بعد قول میدم که وقتی پیش منی اتفاقی برات نیوفته

-اما من و تو شاید قرار نباشه باز همدیگه و ببینیم

-یادت که نرفته به قولی به من داده بودی امروز صبح

-من هیچ قولی به تو ندادم

تایی از ابروش و بالا داد و بعد آوردن لبخند کجی روی لب هاش گفت:

-گفته بودی قول میدم درباره ات فکر میکنم و منم بهت زمان دادم و حالا اومدم تا

جواب سوالم و بگیرم

صاف ایستادم و مستقیم تو چشم هاش نگاه کردم نباید به همین سادگی وا می دادم

-اما من هنوز فکر نکردم. زود نیست برای رو به رو شدن با من؟

چشم هاش و بست و بعد از خارج کردن نفسش اروم بازشون کرد چشم های قهوه ایش حالا رنگ قرمز گرفته بود و دلیل این تغییر سریع عجیب بود.

-باشه تا هر وقتی که دوست داری فکر بکن منم مزاحمت نمیشم

رهام\*

بدون لحظه ای دیگه صبر کردن پله ها رو با سرعت طی کردم اگه یکم دیگه پیشش می موندم و در برابر حرف هایی که میزد سکوت می کردم و به جاش حرف های قشنگ میزدم مطمئن بودم نقابی که به چهره زده بودم برداشته میشد و هر چی دلم می خواست بارش می کردم.

اشتباه می کردم که قراره زود خام بشه و حتما امشب جواب مثبت ازش می گیرم اما با مقاوتی که ازش دیدم انگار یکم کارم سخت تر میشه و من اصلا در این شرایط دلم نمیخواست غرورم و به همین راحتی زیر پام بذارم اما مجور بودم تا بتونم انتقامم و بگیرم. موهام و به عقب هول دادم و بین جمعیت زیادی که هر کدوم مشغول انجام دادن کاری بودن دنبال رادتین گشتم قبل از رفتنش تو جمعیت بهش گفته بودم زود برگرده همون جایی که از اول بودیم اما بعد از این همه مدت برنگشته بود.

موبایلم و از جیبم بیرون کشیدم و همون طور که در انتظار جواب دادنش بودم دور و اطرافم و با دقت از نظر گذروندم که دیدمش

قدم هام و بلند به سمتش برداشتم -رادتین

راه بیوفت بریم زود تر

با چشم و ابرو بهم فهموند حرف دیگه ای نزنم اما اعصابم به قدری بهم ریخته بود که تحمل نداشتم اینجا بمونم

-من باید برم خوشگله اما امشب منتظر پیامت هستم یاد...

دیگه منتظر نموندم تا بیشتر از این به حرف مزخرف برادری گوش بدم که هیچ شباهت اخلاقی با من نداشت و به سمت در خروجی رفتم

-رهام یک ساعت هم نشد که اومدیم

-برای من از یک ساعت هم بیشتر گذشت

-نکنه همه چیزى طبق خواسته ات پیش نرفت؟ من از اول هم بهت گفته بودم با این نقشه ای که تو کشیدی هیچ اتفاقی نمیوفته و فقط وقت خودت و هدر میدی برای اینکه به حرف هاش ادامه نده خشمگین نگاهش کردم و بعد با کلید تو دستم در خونه و باز کردم

-باشه ساکت میشم اما من چون وقت داداشم برام اهمیت داره این حرف و میزنم

-رادتین لازم نکرده به فکر وقت من باشی تو به فکر وقت خودت باش

جواب دادن بهش بیهوده بود به سمت اتاق رفتم و شروع به باز کردن دکمه هام کردم

-باشه جواب نده من میرم بیرون کار دارم

تو چهارچوب ایستادم و همون طور که نگاهش می کردم گفتم:

-نمیخوای که بری تو اون خونه دوباره

-من اگه برم دوباره سمت اون دختر که ضایع میشه من ازش خدافظی کردم بعد

اومدم. یکی از دوستانم زنگ زده میرم پیش اون

-باشه رادتین کلید هم ببر میخوام بخوابم

خودم و روی تخت انداختم و دستم و زیر سرم گذاشتم و چشمام و بستم که باز هم مثل همیشه چهره اشک وار مامانم پشت چشمم و پوشند هر وقت چهره اش بعد از مرگ بابام یادم میومد حس نفرتم نسبت به اون خانواده بیشتر میشد.

اما بعد از امشب فهمیده بودم کارم سخت تر شده ممکن بود اون مردی که امشب پیشش بود دوستش باشه و چطوری میشد من عشقی که نسبت به اون داشت و از بین می بردم و مهر خودم و تو دلش می نداختم

سرم و به سمت پنجره بزرگ اتاق گرفتم جلو آینه وایستاده بود و در حال محکم کردن کش روی سرش بود نفرتم انقدر زیاد بود که می تونستم رام خودم بکنشم حتی اگه عاشق یک نفر دیگه

باشه پوزخندی زدم و نگاهم و ازش گرفتم برای اون لحظه ای که کارم تموم میشد دلم لک میزد چون اون موقع بالاخره می تونستم به راحتی شب ها چشمام و ببندم رز\*

حدود یک هفته ای از اون شبی که رهام و دیده بودم گذشته بود و تو این مدت جلوم سبز هم نشده بود حتی اون روزی که میخواستم دانشگاه برم. شاید بهتر بود دیگه بهش فکر نکنم اما اگه نمیخواست دیگه سر راهم قرار بگیره پس چرا بهم حرف هایی زد که من تا بحال از هیچ کس نشنیده بودم ، من خودم ازش خواسته بودم که بره و حتما به همین علت

دیگه نمیخواست مزاحمم بشه و این تصمیمش برای من خیلی خوب بود چون نمیخواستم ذهنم پر بشه از افکارات مزخرف.

سر مدادم و از ذهنم بیرون کشیدم و برای بار سوم سوالی که در حال حل کردنش بودم و خوندم اما باز هم چیزی ازش نفهمیدم پوفی کشیدم و کتاب و روی میز پرت کردم و کتاب رمانی که تازه از پرستو گرفته بودم بازش کردم انگار که امروز روز درس خوندن من نبود و بهتر بود برای سپری کردن وقتم همین کار و انجام بدم.

با کمک مدادم موهام و جمع کردم و اولین صفحه و ورق زدم

-بسه شاهین خسته شدم از این حرف های تکراریت با شنیدن صدا مامانم که از پایین می اومد کتاب و بستم و با کنجکاوی گوش هام و تیز کردم اما این کنجکاوی زیاد طول نکشید و داد کشیدن بابام باعث شد از جا پیرم

-نه برعکس تو بسه من خسته شدم از این مهمونی هات بخدا قسم شهلا باز دوستات بخوان بیان خودم بیرون شون میکنم از جام بلند شدم و از اتاق خارج و شدم و نصف بیشتر تنم و از روی نرده ها آویزون کردم هر لحظه که می گذشت صدا شون بالا تر می رفت به طوری که کل تن من و به لرزه در می اومد کاش کاوه بود حداقل اون می تونست کاری کنه این دعوا پایان پیدا کنه نه منی که فقط بخاطر این لحظات اشک می ریختم و نگاه شون می کردم اما حالا کاوه نبود و من تنها بودم شاید باید امشب من باید به این دعوا خاتمه می دادم

نفس حبس شده ام و بیرون دادم و با سرعت زیادی تمام پله ها و طی کردم و فقط نگاهشون کردم

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

-من همینم که هستم تو نمی تونی به من دستور بدی کسی و به این خونه دعوت نکنم

-دستور بهت نمیدم شهلا دارم میگم خسته شدم از این کار های مسخره ات

-بابا

انقدری صداشون بلند بود که صدا من و نمی شنیدن اما منصرف نشدم و باز هم اسمش و

تکرار کردم

-بابا من و بین

باز هم همون نتیجه و گرفتم این بار جیغ بلندی کشیدم که با ساکت شدن هر دوشون با

بغض تو گلوم و صدا بلندی که داشتم گفتم:

-بسه دیگه بسه دیونه شدم از اینکه هر روز و هر شب به دعوا های شما گوش دادم چرا

نمی تونید با هم کنار بیاید هان؟ لااقل وقتی میخواید دعوا بکنید جایی این کار و نکنید که

من اونجا باشم

-رز دخترم نکن

-چیکار نکنم؟ نگم دعوا نکنید وسط دعواتون مثل یه موجود اضافه نپریم

دستش و برای بغل کردنم به سمت دراز کرد که دو تا دستم و بالا گرفتم

-لطفا بابا به من دست نزن وقتی یاد گرفتید که دیگه با هم دعوا نکنید اون وقت بیا سمت

من

منتظر نمودم تا ادامه حرف هاش و بشنوم و به سمت اتاقم دویدم و با تموم قدرتم در و بستم

کاش بابام این جدیتی که داشتم و جدی بگیر... تنها امیدم به بابام بود نه به مامانم چون اون هیچ وقت جدیم نگرفته بود.

لیوان آب کنار تختم و پر کردم و مسکنی از جعبه قرص هام

بیرون کشیدم کم پیش می اومد من سر درد بگیرم اما وقتی که این اتفاق می افتاد به بدترین شکل سر درد می گرفتم دو تا قرص از برگه آلومینیومی در اوردم و بعد خوردن شون سرم روی میز گذاشتم چشم هام و بستم

با شنیدن ضرباتی که روی شیشه تراس می خورد سرم و بلند کردم کی بارون شروع شده بود و شدتش انقدر زیاد شد بود که بعضی از قطراتش روی شیشه می خورد.

از جام بلند شدم و شال بافتم و از روی چوب لباسی به سمت خودم کشیدم و روی شونه ام انداختم علاقه زیادی به دیدن بارش بارون داشتم اما خیس شدن زیرش و اصلا دوست نداشتم به امید اینکه با تنفس هوا بارونی سر دردم کم تر بشه در تراس باز کردم که با دیدن آسمون صاف و خالی از هر گونه ابر لبخندم محو شد

چطور میشد به این شدت خیالاتی بشم شال دورم و محکم تر کردم و برگشتم که با افتادن سنگی جلو پام دولا و برش داشتم نکنه صدایی که من می شنیدم خوردن ضربه سنگ به شیشه بوده.

فوری برگشتم و نگاهم و به کوچه گرفتم اما کسی نبود -رز من اینجام.

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

صدا و دنبال کردم و به پایین نگاه کردم. انگار که خوشش میومد هر دفعه من و با دزدکی دیدنش متعجب کنه.

نیمی از تنم روی نرده ها اویزون کردم

-رهام تو اینجا چیکار میکنی؟

موهایش و از تو صورتش کنار زد و صفحه روشن گوشیش و به سمتم گرفت

-نگاه کن اینجا و از اون روزی که ندیدمت یک هفته گذشتم فکر کنم تو این مدت

فکر هات و کردی اومدم جوابم و ازت بگیرم

فکرهام و کرده بودم اما زمان مناسبی برای جواب دادن بهش نبود وقتی این همه

فاصله بینمون بود و من باید با صدا نسبتا بلندی باهاش حرف میزدم

-برو لطفا رهام تو این فاصله نمی تونم حرف بزنم

-من که نمیخوام از این فاصله جوابت و بشنوم زود باش بیا پایین

اگه می تونستم هم نمیخواستم امشب پا از اتاقم بیرون بذارم تا با بابام رو به رو بشم

-نمیتونم پیام پایین یه روز دیگه بهت جواب میدم الان برو

-من این همه مدت صبر کردم تا امشب از تو جواب بگیرم این و بدون که هیچ جا نمیرم

تا حرفات و نشنوم عصبی چشم هام و باز و بسته کردم

-گفتم نمی تونم پیام پایین چرا نمیخوای بفهمی

انگشت اشاره اش و رو به در خونه گرفت یکم به عقب رفت

-خوب اگه نمی تونی من می تونم پیام بالا



دلم نمی خواست زیاد صدام و بالا ببرم برای همین بیشتر از قبل خم شدم  
 -رهام همچین کاری انجام نمیدی و همین الان میری خونه ات -نه انجام میدم و تو هم از  
 همین جا نگاه میکنی باز هم یک قدم به عقب برداشت -باشه. باشه الان خودم میام  
 پایین  
 دست و به میله ها گرفتم خواستم بایستم که با لیز خوردن پام روی زمین سرامیکی  
 تراس و معلق شدم جیغ بلندی کشیدم.  
 تمام جونم میلرزید خوب می دونستم از اون تراس نفرین شده پایین افتادم اما توانی  
 برای باز کردن چشم هام و داشتم.  
 با صدایی که شنیدم اروم چشم هام باز کرد -باز هم  
 نجات دادم  
 نفس حبس شده ام بیرون دادم اگه نجاتم نمیداد چه  
 اتفاقی برام می افتاد ممکن بود باز هم وقتی چشم هام و می کردم باز هم خودم و  
 تو خونه اش می دیدم  
 -ممنون که نذاشتی روی زمین بیوفتم  
 -باید از کسی که دوستش دارم محافظت کنم اگه بلایی سرت میومد اون وقت من  
 باید از کی جواب می گرفتم  
 لبخندی که بخاطر حرفش روی لبم ایجاد شده بود و قبل از اینکه متوجه اش بشه  
 از بین بردم و

-آخر هم کار خودت و کردی الان منتظر جوابی نه؟ با کشیده شدنم به سمت گوشه از دیوار که پشت درخت بزرگی پنهان شده بود جیغ خفه ای کشیدم

-چیکار می کنی تو

برای چندمین بار موهایش و از روی پیشونیش کنار زد

-تو نگاهی به سر و وضعی که داری کردی

هجوم خون به صورتم و حس کردم من با چه وضعیتی تو کوچه بودم با رد شدن ماشینی از کنارمون خودم و بیشتر تو فرو رفتگی دیوار پنهان کردم -من میخوام برم خونه مون

کاپشنی که تنش بوده در آورد و جلو پام زانو زد از کاری که نمی دونستم قرار انجام

بده تپش قلبم بالا رفت اما استرسی که داشتم زیاد طول نکشید و با بستن کاپشنش دور

پام باعث شد استرسم از بین بره بعد از صفت کردن گره اش از جاش بلند شد و شالی

که روی دستم افتاده بود و دورم پیچید

-حالا بهتر شد

-بهتر شد اما من میخوام برم خونه

-بعد از این همه سختی اومدی پایین نگاهی به

اطراف انداخت و ادامه داد:

-اینجا کسی نمی تونه ببینتت استرس هم لازم نیست داشته باشی و راحت می

تونی جواب بدی

از اینکه فاصله بین مون به این اندازه کم شده بود ترسیده بود - چرا از من می ترسی؟

من بین حصار دیوار و دستاش زندانی شده بودم و به قول خودش کسی من و نمی دید و پس به راحتی می تونست هر بلایی که میخواد سرم بیارم چون من در برابرش ، جثه کوچیکی داشتم و محافظت کردن از خودم غیر ممکن بود - من نمی ترسم

- حدس زدن این موضوع از چشم هات خیلی راحت اما من بهت گفته بودم از من نترس من بلایی سرت نمیارم و از این بابت بهت قول میدم میدونی یه طوریم میشه وقتی می بینم کسی از من بترسه وقتی دلم نمیاد برای طرف مقابلم اتفاقی بیوفته چرا باید خودم بلایی سرش بیارم من فقط الان از تو یه جواب میخوام و اگه بگی نه دیگه سر راحت سبز نمیشم بدون بلند کردن سرم تو چشم هاش نگاه کردم انگار که چاره ای نداشتم جز جواب دادن... بهش در موردش فکر کرده بودم و می تونستم و جوابش و بدم - خوب من م....

- نه نه منصرف شدم حرف نزن

- چرا؟

یکی از دست هاش و از روی دیوار برداشت

- فردا شب با من بیا شام بیرون اون موقع شنیدن جواب ازت لذت بخش تره نمی

تونم ببینم وقتی که داری میلرزی جوابم و بدی

- اما...

-نمی خواد برای این هم نگران باشی که اگه جواب منفی ازت بشنوم تو همون مکان  
ولت می کنم هر اتفاقی که بیوفته من سریع و سالم بر می گردونمت

شالم و بیشتر دور خودم پیچیدم. فکر بدی نبود قبول کردن پیشنهادش این طوری از  
تنهایی هم در میومدم و نیازی نبود که از اول شب تا آخر شب منتظر زنگ زدن کاوه  
باشم

-قبول اما الان کمکم برم خونه

لبخندی به روم زد و اون یکی دستش هم از روی دیوار برداشت و بعد از کشیدن دستش  
پشت گردنش گفت:

-اینکه کمک نمی خواد خانم کوچولو من می تونم تا در خونه هدایتت کنم تا کسی  
نبینتت

من دلم نمی خواست از در اصلی برم و با این وضعیت کسی ببینتم اگه بابام می دید چه  
فکری می کرد البته بعد از دعوا امشبش برام مهم نبود که دوتاشون چه فکری درباره ام  
می کنن.

-اگه دوست نداشتی باشی بری خونه تون می تونی امشب پیش من بمونی

با ابرو های گره خورده ام نگاهش کردم

-نیازی نیست درباره دوست داشتن یا نداشتن فکر کنی بعد از مطمئن شدم  
اینکه کسی تو کوچه نیست به

سمت در خونه رفتم و اروم چند تقه ای به در زدم که با خوردن حرارت های داغی که به گردنم خورد دستم شل شد و سرم و یکم چرخوندم

-فرداشب ساعت هفت آماده باش میام دنبالم اما این دفعه از تراس اتاقت نمی گیرمت از همین جا می گیرمت

سرم و بیشتر چرخوندم که یکم عقب تر رفت و زنگ در و فشار داد و بیشتر ازم دور شد.

با باز شدن در برگشتم و به مهربانو که متعجب از پایین تا بالا وضعم و می گذروند نگاه کردم اما اجازه ندادم بیشتر از این به کارش ادامه بده و خودم و تو خونه انداختم

-دختر جون این چه سر و وضعیه تو چطوری از خونه بیرون رفتی

دستم و روی دهنش گذاشتم تا صدا بلندش به گوش کسی نرسه -هیش مهربانو. پرستو اومد جلو در منم همین طوری رفتم جلو در که در بسته شد دوساعت هم دارم زنگ میزنم نشنیدی که در و باز کنی

وقتی مطمئن شدم حرفم و باور کرده دستم و از روی دهنش برداشتم

-دخترم شرمنده من فقط همین یه بار صدا زنگ و شنیدم پیر شدم دیگه

-این دیگه چه حرفیه مهربانو این همه فاصله است از اینجا تا آشپزخونه منم بودم

نم....

با باز شدن در اتاق کار بابام حرفم و ادامه ندادم و دست مهربانو از دستم جدا کردم و فوری با قدم های بلندم خودم و به اتاقم رسوندم و تکیه ام و به در دادم

همون طور که می خواستم شد با هیچ کدوم شون رو به رو نشده بودم دستم و به میز گرفتم و چند جرعه از آب تو لیوان خوردم که با دیدن کاپشنی که هنوز دور پام بود آب تو گلوم پرید فراموش کرده بودم که دور پام بسته شده و اون هم بی توجه به سرما هوا هیچ تلاشی برای گرفتنش نکرده بود دولا شدم و آستین هاش و که با گره محکمی بسته بود و به سختی از دور پام باز کردم و روی چوب کمد انداختم.

اتفاق هایی که امروز افتاد باورش برام سخت بود قبل از اینکه رهام بیاد به این فکر کرده بودم که تمام حرفاش یه سراب بوده اما بیخیال نشده بود  
کمد و باز کردم و کاپشن و بین لباس هام جا دادم که نگاهم به دفتر صورتی رنگم که پشت کمد بود افتاد. دولا شدم و برش دادم خیلی وقت بود که بازش نکرده بودم تا از خودم براش بنویسم شاید امشب وقتش بود که بازش کنم و مثل قبل توش بنویسم اتفاق های زیادی برام افتاده بود و یکی از اون ها رهام بود

پشت میز نشستم و صفحه سفیدی ازش و باز کردم خوب میدونستم میخواستم درباره رهام بنویسم تا حالا بهش فقط تو ذهنم فکر کرده بودم اما حالا می تونستم تو دفترم هم بنویسم.

بعد از ایمان دیگه قید وارد شدن به ارتباط و زده بودم اما حرف هایی که رهام بهم زده بود و هیچ وقت هیچ کس بهم زده بود و رهام با رفتارها و حرف هاش کاری کرد بهش فکر کنم و موفق هم شد قرار بود با کسی که اظهار به دوست داشتنم می کرد ارتباط بشم شاید هنوز خودم بهش احساسی نداشتم اما مثل برادرم هم نمی دونستمش و حالا برام مثل یه دوست بود که ممکن بود در آینده نه چندان دور من هم دوستش داشته باشم

اما کاش تصمیمی که گرفتم درست باشه ولی اگه اول کار بفهمم که اشتباه کردم بدون شک ارزش جدا می‌شم

بعد از اتمام حرفم هام نگاهم و از بخار چایی گرفتم و به پرستو نگاه کردم اما با دیدنش که سرش تو گوشی بود و در حال تایپ کردن بود وا رفتم یعنی من از اون موقع برای دیوار حرف می‌زدم اما کم نیوردم

-خوب پرستو نظرت چیه؟

-به نظر من کار خوبی کردی

عصبی نگاهش کردم می‌دونستم هیچی از حرف هام نفهمیده بود و فقط داشت حرف می‌زد

-اصلا تو از حرف های من چیزی فهمیدی که میگی کار خوبی کردی؟

دست از تایپ کردن برداشت و گوشیش و خاموش کرد و بعد از زدن دستش زیر چونه اش گفت:

-مگه نگفتی که شب قراره با رهام شام برم بیرون

-معلومه که تو آخر حرف من و متوجه شدی برای همین یادت میاد

-نه همه و فهمیدم سنگ زده بود به شیشه اتاقت و بعد از تراس پرت شدی پایین همه اینا و فهمیدم از اینکه فکر غلطی راجبش کرده بودم پشیمون شدم اما هر کی جای من بود همین فکر و می‌کرد

-حالا که همه حرف های من و متوجه شدی به نظرت امشب چی بپوشم؟

متفکرانه نگاهم کرد و از جاش بلند شد و شروع به گشتن تو کمدم کرد  
-پرستو نیازی بگردی من چند تا انتخاب کردم تو فقط بگو کدوم بهتره

همون طور که سرش تو کمد نیم نگاهی بهم انداخت

-من از سلیقه تو خبر دارم خودم انتخاب می کنم

چپ چپ نگاهش کردم و با پام روی زمین ضربه زدم زیادی غرق قراری که امشب با رهام  
داشتم شده بودم که از صبح به فکر لباس بودم اما به نظرم هر کی جای من بود همین کار و  
می کرد چه طرف و دوست داشت و چه نداشت -این چطوره رز؟

سرم و بالا گرفتم و به شلوار جین و کاپشن طوسی رنگ با لباس زیری هم رنگش انداختم

-بد نیست

دستم و گرفت و به سمت آینه کشیدم

-یعنی چی بد نیست مطمئنم لباس هایی که من انتخاب کردم خیلی بهتره از اونایی  
که تو انتخاب کردی

-به فرض که ماله تو خوب باشه فکر این و کردی که چه کلاهی سرم کنم؟

-معلوم هست چی میگی رز کسی که بخواد بره رستوران کلاه سرش می کنه؟

-پرستو میدونی که هوا سرده و اگه کلاه سرم نکنم سر درد میگیریم

-پوف راست میگی تو هم ویژگی های عجیبی داری اما بخاطر این موضوع لباس هایی که

انتخاب کردم و تغییر نمیدم من تا شب برات کلاه هم رنگ با اینا جور می کنم



لباس ها رو روی تخت گذاشت و خواست دوباره به سمت کمد بره که با زنگ خوردن  
گوشیش با سرعت به سمتش رفت -جانم؟

"....."

-نمیدونم اگه خیلی دوست داشته باشی شاید بتونم پیام

"...."

-باشه پس میبینمت

طبق عادت همیشگیش بعد از قطع کردن گوشی روی میز پرتش کرد

-می تونم بپرسم کی بود؟

با همون لبخندی که بعد از حرف زدن با تلفن روی لبش ایجاد شده بود نگاهم کرد

-یه آقا جنتلمن

تایی از ابروم و بالا انداختم

-بعد می تونم بپرسم این آقا جنتلمن کیه؟

لبخندش و عمیق کرد و بعد از یکم ور رفتن با گوشیش عکسی جلو چشمم گرفت

-آینه؟

انگشت هاش تو هم حلقه کرد و خودش و به عقب کشید -اوهوم خیلی نمکی

نیست؟

از اینکه انقدر موقع حرف زدن صداش و نازک کرد چهره ام در هم رفت.

-حالا بیخیال من بشو بگو بینم این آقا رهام کی میاد دنبالت؟

-گفت ساعت هفت آماده باشم

-چی هفت؟ همش یک ساعت وقت داری تا آماده بشی دختر اصلا نگاه کردی به ساعت؟

-من برای آماده شدنم نیم ساعت کمتر وقت میخوام نیازی نیست نگران بشی

دست به کمر جلوم ایستاد و با صدا نسبتا بلندی گفت:

-چطور نگران نباشم تو بعد از این همه مدت با یه نفر قرار گذاشتی امشب باید با

تموم روز های معمولیت متفاوت باشی زود باش بلندشو

-اما...

اجازه نداد تا حرفم و کامل کنم و به سمت میز آرایش کشوندم -عالی شد تو دختر

چشم هام و باز کردم و نگاهم و به آینه گرفتم.... حتی با دیدن خودم لبخند هم نزدم

-این دیگه چیه پرستو مگه دلکم من و اینطوری درست کردی؟ با چشم های گشاد شده

اش نگاهم کرد

-مسخره می کنی دیگه؟

جوابی بهش ندادم و دستمال مرطوبی و از جعبه اش بیرون کشیدم و روی لب های

قرمزم کشیدم -ع.ع. نکن رز من کلی زحمت کشیدم

-یعنی چی نکنم من تا حالا تو عمرم رژ قرمز نزدم حالا همین یه شب بزوم؟

-این قبول ولی دست دیگه به جایی از صورتت نزن بی توجه بهش سایه پشت چشمم

و هم کم رنگ کردم و شلوار جینم و تنم کردم

-ببین وقت هم کم اوردم به بخاطر تو پرستو

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

-خیلی بی سلیقه ای رز این همه زحمت کشیدم و تو این حرفی و به من میزنی  
-مگه خودت نمیبینی دیرم شده همش پنج دقیقه وقت دارم اگه وقت بیشتری  
داشتم مطمئن باش بقیه اش هم پاک می کردم

-پوف باشه رز..... منم دیونه بودم که قرار امشب و با رادتین و چند ساعت عقب انداختم  
شال و پالتوش و تو دستش و گرفت و در و باز کرد -خوش بگذره  
خدافظ.

کمی طول کشید تا از بهت بیرون بیام از این همه زود  
رنجیدنش سرم و تکون دادم و کلاه طوسی رنگم و که با پرستو از یکی از کشوهای مامانم  
پیدا کرده بودیم و سرم کردم و بعد انداختن نگاهی از سر تا پام به خودم کردم و از اتاق  
بیرون رفتم حدود ده دقیقه از ساعت هفت گذشته بود خودم از منتظر بودن متنفر بودم و  
حالا رهام و منتظر گذاشته بودم در اصلی و باز کردم و از خونه بیرون اومدم سرما شدید  
هوا باعث شد دستام و تو جیب کاپشنم فرو کنم.

در میله ای کوتاه و باز کردم و به اطراف نگاه کردم که با ندیدنش صورتم در هم رفت  
چند دقیقه پیش فکر می کردم معطلش کردم اما فکر اشتباهی کرده بودم خواستم برای  
منتظر موندن به حیاط برگردم که با پریدن کسی جلوم جیغ خفه ای کشیدم ترسیده  
چشم هام و باز کردم و به چشم هایی که شادی ازش می بارید نگاه کردم اون با شادی  
نگاهم می کرد اما نمی دونست من قلبم از ترس تو سینم می کوبه

-نگو که ترسیدی

-جای من بودی نمی ترسیدی؟ اصلا بگو بینم تو نمی تونی مثل آدم های عادی جلو من سبز بشی؟

-نه چون تو برام مثل آدم های عادی نیستی منم نمی تونم عادی رفتار کنم اما ترسی نداشت می دونی کوچولو ها میترسن با اخم های درهم نگاهش کردم

-من رزم ، رز

کیفم و روی شونه ام صاف کردم و با حرص چند قدم ازش دور شدم

-کجا میری رز خانم راه از این طرفه

دلم نمی خواست مثل بچه ها قهر کنم و اگه هم می خواستم نباید این کار و انجام می دادم من و رهام وارد ارتباطی نشده بودیم که اون بخواد ناز من و بخره.

برگشتم و چند قدم ازش جلوتر زدم و وقتی متوجه شدم راه نمیاد نگاهش کردم

-از همون راهی که گفتمی دارم میرم بیا دیگه خودش و بهم رسوند و با نزدیک

شدنش مجبور شدم سرم و بالا بگیرم -راه و درست میری اما یه مشکلی هست

-چه مشکلی؟

یکم روی زانوهاش خم شد و پایین کاپشنم و تو دستش گرفت و شروع کرد به بالا دادن زپیش.

خودم و عقب کشیدم تا دستش از زیپ جدا بشه

-چیکار داری می کنی؟

اما باز هم جلو اومد و به کارش ادامه داد

-این طوری بهتر میشه

دلم نمی خواست زیپ کاپشنم بالا بره من تا به حال حتی تو سردترین روز سال هم این کار و نکرده بودم که بخوام الان انجامش بدم

زیپ و پایین کشیدم که دوباره بهم وصل شون کرد

-رهام نکن من دوست ندارم

-مگه نیینی دستات سرده

لجهاز تر از این حرفا بودم که بخوام به حرفش گوش بدم برای کشیدن پایین زیپم اقدام کردم

-لطفا نکن رز چیزی نمیشه که این طوری بمونه سرما هم نمی خوری میدونی از هر نظر به نفع خودته

دهنم و برای جواب دادن بهش باز کردم که با باز شدن در خونه مون و ظاهر شدن بابام تو چهار چوب در خونه حالا این من بودم که رهام و تو کوچه کشیدمش..... به دیوار چسبیدم و سرم و کمی از بغل دیوار بیرون اوردم اصلا دلم نمی خواست بابام من و با یه مرد بیینه چون صبح بهش گفته بودم که قراره با پرستو بیرون برم و دیدنم اصلا برام خوب نمیشد.

با حرکت کردن ماشینش نفسم و آسوده بیرون دادم و سرم و برگردوندم که با دیدن رهام نفسم وسط راه موند

و دوباره به سینه ام برگشت اروم سرم و بالا گرفتم و به چشم های قهوه ایش خیره شدم  
چطور متوجه این همه نزدیک بودنش بهم نشده بودم صدا قلبم و به خوبی می تونستم  
بشنوم تا حالا به این اندازه بهش نزدیک نشده بودم

-کیو دیدی رز؟

حرف زدنش باعث شد از افکارم خارج بشم و نفس حبس شده ام و بیرون بدم و از  
دیوار بیرون پیام

-بابام بود دلم نمی خواست ببینتم. میشه زودتر بریم؟ موهاش و به عقب هول داد و  
مثل بعضی از مواقع زیر لبش چیزی گفت

-آره بیا بریم زودتر

جلوتر ازم حرکت کرد که پشت سرش راه افتادم

-بفرما سوارشو خانم کوچولو

نگاهم و از کفش هام گرفتم و به در باز ماشین که توسط رهام برام باز شده بود گرفتم  
لبخندی بهش زدم و بعد کشیدن کلاهم یکم عقب سوار شدم.

کنارم نشست که با سنگینی نگاهش روم سرم و بالا گرفتم و نگاهش کردم انقدر که با  
آرامش نگام می کرد باعث شد لبخندم عمیق تر بشه

-کجا بریم؟ یعنی دوست داری چی بخوریم

یکم فکر کردم که وقتی یاد پیتزا افتادم که خیلی وقته نخوردم با هیجانی که دست  
خودم نبود گفتم:

-پیتزا خیلی خوبه نه؟

تک خنده ای کرد و بعد از تکون دادن سرش ماشین و روشن کرد

-پیتزا یا شکلات؟

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه کدوم و بیشتر دوست داری

-معلومه که شکلات با اینکه پیتزا هم دوست دارم اما شکلات یه چیز دیگه است بعد تو

از کجا فهمیدی که من شکلات دوست دارم؟

-دیگه اون از ویژگی های منه خانم کوچولو

دومین بارش بود که این حرف و زده و بود و این عصییم می کرد

-یه بار بهت گفتم اسم من گلنازه چرا نمیفهمی

برای جواب دادن بهم دهن باز کرد که با پیچیده شدن صدا آلارم گوشیم ساکت شد

گوشی و از کیفم بیرون کشیدم و خاموشش کردم یادم رفت برای امشب کنسلش کنم تا

زنگ نخوره هر شب با کمک این آلارم یادم می موند قرص هام و به موقع بخورم -صدا

چی بود؟

دلم نمی خواست رهام بدونه مشکل قلبی دارم و بخاطرش قرص می خورم بهتر بود فعلا

نقطه ضعفم و نفهمه

-هیچی نبود دستم خورد بود صدا آلارم فعال شده بود

با پارک کردن ماشین زودتر از خودش پیاده شدم و دستام و تو جیب هام کردم -سرما نخوری

تو چشم هاش زل زدم که و با کف

دستش کلاهم و یکم از روی پیشونیم عقب کشید

-من مواظب خودم هستم سرما نمی خورم

-خوب حالا بگو بینم بیرون بشیم یا بریم تو؟

-چرا برای هر کاری نظر من و میخوای خودت تصمیم بگیر

-چون من اینطوری دوست دارم حالا بگو

جواب دادن بهش بی فایده بود چون فهمیده بودم آخر حرف خودش میشد.

بهتر بود بیرون بشینیم دوست نداشتم با کلاه روی سرم تو یه جای گرم بشینم بدون

حرف یه میز و انتخاب کردم پشتش نشستم و بی صبرانه منتظر بودم تا بشینه اما خبری

ازش نشد کنجکاو برگشتم اما با دیدن جا خالیش لبخندی که از اول شب رو لبم بود پر

کشید کجا رفت یه دفعه؟ اصلا کجا باید می رفت وقتی من اینجا بودم

-کجا رو نگاه می کنی کوچولو؟

برگشتم که صندلی بیرون کشید و رو به روم نشست -فکر کردم رفتی

دست هاش و تو هم قلاب کرد

-مگه میشه تو رو ول کرد و رفت؟ رفته بودم غذا و سفارش بدم زبونم و با لبم خیس کردم

و تکیه ام و به صندلی دادم همیشه زود قضاوت کردنم کار دستم می داد



-نمی تونم بیشتر از این منتظر بمونم

-برای چی؟

-برای اینکه بعد از این همه مدت جوابم و بگیرم ازت مثل خودش دستم و

روی میز گذاشتم دوست

داشتم زودتر بهش جواب مثبت بدم دادن جواب مثبت بهش بد نبود اما به خودم قول داده بودم اگه بعد دچار تردید شدم برم چون دلم نمی خواست دوباره بشکنم دلم می خواست با کسی باشم که واقعا بخوادم انقدر زیاد که من هم با دیدنش از خود بی خود بشم و به نظرم رهامی که بدون تردید حرف هاش و بهم زد و برای دیدنم هر کاری کرد لیاقت من و داشت -قبول میکنم ام...

-بگو بخدا

انقدری ولم صداهش بالا رفت که بقیه به سمت مون برگشتن و همین باعث شد که سرم و پایین بندازم -هیس. رهام همه دارن نگاه مون می کنن

-بذار نگاه کنن اون کسی که این همه منتظر بودم تا جواب مثبت ازش بگیرم همون جوابی و داد که می خواستم سرم و بالا گرفتم و با لبخندی که بعد از زدن حرفش رو لبم اومده بود نگاهش کردم -اما باید یه قول بهم بدی

-جون بخواه

-باید قول بدی اذیتم نکنی تا هر وقت که پیشم بودی همین طوری باشی که الانم

هستی

لبخند دندون نماش جمع شد اما زمان زیادی طول نکشید تا به همون حالتش برگرده.

-بهت قول میدم اما اون موقع مثل الان رفتار نمی کنم چون اون موقع نمی تونستم احساسم و نسبت بهت کامل بگم الان به راحتی میشه خواستم که چند قدم ازش دور بشم اما اجازه نداد

-این کار عاده نه؟ نمی تونی صدام کنی؟

-عادتت نیست اما تو اجازه نمیدی کوچولو صدات کنم مجبور میشم وقتی کارت دارم همین کار و کنم -اما ما خدافظی کردیم چیکارم داری؟

دستش و پشت شلوارش برد و گوشیش و بیرون کشید و جلو صورتم تکون داد

-من چطوری قراره از حالت باخبر بشم؟ باید شمارت و داشته باشم

تایی از ابروم و بالا انداختم و بعد از کمی مکث کردن گوشیش و از دستش کشیدم و شماره ام و نوشتم و با لحن شوخی آمیزی گفتم:

-اما زیاد مزاحم نمیشی آقا رهام

-نگران نباش انقدر مزاحم میشم تا خسته بشی البته هیچ کس نمی تونه از من خسته بشه

چپ چپ نگاهش کردم یک قدم به عقب رفتم سردم شده بود و دیگه بیشتر از این نمی تونستم سرما و تحمل کنم -دیگه واقعا باید برم ساعت و بین دیر وقته

-باشه دیگه بیشتر از این اذی...  
رز

با شنیدن صدا مامانم چشم هام درشت شد و بدون مکث دستم و برای رهام تکون دادم و به سمت در باز که مامانم تو چهارچوبش بود رفتم و بعد از دادن سلام آرومی از کنارش رد شدم

-نکنه تو واسه این پسره خواستگاری مهران و رد کردی واقعا بخاطر اون ارزش داشت؟  
پوزخندی زدم و برگشتم خودش برای خلاصی از زیر این بار راه حل جلو پام گذاشته بود

-آره من با کسی که دوستش دارم می مونم و خواستگاری کسی که دلم نمی خواد قبول نمی کنم

-تونستم صورتش و از اون فاصله ببینم اما از همون جا هم معلوم بود که ارزشش از مهران کمتره

-تو به کسی ارزش دادی که اصلا لیاقتش و نداره می دونی به نظرم رهام از صد تا مهران برای من بهتره و تا آخر عمرم اگه پیش رهام بمونم ترجیح میدم تا اینکه با کسی باشم که فقط به چشم پسر عموم میبینمش راهم و به سمت پله ها گرفتم

-بعدا متوجه میشی چیزی که من میگم درسته نه درسته تو برام فرقی نمی کرد کدوم مون درست میگیرم چون من قرار نبود وابسته رهام بشم چون اگه این اتفاق می افتاد هیچ وقت نمی تونستم دوریش و تحمل کنم و برام مثل مواد مخدر میشد

یک هفته بعد

دستم و زیر چونم گذاشتم و باز بلند خندیدم

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

- یعنی انقدر دست و پا چلفتی هستی که تو باشگاه این اتفاق برات افتاده؟  
چپ چپ نگاهم کرد و گوشی دقیق روی صورتش تنظیم کرد -حقت بود از اول جوابت و  
نمی دادم تا تنها بمونی و داداشت و مسخره نکنی

-اولا مگه تو دلت میومد که جواب من و ندی دوما اینکه مگه چی میشه چشم کبودت و  
دیدم خنده ام گرفت یکم شاد شدم البته اینم باید بگما من همیشه شادم  
-مشخصه...

با پیچیده شدن صدا زنگ گوشیم تو اتاق گوشیم و از روی میز برداشتم که با دیدن  
اسمی که روی صفحه افتاده بود لبخندی زدم

-چیشده کیه این طوری میخندی؟  
نگاهم و به صفحه مانیتور لپ تاپ انداختم  
-هیچ کس نیست من قطع کنم جواب بدم بعد دوباره بهت زنگ بزنم؟

-تا نگی کی بهت زنگ زده امکان نداره  
دلم نمی خواست کاوه فعلا درباره رهام چیزی بدونه چون می دونستم رو این موضوع  
ها حساسه

-پرستو...پرستو خوب شد؟  
-آره می تونی قطع کنی اما دیگه زنگ نزن چون میخوام برم بیرون  
-باشه داداش جونم خدافظ

بدون اینکه منتظر جواب ازش باشم در لپ تاپ بستم و فوری علامت سبز رنگ که خود نمایی می کرد و بالا کشیدم تو این مدت هم و ندیده بودیم اما به اندازه یک ماه حرف زده بودیم آرامش می گرفتم از باهام حرف زدنش اون شب هایی که قبل از خوابیدن حرف میزدیم خیلی راحت می خوابیدم و امشب هم قرار بود یکی از اون شب ها باشه که قرار بود با تمام کلمه هایی که از دهنش خارج میشه آرامش بگیرم -سلام

-دیگه داشتم قطع می کردم

-اما نکردی و منم جواب دادم

یکم مکث کرد و بعد از چند ثانیه دوباره گفت:

-یه چیزی بگم؟

موهام و با انگشتم پیچ دادم

-بگو

-دلم برات تنگ شده اونم زیاد دیگه با شنیدن صدات دل تنگیم بر طرف نمیشه فقط باید ببینمت خیلی وقته ندیدمت کوچولو با اینکه رو در رو نبودیم اما متوجه گرمی روی گونه هام شدنم

-نکنه میخوای از تراس اتاقم ببینیم باز من بیوفتم؟

-اگه بیوفتی باز می گیرمت نگران اون نباش اما از راه دور نمیشه فردا میری دانشگاه؟...  
فردا پیام دنبالت؟ نظرت چیه؟ این طوری منم شبها بدون دل تنگی میخوابم

-فکر خوبیه پس ببینمت رهام\*

گوشی و روی تخت پرت کردم و به سمت طراحی ساختمونی که اگه فقط یک ساعت دیگه روش کار می کردم عالی ترین طرح میشد رفتم.

موفق شده بودم وارد شرکت آریا بشم کسی که سرسخت ترین رقابت و تو برنده شدن طراحی ها با شاهین داره امسال اعتماد آریا و با طرح هام نسبت به خودم جلب کردم و طراحی و من به عهده گرفتم از کار خودم مطمئن بودم حتما امسال باید می تونستم با کمک آریا ، شاهین و برشکست کنم از هر دو طرف می تونستم زمین بزمنش یکی با اون دختری که حرف زدن باهاش باعث میشد حس انتقام قوی تر بشه و نفرتم از همه شون بیشتر بشه و بعدیش این بود که با ثابت کردن خلافاکار بودن شاهین و کشیدن طراح هام به رخش برشکست بشه.

شاید راه دوم برای من کار راحتی تری باشه تا اینکه هم زندگی خودم و بیشتر به گند بشم و هم زندگی اون دختر که نمی دونستم بعد از ازدواج باهاش قرار بود چه اتفاقی بیوفته اما مهم نبود ، مهم وقتی بود که شاهین بفهمه دخترش زندگیش نابود شده و انقدر عاشق شده که دیگه نمی تونه به زندگیش برگرده.

آخرین خط و با خط کش کشیدم که صدا باز شدن در ورودی شنیده شد بالاخره بعد یک روز برگشته بود خونه برعکس منی که خونه و به هر جا ترجیح می دادم رادتین دوست داشت هر شب یه جا باشه

از پشت میز بیرون اومدم و برای یکم سرزنش کردنش در اتاق باز کردم که با شنیدن صدا خنده بلند دختری چشم هام درشت شد امکان نداشت رادتین همچین کاری بکنه اونم وقتی میدونه که من خونم.... می دونست بدم میاد از این کارش و هر شب با یکی

گشتنش و اون برای اولین پا دختر و به خونه باز کرده بود و من نمی تونستم در برابر این ساکت بمونم.

با اخمی که بخاطر کار رادتین بین ابروم ایجاد شده بود عصبی با قدم های بلندم راهرو رو به روم طی کردم.

با دیدن دختری که در حال فرم دادن به موهاش جلو آینه بود عصبی تر از قبل چشم هام و باز و بسته کردم و با دندون های کلید شده ام اما صدا بلند صداش کردم -رادتین رادتین برگشت و با چشم های درشت شده اش که مثل چند دقیقه قبل من بود نگاهم کرد و جوری که بشنوم گفت:

-رهام تو خونه بودی مگه؟

دستم و تو جیبم فرو کردم و بعد از انداختن نگاهی به اون دختر که حالا پشت رادتین وایستاده بود کردم و برای حرف زدن لب باز کردم که با حرف زدن اون دختر باعث شد دهنم بسته بشه -رادتین این کیه؟

-داداشمه پرستو

پرستو بعد از شنیدن حرف رادتین دستش روی دهنش گذاشت این عکس العملش باعث شد تایی از ابروم بالا بپره یعنی می تونستم باور کنم که این کارش بخاطر خجالت کشیدن از منه؟ اگه خجالتی وجود داشت از اول نه پاش و اینجا می داشت و یکم سرخ سفید میشد دقیقا مثل رز که بعد از دیدن رادتین این اتفاق براش افتاده بود

- آخ ببخشید من نمی دونستم که شما هستید و گرنه به رادتین برای اومدنم اسرار نمی کردم کیفش و روی شونه اش انداخت

-بعدا میبینمت عزیزم

با بیرون رفتنش از خونه رادتین خودش روی میل انداخت و دستش و زیر سرش گذاشت و همین باعث شد که اخم های بین ابرو هام شدید تر بشه

-این کارم بلد نبودی که یاد گرفتی آره؟ رادتین میدونی که بدم میاد چرا پا روی خط قرمز میذاری؟ میفهمی بدم میاد!!

-خودت شنیدی رهام خودش اسرار کرد منم نتونستم نه بگم اخه خیلی شیرینه نه؟  
نفسم و از این همه بیخیالش بیرون دادم و به سمت اتاق رفتم چرا تو این موضوع نمی تونست جدی رفتار کنه برعکس من نیم نگاهی به ساعت مچیم انداختم یک ربع از زمانی که قرار بود برم دنبالش گذشته بود برای اینکه بیشتر تو دلش جا بگیرم باید سر وقت می رسیدم اما ترافیک این اجازه بهم نداده بود.

با نزدیک شدنم به دانشگاه پام و روی ترمز گذاشتم دستاش تو جیبش بود و متوجه حضور من نشده بود

با ماشین بهش نزدیک شدم و بوق زدم که تو جاش پرید و سرش و بالا گرفت اخمی وسط پیشونی ایجاد شده بود اما وقتی شیشه پایین کشیدم با دیدنم اخم هاش پر کشید و جاش و لبخند گرفت. کلاش و پایین تر کشید و در ماشین و باز کرد نمی دونم چرا بدم میومد از اینکه کلاه سرش بذاره با اینکه به من ربط نداشت اما با من تو ارتباط است پس هر چی می گفتم و باید قبول می کرد.



دقیق تر نگاهم کردم دستاش هنوز تو جیبش بود و نوک دماغش قرمز شده و این نشون می داد که سردش شده -چطوری خانم...

-رز، رهام من رزم نمیخوام بگی کوچولو

از همه لجبازیش عصبی میشدم اما من کم نمیوردم هیچ وقت!

-من که نمی خواستم بگم کوچولو می خواستم اسمت و صدا کنم

-آره می دونم

سعی کردم به خودم مسلط باشم و چیز اضافه ای نگم

-سردت شده آره؟ میدونم دیر کردم اما اگه ترافیک نبود زود می رسیدم می دونی

که من خیلی می خواستم زودتر بینمت -نه سردم نشد هوا امروز بهتره از دیروز بود به بینیش اشاره کردم

-پس این چرا قرمزه هوم؟ وقتی دماغت قرمز شده پس دستات هم از قبل سرد تره آره؟

-خوب یکم سردردم شد اما الان بهتر شد بخاطر...

با بلند شدن صدا زنگ موبایلش ساکت شد دلم می خواست ادامه حرفش و بشنوم اما یه

مزاحم این اجازه و نداده بود -جانم پرستو

"...."

-امروز که نمی تونم خونه نیستم بذار بعدا بگو

"...."

-در مورد کی؟ باز اون پسره رادتین

با شنیدن حرف هاش تعجبم بیشتر میشد رادتین، پرستو. اینا نمی تونستن یه تصادف باشن چون دیشب هم من یه دختری و دیدم که اسمش پرستو و بود و با داداش من دوست بود پس حتما اون دختر هم با رز دوست بود

-نمیشه بگی الان خبر مهم تو؟

حتما فهمیده بود که من داداش رادتینم و می خواست هر چی زود تر به رز خبر بده شاید این هماهنگی باعث میشد کار من راحت تر بشه شاید خدا هم می خواد بعد از این همه سختی راحت تر انتقامم و بگیرم رز\*

بعد از قطع کردن... گوشیم و سر جاش گذاشتم دوست داشتم بفهمم پرستو قراره بهم چی بگه اما حتما باز هم حرف های همیشگیش بود

-خوب بگو ببینم کجا دوست داری بریم؟

-برای من فرقی نمی کنه هر جا تو بگی

-واسه منم مهم نیست کجا باشیم مهم اینه که تو هستی پیشم اما این طوری که بخوام رانندگی کنم و بنیمنت اصلا خوب نیست سرم و رو به پنجره گرفتم تا لبخندم و روی صورتم نبینه -ببین رهام اونجا یه پارک هست می تونیم بشینیم

-پارک؟ فکر نکنم خوب باشه تو رو اونجا ببرم

-یعنی چی این؟ من میخوام بریم پارک جای دیگه هم نیام سرش و چند بار تکون داد و با اولین جای خالی که دید فرمون ماشین و چرخوند

-حالا که اصرار می کنی میریم

-نمی خواد تعجب کنی قبل از اینکه که پیاده بشی یه سوپرایز برات دارم

-سوپرایز؟ چه سوپرایزی می تونی برای من داشته باشی همون طور که موهاش و از روی صورتش کنار می زد گفت:

-در داشبورد باز کن میفهمی که چیه

کنجکاوانه تر از همیشه داشبورد و باز کردم که با دیدن شکلات های زیادی که توش بود چشمم برق زد

دستم و دراز کردم و یکی شون برداشتم وقتی دیدم از همون مارکی هست که خودم همیشه میخرم جیغ خفه ای کشیدم -مرسی از همونا است که همیشه می خوردم

-واسه خانم خوشگلی مثل تو کم هم هست

-من یه دفعه ذوق زده شدم این طوری کردم با همون لبخندش گفت:

-مگه ایرادی داشت

لبم و از دندونام جدا کردم و برای اینکه زود تر موضوع عوض بشه گفتم:

-پس بیا زود تر بریم

چند تایی از شکلات هایی که تو داشبورد بود و برداشتم و از ماشین پیاده شدم

-بیا اینجا

پشت سرش راه افتادم و با نشستش روی چمن رو به روش نشستم هر چی زود تر دوست داشتم از شکلاتی هایی که تو دستم بخورم امروز فراموش کرده بودم که با خودم ببرم

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

دانشگاه و برای همین هر لحظه که می گذشت بیشتر وسوسه می شدم - آگه سرما بخوری چی؟

کلاهم و پایین تر کشیدم تا جایی که فقط چشمم معلوم باشه... و همون طور که شکلاتم و باز می کردم گفتم:

-ببین دیگه نه سردم میشه نه سرما می خوردم من خودم پیشنهاد دادم که بیایم اینجا پس نگران نباش

گازی از شکلاتم زدم که دستش و دراز کرد و کلاهم و یکم بالا کشید

-اما اینطوری که صورتت و نمی تونم کامل ببینم این طوری بهتره

چقدر خوب بود که رهام و دیده بودم حس خوبی بهم دست می داد وقتی حرف می زد از همون شبی که صداش و شنیده بودم قشنگیش و فهمیده بودم

-اما خودت هم همیشه موهات روی پیشونیته چرا کوتاه شون نمی کنی که اذیت نکند؟

درهم رفتن چهره اش و به خوبی تشخیص دادم چرا باید بخاطر شنیدن این حرف حالش عوض میشد

-مامانم دوست داشت.... از بچگی تا حالا بلنده برای همین منم هیچ وقت نداشتم به اندازه که باید باشه کوتاه بشن

تا حالا راجب خانواده اش حرف نزده بود و گفتن این حرفش باعث شده بود درباره زندگیش کنجکاو بشم

-خوب هنوز هم همین و میخواد؟

دستش و روی صورتش کشید و بعد از دادن موهاش به عقب چند ثانیه نگاهم کرد

-شکلات خوشمزه است؟ اون روزی که شکلاتت و دادی بهم حدس زدم که دوست داری.

به همین راحتی موضوع عوض کرد دوست نداشت چیزی بفهمم اما این پیچوندن باعث فضولیم میشد اما بالاخره به روزی میفهمیدم

-اوهوم خیلی. تو چرا نمی خوری بیا

یکی از شکلات ها رو از روی پام برداشتم و به سمتش گرفتم که خودش و یکم بهم نزدیک تر کرد و دستم و پایین آورد -من زیاد ارتباطم با شکلات خوب نیست اما یکم می تونم بخورم تا دست تو رو رد نکرده باشم

دولا شد و گازی از شکلات دستم زد که از تعجب چشم هام درشت شد دفعه پیش هم همین کار و کرده بود و از شکلاتی که من خورده بودم خورد یعنی انقدر دوستم داشت کاش دوست داشتنش واقعی باشه تا من هم بتونم با خیال راحت دوستش داشته باشم بدون هیچ ترسی و خجالتی -اما خیلی شیرینه دلت و نمیزنه

با لبخندی که نمی دونم برای چی روی لبم ظاهر شده بود نگاهش کردم

-نوچ خیلی هم خوبه به...

با بلند شدن صدا زنگ گوشیم از اینکه حرفم نصف موند پوفی کشیدم و گوشیم و از کیفم بیرون کشیدم که با خودنمایی اسم کاوه لبم و به دندون گرفتم

-چرا باید جواب نمیدی چند دقیقه است که زنگ می خوره  
-زیاد مهم نیست بعدا هم می تونم حرف بزنم گوشه روی پام  
گذاشتم

-به... بالاخره آجی ما افتخار داد جواب بده  
با بلند شدن صدا کاوه دستم و مشت کردم چرا باید انقدر حواسم پرت باشه که انگشتم  
کشیده بشه و تماس برقرار بشه.

گوشی و از روی پام برداشتم و دقیق رو به رو صورتم گرفتم -سلام  
-سلام خانم کوچولو من چه خبرا؟ کجایی؟

چشم هام و محکم باز و بسته کردم مطمئنم رهام دیگه اسمم و صدا نمیزنه و اگه هم  
اعتراضی می کردم حتما می گفت وقتی حتی داداشت هم صدات میزنه من چرا باید  
محروم باشم -پارکم با پرستو اومدم  
دوربین و رو به اسباب بازی ها گرفتم  
-بین همون جایی که همیشه باهام میومدیم  
-عا. پس چرا نشستی هر وقت که این موقع ها می رفتیم پارک من و می کشتی بریم تاپ  
سوار بشیم حالا که یه دختر پیشته بازی نمی کنی

دلم می خواست هر لحظه کاوه خفه بشه و دیگه بیشتر از این نخواد کار های بچه گونه  
ای که من بهش علاقه دارم و جلو رهام رو کنه اما دیگه کار از کار گذاشته بود و لبخند  
رهام هر لحظه گشاد تر میشد

-کاوه باشه نمی خواد همه چیز و بگی ، آآ فکر کنم زنگ خونه رو زدن حتما یکیه که کارت داره برو زود تر بین کیه منتظر حرف دیگه ای ازش نشدم سریع گوشی و قطع کردم و تو کیفم انداختم و نفسم و با صدا بیرون دادم

-حوصله اش سر میره زنگ میزنه امروز هم یکی از اون روز ها بود

چند لحظه منتظر جواب بودم ازش اما وقتی دیدم جواب نمیده سرم و بالا گرفتم که فقط پاهاش و دیدم سوالی نگاهش کردم که تا به خودم پیام از روی زمین بلندم کرد -میریم؟

سرش و به علامت منفی تکون داد و شروع به راه رفتن کرد و منم دنبال خودش با قدم های بلندش برد -چیکار میکنی رهام؟

-زود باش بشین

نگاهی به تاب و نگاهی دیگه ای به رهام کردم

-رهام داداشم همش در حال پروندن یه چیزیه تو باید باور کنی این حرفی و که زد و؟  
طوری چرخوندم که رو به رو تاب

وایستم این کار یهویی باعش شد جیغ خفه ای بکشم

-چیزی برای ترس نیست که جیغ می کشی زود باش بشین دارم پشیمون میشم

حالا که موقعیتش برام پیش اومده بود چرا باید استفاده نمی کردم شاید تو طول یک سال بیشتر از یکی دو بار این موقعیت برام پیش نمی اومد.

روی تاب نشستم و بی توجه به میله های سرد آهنی محکم گرفتمش و کف کفشم  
و روی زمین کشیدم تا تکون بخورم.

دستاش و مثل من به میله های آهنی گرفت و شروع کرد به

آرومی تکون دادنم... پام و از زمین فاصله دادم که زمان زیادی نگذشت که صداشو شنیدم

-میگم کوچولویی انکار می کنی اما می دونی همین ریزه بودنت و خلق بچه گونه ات باعث  
میشه جذبت بشم سرم یکم کج کردم

-چرا این کار و می کنی؟ چرا انقدر حرف های قشنگ میزنی؟

-چون دوست دارم. انقدری که حرف هام تمامش از ته قلبمه قلبم دیگه سرجاش  
نبود و جایی که باید میزد نمی زد.

با بلند شدن صدا گوشه رهام نفس حبس شده ام بیرون فرستادم و وایستادم.

فاصله اش و باهام زیاد کرد و گوشه جواب داد...چند بار نفس عمیق کشیدم تا یکم قلبم  
آروم تر بزنه

-سردت شد؟

می دونستم اگه حرف بزنی صدام میلرزه برای همین سرم و به چپ و راست تکون دادم  
سردم نبود

-از صورت قرمزت معلومه بیا زود تر بریم تو ماشین تا سرما نخوردی

\*



کش موهام و سفت کردم و نیم نگاهی به عدد تقویم روی میزم انداختم که همراه شد با بلند شدن صدا اس ام اس گوشیم بدون صبر برش داشتم

«تولدت مبارک آبجی قشنگم. اما یکم دیر کردم» لبخند عمیقی

روی لبم نشست

«اما تو که نیستی اصلا خوب نیست کاش اینجا پیشم بودی»

بعد از جواب دادن بهش گوشی و سر جاش گذاشتم چون می دونستم رهام امروز کار داره و وقت نمی کنه بهم زنگ بزنه از اتاق بیرون رفتم امروز برعکس همه روز ها تا ظهر خوابیده بودم شاید فکر می کردم امروز ماله منه... امروز تولدم بود روزی بود که من اومدم اینجا و نمی دونستم این اومدن کیا و خوشحال کرده بود و کیا و ناراحت... دوست داشتم بدونم اون روز مامانم چه حالی داشت برای اومدنم خوشحال بود یا اینکه مثل الان سرزنشم می کرد.

نگاهم و سر تا سر خونه چرخوندم انگار کسی جز مهربانو خونه نبود

-مهربانو؟

-جانم دخترم

-بابام و ندیدی؟ خونه نیست؟

در قابلمه رو سر جاش گذاشت و به سمتم برگشت

-صبح زود رفت فکر کنم جلسه مهمی داشت معلوم بود استرس داشت

تاحالا نشده بود که بابام این روز خونه نباشه اما به گفته مهربانو حتما کار مهمی داشته برای همین رفته... با شنیدن صدا زنگ در از افکاراتم خارج شدم و بدون اینکه به مهربانو اجازه باز کردن بدم با قدم های بلند خودم و به در رسوندم و در و باز کردم - تولدت مبارک خوشگل من

لبخندی زدم و دستم و دور کمرش حلقه کردم

-مرسی که انقدر به فکر بودی که تا اینجا هم اومدی پرستو ازم جدا شد و دستم و گرفت چرخوندم - قشنگ معلومه داری می درخشی

دستش گرفتم و به سمت اتاقم کشیدم و ادامه دادم:

-میخواهی دیگه بیشتر از این بزرگش نکنیم امروز ماله کسای دیگه زیادی مهم نیست چون حتی رهام هم نمی دونه که امروز تولدمه اما دوست داشتم که بدونه

-برای چی نباید بدونه مگه شما دوتا اول دوستی از هم اینا رو نپرسید پس شبا درباره چی حرف می زنید

-حرف می زنیم اما هیچ وقت موضوع سر این قضیه ها باز نشده

گوشیم و جلو صورتم تکون داد

-خوب می تونی الان زنگ بزنی و بهش بگی با شنیدن این حرفش

ناخداگاه صدا خندم بالا رفت

-به نظرت اگه زنگ بزنی فکر نمی کنه که فقط برای اینکه کادو ازش بگیرم دارم این و

بهش میکم

شونه اش و بالا انداخت و گوشی و رو تخت انداخت

-باشه زنگ نزن برای من که فرقی نداره چون من میخوام تو رو ببریم بیرون

-بریم بیرون؟ نکنه اون پسره هم هست اسمش چی بود؟ اهان رادتین اونم هست؟

-گفتی رادتین یه چیزی یادم افتاد که باید بهت می گفتم یعنی بفهمی باورت نمیشه

در کمدم و باز کرد و برای چندمین بار نگاه به لباسام انداخت...کنجکاو به

سمتش رفتم

-نکنه همون خبر مهمیه که اون روز می گفتمی لباسم و از روی

چوب در آورد

-آره همونه اما الان وقتش نیست که برات تعریف کنم چون رادتین پایین

منتظر مونه نباید بیشتر از این منتظرش بذاریم آقامون یکم زیادی خسته میشه

منتظر بمونه -حالا ول کن رادتین و بگو دیگه کنجکاو شدم

-فعلا لازم نکرده چیزی بدونی...بفهمی میخوای سوال پیچم کنی. الان هم بگیر این

لباس ها رو پوش من بیرون منتظرتم دیر نکنیا

از اتاق بیرون رفت که نیم نگاهی به لباس های تو دستم انداختم

نگاه دوباره ای بهش انداختم هنوز باورم نمیشد که رادتین برادر رهام باشه من یه بار تو

خونه شون دیده بودمش و حتی پرستو هم یه بار عکسش و بهش نشون داده بود اما من

نفهمیده بودم که من قبلا دیده بودمش چون من اون روز فقط با دیدنش خجالت زده شده

بودم و وقت آنالیزم چهره اش و نداشتم اما رادتین هیچ شباهتی با رهام نداشت... رهام چشم و موهای قهوه ای داشت اما رادتین مشکی بود دقیقا مثل من و کاوه که باهم تفاوت های زیادی داشتیم

-تو نمی خوای دست از نگاه کردن به رادتین برداری؟ چپ چپ نگاهش کردم

-ترس برای دوست داشتن نیست داشتم می دیدم چقدر با هم شباهت دارن -خوب نتیجه اش؟  
لبخند مرموزی زدم

-خوب معلومه که نتیجه ام چی بود رهام خیلی دوست داشتنی تره من به همه ترجیحش میدم  
-یعنی...

-خوب دخترا پیاده بشید که رسیدیم

خوشحال بودم که رادتین وسط حرف پرستو پرید و گرنه اگه شروع می کرد دیگه تموم نمی کرد... در ماشین و بستم و صفحه گوشیم و چندمین بار روشن کردم... گفته بود ساعت چهار کارش تموم میشه و خودش زنگ میزنه اما حالا ساعت پنج بود زیادی امروز تو فکرش بودم شاید بخاطر این بود که از دیشب تا حالا باهاش حرف نزده بودم... نیم نگاهی به رادتین گفتم:

-رادتین ، رهام نیماذ اینجا؟ یعنی تو ازش خبر نداری؟ برگشت و تو چشم هام نگاه کرد  
 نمی دونستم چرا هر فقط نگاهم می کرد مردمک چشم هاش به شدت میلرزید و باعث  
 میشد نتونه دقیق بهم نگاه کنه

-نمی دونم منم آخرین بار صبح دیدمش دیگه باهاش حرف نزدم

چیز دیگه ای درباره اش نگفتم و پشت شون راه افتادم -رز یکم سریع تر  
 بیا دیگه

گوشیم و تو کیفم گذاشتم و قدم هام و به سمتش تند کردم که با گرفته شدن  
 چشمم وایستادم

تعجب کرده بودم و هیچ پیش زمینه ای نداشتم تا بفهمم اون شخص کیه...رادتین  
 و پرستو

و جلو تر از من راه می رفتن پس یکی از اون ها نبود -کی کی تو؟ دست و  
 بردار بینم

چند لحظه منتظر جواب ازش شدم اما هیچ واکنشی نشون نداد اما چطور ممکن بود که اینجا  
 بود؟ رادین گفت ازش خبری نداره پس اینجا رو چطوری پیدا کرده بود؟ -رهام!

کاری کرد برگردم حدسم درست بود خودش بود -بگو بینم تو  
 از کجا فهمیدی منم؟

تایی از ابروم و بالا انداختم و لبخندی زدم خوشحال بودم اینجا بود برام مهم نبود  
 چطوری فهمیده بود اینجا بیایم فقط خوب بود که اومده بود

-اون یه چیز مخفیه کسی نمی دونه

-آ. رهام تو از کجا پیدات شد فکر کردم نمیای

رهام پشت سرش و خاروند و دست به جیب رو به رو پرستو وایستاد تا جوابش و بده

-اومدم چون میخوام رز و با خودم ببرم

-یعنی چی اومدم رز با خودم ببرم امشب تولدشه و باید تا صبح پیشم باشه

از اینکه پرستو لو داده بود امشب تولدمه دستم و روی پیشونیم کشیدم...اما رهام با

شنیدن حرف پرستو تعجب نکرد

-اما متاسفانه باید تموم نقشه هایی که برای امشب کشیدی و فراموش کنی چون

امشب رز پیش منه تو هم می تونی پیش رادتین بمونی

-نه برای چی باید فراموش کنم رز پیش من می مونه امشب هم رادتین و هم رز پیش

من تو دوست نداشته باشی می تونی بری هر کدوم شون که حرف میزدن نگاهم بین

شون می گذشت یعنی این دو تا الان بخاطر من دعوا می کردن و نظر منم براشون مهم

نبود

-من حوصله سر و کله زدن با تو رو ندارم از همون اول هم نباید با تو دهن به دهن

میشدم

منتظر شدم که ببینم پرستو چی جوابش و میده اما رهام امون نداد و تا به خودم بجنبم منو با

خودش برد

قدم هاش و با سرعت بر می داشت و همین باعث شده بود محکم چشم هام و ببندم

-رهام داری چیکار می کنی ترو خدا وایسا سرعتش و کمتر کرد اما واینیستاد

-چند بار باید این و بهت بگم تا وقتی که من پیشتم اتفاقی برات نمی افته بذار یکم از این دختره دور بشیم -اما نکن رهام ناراحت میشه سر جاش وایستاد

-نباید ناراحت بشه اون هر سال تولدت پیش تو بوده و یه امسال که من پیدات کردم و می خوام پیشم باشی چیز زیادی نیست -البته اگه تو بخوای پیش رادتین و پرستو بمونی حرفی نیست...فکر کنم تا الان فهمیده باشی که رادتین برادرمه -به گفته خودت امسال و پیش تو می مونم اما تو چرا بهم رادتین و نگفته بودی؟

-چون می دونستم که اون دختر هیچ وقت ساکت نمیشه و نمی تونه چیزی و به کسی نگه

-اوم پس این و بگو از کجا فهمیدی که امروز تولدمه من که به تو نگفتم

-اون یه چیز مخفیه کسی نمی دونه...همون چیزی که یکم پیش به من گفتمی

هر چی از اون زمانی که سوار ماشین شده بود می گذشت کنجکاویم بیشتر میشد هر چقدر که می گذشت از تهران دور تر میشدیم...نمی تونستم بترسم چون رهام چند بار بهم ثابت کرده بود که قصد نداره بلایی سرم بیاره -رهام بگو دیگه داریم کجا می ریم

-این چندمین باره میگم صبر کن ، صبر کن به موقع اش میفهمی تو چقدر

عجولی دختر

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

نیم نگاهی بهش کردم و دوباره سرم و پایین انداختم و شروع کردم با انگشت هام بازی کردن دلم می خواست هر چی زود تر بفهمم کجا داریم میریم

-خوب دیگه رسیدیم الان دیگه کنجاویت تموم میشه

بدون صبر سرم و بالا گرفتم و فوری به اطرافم نگاه کردم وسط جاده بودیم و هر دو طرف جاده خشکی بود به جز سمت راست که چند تا درخت دیده میشد... سوالی بهش نگاه کردم

چون

واقعا برام جای سوال بود که اینجا چی داشت که من و آورده بود.

لبخند دندون نمایی زد و موهاش و عقب داد

-می دونم داری فکر می کنی اینجا چطور جایبه اما الان میفهمی که قشنگ ترین جا اینجاست اونم فقط ماله من و توعه ضربان قلبم از هیجان بالا رفته بود یعنی انقدر دوستم داشت که جایی پیدا کرده بود که خیلی قشنگ بود و ماله من و خودش بود

-خوب پس زودتر نشونم بده

سوئیچ و بیرون کشید و دولا شد و داشبورد باز کرد با این کارش به خوبی تونستم بو عطر تلخیش رو به

خوبی حس کنم چرا باید عطری به این تلخ میزد؟ تلخ و سرد اما خوشبو و جذب کننده... پارچه سیاه رنگی از توش بیرون کشید -همین جا بشین تا من میام

از ماشین پیاده شد و دور زد و در و باز کرد -زود باش پیاده

شو



یکم با مکث بهش نگاه کردم و بلند شدم که نزدیک تر اومد با نزدیک شدنش باز هم  
ضربان قلبم بالا رفت

-خوب الان با این چشم هات و میبندم بعد میریم اونجایی که گفتم -اما...

با بسته شدن پارچه دور سرم حرفم نصف بود اگه قرار بود چشمام بسته باشه من  
چطوری باید راه می رفتم

-من نمی توتم این طوری راه بیام میوفتم من دست و پا چلفتیم دستم و محکم روی  
دهنم گذاشتم باز هم نقطه ضعفم و بهش نشون داده بودم...

-نگران نباش وقتی من هستم دیگه نباید دست و پا چلفتی باشی خودم می  
برمت

-یعنی چی؟

منتظر وایستم تا جوابم بده

-مواظبتم کوچولو دیگه از این به بعد نمی تونی این و از دهنم بندازی چون امروز  
فهمیدم که واقعا لیاقتش و داری چقدر دلم می خواست الان چشم هام باز بود و می  
تونستم به راحتی چشم غره برم

-خوب الان نباید تکون بخوری باشه؟

از هیجان زیاد دستم یخ زده بود خیلی دوست داشتم زود تر بینم اونجایی که می گفتم  
کجاست...چون کلاه سرم نبود دستش و پشت سرم حس کردم که در حال باز کرد گره  
پارچه بود با افتادن پارچه از روی چشمام چند پار باز و بسته شون کردم و با دقت به

اطراف نگاهم کردم هر چی بیشتر محیط اطرافم تجزیه می کردم لبخندم پر رنگ تر میشد غیر قابل باور بود که همچین جایی کنار یه جاده باشه

جلوتر رفتم و خودم به رود خونه ای که دورش سنگ های کوچیک بود و درخت های بلند کنارش باعث شده بود قشنگ تر بشه رسوندم و نوک کفشم تو رودخونه فرو کردم عمقش زیاد نبود نگاهم به سمت گیتاری که روی سنگ ها بود کشیده شد برای چی باید یه گیتار کنار رودخونه بود شاید اونم بخشی از برنامه اش باشه...همون طور که خودش می گفت اینجا خیلی قشنگ بود...چقدر خوب بود که می تونستم شب تولدم و اینجا باشم اونم کنار رهام کسی که اولش اصلا خوشم نمی اومد که دنبال بیاد اما با ثابت شدنش بهم اونم تو این مدت کم فهمیدم که واقعا خوبه که هست.

-رهام اینجا خیلی قشنگه فکر نمی کردم جایی که بگی همچین جاییه...خوب شد که اومدیم

-از این به بعد همیشه میایم اینجا هر وقت تو بگی و هر وقت تو بخوای

-ممنون که من و همچین جای قشنگی آوردی

-آره اینجا جای قشنگیه اما من فکر کردم و فهمیدم و تنها چیزی که می تونه قشنگی اینجا رو تکمیل کنه وجود اینجاست کمکم کرد تاروی سنگ ها بشینم...رو به روم نشست و تکیه اش و به درخت بزرگ پشتش داد و گیتاری که کنارش بود و روی پاش گذاشت

-تو می خوای بزنی؟

-آره. اما هر آهنگی که تو دوست داشته و برات می خونم فکر می کردم که هنوز خودش نفهمیده چه صدا قشنگی باشه اما خودش می دونست و حالا می خواست بخونه بعد از یکم فکر گفتم:

-علی یاسینی ماه قشنگم و بخون

موهانش و به عقب فرستاد و سرش پایین انداخت تا گیتار تنظیم کنه اما باز هم ریخت تو صورتش نوچی کردم و دستم و زیر شالم بردم و کش موهام و باز کردم و از جام بلند شدم و جلوش و ایستم که سرش و بالا گرفت و سوالی نگاهم کرد اما بی توجه به نگاهش موهانش و تو دستم گرفتم آخرین پیچ کش و زدم و یکم عقب رفتم تا نگاهش کنم با دیدن چهره اش خنده کوتاهی کردم موهای گوجه ایش که براش بسته بودم مثل بچه ها کرده بودش -  
آخ رز این کارا چیه

دستش بالا برد تا کش باز کنه اما با صدا بلندم این اجازه رو ندادم

-نکن رهام این طوری دیگه اذیت نمیشی سرجام چهار زانو نشستم

-زودباش دیگه قند تو دلم آب شد بخون

برای آخرین گیتار و روی پاش تنظیم کرد و بعد انداختن نیم نگاهی بهم شروع به زدن کرد هر لحظه اشتیاقم برای شنیدن صداش بیشتر میشد که بالاخره شروع کرد

"من دلم ضربه دیده است پره وصله و پینه است تو براش یه تکیه گاه نابی"

"تو خودت نوری مثل مهتابی وقتی تاریکه همه جا تو فقط می تابی"

پاهام و تو خودم جمع کردم و سرم و روی زانو هام گذاشتم و بهش خیره شدم چقدر  
صداش آرامش داشت انگار که صد ها غم توش جا گرفته بود اما هر چی بود من عاشق  
این صدا شده بودم شاید از این به بعد تنها چیزی که ازش می خواستم آواز خودنش فقط  
برای من باشه

"آره تو می تابی هم دوست دارم و هم تویی دلیل بی خوابی واسه آتیش دلم غیر  
خودت نیست آبی"

"فکر پروازم تو واسم شکل پرتابی کمیابی الماسی"

-اوم، خوب چطور بود؟

-همین قدر فقط؟

گیتارش و کنارش و گذاشت یکم خودش و جلو کشید و انگشت هاش و جلو صورتم  
گرفت که با دیدن قرمزی سر انگشت هاش صورتم جمع شد

-چیشد رهام؟

-حساسیت دارم برای همین کم زدم اما این سری قول میدم

بیشتر بزمن

-اما اگه من می دونستم نمی داشتم اصلا این کار و کنی ببین چقدر قرمز شده ایستا

من کرم دارم تو کیفم این و بزنی تا برگردیم

زیپ کیفم و باز کردم و شروع به گشتن کردم -نیازی نیست

رز من خوبم

-اما...

-الان وقتش نیست

-پس وقت چیه اگه الان وقتش نیست؟

-وقت دادن کادو تولدت

-اما نشون دادن اینجا بهم خودش مثل کادو می مونه نیازی نبود

تایی از ابروش و بالا انداخت و جعبه ای از جیب کاپشنش در آورد

جلوم گرفتش و بعد از یکم مکث در جعبه سرمه ای رنگ دستش و باز کرد که همراه شد با برق زدن چشم هام....گردنبند و از توش برداشتم و پلاکش و تو دستم گرفتم

-خوشت اومد؟

قشنگ بود خورشیدی که روی پرتو هاش پر از نگین های ریز بود دلیل این انتخابش و نمی دونستم اما من خوشم اومده بود ظرافت و قشنگی خاصی توش بود -خیلی

دستم و زیر موهام که زیر شال بود بردم تا گردنبند بندازم اما با گیر کردن قفلش لای موهام عصبی نوچی گفتم

-وایستا من کمکت کنم بردگرد

یکم نگاهش کردم چاره ای نداشتم جز کمکش پشتم و بهش کردم...

-چقدر قفل این ریزه

-رهام باز نشد؟

-چرا انداختم گردنت

-خیلی...قشنگه

خواستم یکم فاصله مون و بیشتر کنم تا به خودم پیام اما اجازه نداد

-چرا از نزدیک شدن به من می ترسی؟

-نمی ترسم چون دلیلی برای ترس نیست لبخند کم رنگی

زد. چشم هام و ازش دزدیدم -به من نگاه کن

تو چشم هاش زل زدم تیره تر از همیشه بود و قهوه چشم هاش رو به مشک می رفت

-رز من خیلی دوستت دارم وقتی می ببینم تو انقدر ازم خجالت می کشی یه طوری میشم

چون دلیلی نداره از من خجالت بکشی می دونی وقتی نزدیکمی اونم با خواسته خودت

و بدون اینکه من ازت بخوام انگار که دنیا رو بهم دادن اما می دونی جای قشنگش

کجاست؟ سرم و به چپ و راست تکون دادم

-اینکه مثل لبو قرمز میشی و این قرمزی انقدر با پوست سفیدت قشنگ میشه که آدم

دلش می خواد فدات بشه

-رهام نگو این طوری

نگاهم و بهش گرفتم برای یه بار که اتفاقی نمی افتاد اون واقعا دوستم داشت از تمام گفته

هاش می تونستم بفهمم..... شاید خوب بود اگه اجازه می دادم قلبم به روش باز بشه..

زمان از دستم در رفته بود فقط وقتی فهمیدم که دیگه نفسی برام نمونده نگاهش

کردم دیگه چشم هاش

رنگ مشکی نداشت و حالا رنگ قهوه ای به خودش گرفته بود دلم می خواست بیشتر بهش نگاه کنم اما خجالتم باعث شد که چشم هام و ازش بدزدم....بدون صبر گرمم و از تو کیفم در اوردم چون نمی دونستم الان جز این کار

چه کاری باید انجام بدم....انگشتم و تو گرم فرو کردم و سعی کردم با دقت به انگشت های قرمزش بزدم

اما انقدر گرمم بود که نمی تونستم با دقت انجامش بدم....دستم و به سمت شالم بردم و یکم از گردنم شلش کردم -رزی خانم

-رزی؟

-آره رزی ، رزی من میشی؟ من فقط این طوری صدات کنم چون من می خوام برای همیشه ماله من باشی می خوام وقتی صدات می کنم بفهمی کی داره صدات می کنه

لبخند دندون نمایی بهش زدم هیچ وقت کسی مخفف اسمم و صدا نزده بود حتی هیچ وقت خودم بهش فکر نکرده بودم که از کسی بخوام رزی صدام بزنه اما دوست داشتم رهام با همین اسم صدام بزنه

-صدام کن دوست دارم

-اما باید یه قولی بهم بدی؟

-چه قولی؟

-اینکه فقط رزی من باشی و کسه دیگه ای جز من رزی صدات نکنه قول؟

-قول

\*جیغ کوتاهی کشیدم و بعد از پریدنم به بالا از اتاقم بیرون اومدم

-مامان...مامان

سر سری نگاهی به کل خونه انداختم و وقتی ندیدمش همون طور که می دویدم خودم و به اتاقش رسوندم...انقدر خوشحال بودم که بدون در زدن در و باز کردم که از جاش پرید و فوری دستش و زیر چشم هاش کشید -مامان تو گریه می کردی؟

سرش و پایین انداخت یک بار دیگه دستش و زیر چشم هاش کشید و با لبخند نگاهم کرد

-نه برای چی باید گریه کنم تو واسه چی بدون در زدن میای تو؟

باز دوباره هیجان چند لحظه پیشم برگشت

-مامان کاوه گفت می خواد بلیت بگیره برگرده باورت میشه برقی که تو چشم هاش زد به خوبی میشد فهمید اما سعی کرد به روی خودش نیاره و به سمت کیسه های روی تختش رفت و همون طور که توشون سرک میشد گفت:

-خوب کی بر می گرده؟

-حدود یک ماه دیگه

-وای رز از دست تو یه طوری میای میگی انگار همین فردا قراره بیاد الکی منم خوشحال کردی

-مامان کاوه قرار بود سال دیگه برگرده این خوشحالی



نداره؟... به جای اینکه یک سال منتظر اومدنش باشیم یک ماه هم کمتر منتظرش می مونیم  
این برای من خوشحال کننده است شما هم یک روز مونده به اومدش خوشحال باش

منتظر حرف دیگه ای ازش نمودم و به سمت در رفتم

-امروز زن عمو زنگ زد برای فردا شب شام دعوت مون کرد برگشتم و نگاهش کردم تا  
ادامه حرفش و بزنه

-باید بیای... ببین به متین هم آدرس مزونی که ازش لباس می خرم و دادم تا چیزی که  
برای فردا شب باید بپوشی و بیاره و از خوش شانسی تو پنج دقیقه قبل از اینکه تو بیای  
رسید دستم، بهم نزدیک شد و لباس تو دستش و جلو صورتم گرفت

از بالا تا پایین به لباس تو دستش که اصلا با سلیقه من جور نبود نگاه کردم

-من فردا شب خونه نیستم متاسفانه نمی تونم پیام که بخوام این لباس و بپوشم

گردنبند تو گردنم و تو دستش گرفت و نیم نگاهی بهم انداخت

-نکنه با همون کسی که این و بهت داده

بی اراده لبخند روی لبم نقش بست حدود دو هفته از شب تولدم گذشته بود و من بیشتر از  
دو بار ندیده بودمش دلم نمی خواست به خودم تلقین کنم اما باید قبول می کردم که دلم  
واقعا براش تنگ شده و بالاخره قرار بود فردا شب ببینمش و از شانس من مامان مهران  
دعوت مون کرده بود اما من می خواستم رهام و ببینم و عمرا اونجا نمی رفتم... اما مامانم  
نباید می فهمید حدسی که زده درسته... گردنبند و از دستش گرفتم و روی گردنم صافش  
کردم

-نه با پرستو قراره برم بیرون اشتباه حدس زدی مامانم جون لباس و روی دستم گذاشت و همون طور که انگشترش و دستش می کرد گفت:

-خوب پس اگه با اون دختره قراره بری بیرون پیچوندنش خیلی راحت

نمی دونستم برای چی رهام و مامانم پرستو و دختره خطاب می کردن شاید رهام برای اینکه زبون پرستو یکم تنده ازش خوشش نمی یومد اما من دلیل مامانم و نمی دونستم

-مامان همیشه زن عمو هم باید زود تر زنگ می زد این طوری منم می تونستم پیام اگه هم بخاطر وجود مهران اونجا انقدر اسراردارای پیام من حتی به مهران نگاهم نمی کنم چون کسی وارد زندگیم شده که اگه بخوام نگاهش کنم چشم هام اجازه نمیده جز اون کسه دیگه ای و ببینم موهام و پشت گوشم زد

-چرا نمی خوای بفهمی اون پسر به درد تو نمی خوره من ندیده هم می تونم تشخیص بدم

-خوب پس نظرت چیه همین فرداشب به جای اینکه بریم اونجا با من بیای و ببینیش تایی از ابروش و بالا داد

-باشه حالا که انقدر مطمئنی قرار بذار

لبخند پیروزمندانه ای زدم و بعد از تکون دادم سرم از اتاق بیرون رفتم و گوشیم و از جیبم بیرون کشیدم

رهام\*

با استرس پام و روی زمین می زدم اما این کارم باعث نمیشد تا استرسم کم بشه... پنج ساعت گذشته بود از اون زمانی که آریا به جلسه رفته بود تا بالاخره بعد از این همه مدت

معلوم بشه شرکت لاریان کدوم مون و انتخاب می کنه... طرح من؟ یا طرح های شاهین؟...اگه با ما شراکت می کردن یکی از بهترین شانس های تو زندگیم و به دست می اوردم برای به زمین زدن شاهین و بر شکسته کردنش...از جام بلند شدم و موهای ریخته شده تو صورتم و به عقب هول دادم که همراه شد با باز شدن در اتاق...سرم و بالا گرفتم و به آریا که هیچی تو صورتش نمی دیدم تا بفهمم چه اتفاقی افتاده خیره شدم -چیشد؟ کدوم مون و انتخاب کردن؟

باز هم بدون هیچ تغییر شکلی تو چهره اش بهم نزدیک شد و بعد از اینکه ابروهایش و تو هم گره برد سر به چپ و راست تکون داد

-رهام پسر تو عالی لعنتی طرحات انتخاب شدن بر گه های شراکت و همین یه ساعت پیش امضا کردیم

همین کافی بود تا لبخندم پر رنگی روی لبم نقش ببندد -واقعا میگی دیگه؟

-مگه میشه در مورد این موضوع شوخی کرد رهام از این به بعد تو این شرکت حرف من حرف توعه تو یه کاری کردی که خودم نمی تونستم این کار و کنم انقدر طرح هات خوب بود که همه دهن شون باز مونده بود

-کاش اونجا بودم و اون موقع قیافه اون شاهین عوضی و میدیدم

-چند بار بهت گفتم بیا بیای حق تو بود که اونجا باشی نمی تونستم امروز برم اونجا نباید شاهین می فهمید اون طرح ها ماله منه و من یکی از کسایی بودم که تو این موضوع باهاش

رقابت می کنم چون امکان داشت من و بارز بیینه - آریا نمی تونستم پیام و گرنه من که بدم نمیومد

-ول....

با بلند شدن زنگ گوشیم ادامه حرفش و خورد گوشی و از روی میز برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم که اسم رُزی و

خودنمایی می کرد به این اسم سیوش کرده بودم تا یه وقت اشتباه صداش نزنم

-ببخشید آریا باید این و جواب بدم

صدام و صاف کردم و سعی کردم لحنم و آرمش بخش تر کنم

-جانم رُزی

-رُزی...هنوز بهش عادت نکردم

-نکنه تو به اسم کوچولو بیشتر عادت داری؟

-نه همین که کاوه صدام می کنه برای هفت پشتم کافیه

-دلم برات تنگ شده کاش این همه کار نداشتم و می تونستم هر روز ببینمت

مکث کرد و بعد از یکم کلنچار رفتن با خودش که از پشت تلفن به خوبی مشخص بود گفت:

-منم دلم تنگ شده هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز بیاد که برای دیدنت لحظه

هام رو بشمورم

لبخندی روی لبم نشست نه برای اینکه از حرفی که زد خوشم اومده بود بخاطر اینکه  
دیگه به مرحله رسیده بودیم که می دونستم یکم دیگه بگذره عشق تو قلبش می  
جوشه - فردا دیگه این دل تنگی تموم میشه اما  
- اما چی؟

-مامانم میخواد ببینت البته خودم این و ازش خواستم تا از دست حرف هاش  
راحت بشم

-مگه چه حرف هایی بهت میزنه؟

-نمی دونم بهت بگم یا نه اما بالاخره باید بدونی...یادته اون شبی که از تراس پریدم برای  
این بود که پسر عموم می خواست بیاد خواستگاریم؟  
-خوب؟

-مامانم گیر داده من و بهش بچسبونه و فردا شب هم خونه شون دعوت شدیم اما من  
راضیش کردم باهام بیاد تا تو رو ببینه دلم می خواد زود تر ببینت تا دیگه دربارہ مهران  
جلو من حرف نزنه اما من مطمئنم وقتی تو رو ببینه نظرش کلا عوض میشه چون انتخاب من  
خیلی بهتر از مامانمه

-یعنی انتخاب تو من بودم آره؟

-آره اما پرو نشو...به نظرم خیلی تفاوت بین تون وجود داره تو یه خصوصیتی داری که  
اون نداره -چی مثلا؟

دوست داشتم بدونم چه تفاوتی بین ما وجود که رز من و انتخاب کرده برام مهم نبود چیز هایی که قرار بود بگه چون تا حالا هیچ وقت کسی از خصوصیاتم بهم نگفته بود حتی رادتین -مثلا صدات که من از همون شبی که دیدمت فهمیدم چقدر قشنگه...موهات که از موهای منم نرم تر و صاف تره می دونی مامانت حق داشت که می گفت نباید هیچ وقت کوتاه شون کنی به نظر منم هیچ وقت نباید جلو موهات و کوتاه کنی

-پس کاشکی نظر همه مثل تو باشه

خوب می تونستم معنی حرفی که زدم و بفهمم می خواستم به چالش بکشمش تا مطمئن بشم که واقعا دوستم داره یا نه

-منظورت از بقیه یعنی چی؟ یعنی تو میخوای بگی جز من کسه دیگه ای دوست داری ازت خوشش بیاد؟

-نه...رادتین و میگم تا حالا درباره ام باهام حرف نزده همیشه اون من بودم که از چشم و ابرو مشکیش تعریف می کردم -اوم. پس من ازت همیشه تعریف می کنم حتی فرداشب که مامانم هست

-پس باید با هیجان منتظر فردا باشم رُزی خانم

-----  
آخرین دکمه پیرهن سرمه ای رنگم و بستم و موهام و به عقب فرستادم و گوشیم و از روی میز برداشتم

«مامانم گیر داده خودمون بریم...خودت بیا منتظرم»

نفسم با صدا بیرون دادم معلوم بود مامانش قابل تحمل نبود که نخواستہ با من بیان... کاملاً میشد گفت خانوادگی غیر قابل تحمل بودن.... سوئیچ و از روی کانتر برداشتم و کفش هام و پام کردم

-رهام زود برگردا من حوصله ام سر میره

-اون دختره کجاست؟ برو بیرون باهاش

-والا من از خدا خواسته ام اما نیست.... بعد اون دختر اسم داره پرستو

-باشه رادتین زود بر می گردم

با قدم های بلندم از خونه بیرون اومدم و خودم و به ماشین رسوندم دلم نمی خواست دیر برسم خوب میشد اگه مامانش من و مرد دقیقی بدونه.

پنج دقیقه ای گذشته بود از وقتی که راه افتاده بودم اما انگار که رز زیادی دل تنگ شده بود چون دوباره پیام فرستاد... به سختی گوشیم و از جیبم بیرون کشیدم

«رهام مامانم گولم زده داره می برتم خونه اونا در ماشین قفله نمی دونم چیکار کنم

»

با دیدن پیامش بلافاصله پام و روی گاز گذاشتم... دستم و روی صورتم کشیدم دلم نمی خواست رزی بره اونجا چون ممکن بود اون پسر عموش حرف هایی بهش بزنه تا ذهنش و درگیر کنه و این برای من اصلاً خوب نبود.... هر جور ممکن بود نباید اجازه رفتنش به

اونجا رو می دادم «زود لوکشین بفرست»

این طور ماجرا هایی که تو نقشه ام جا می گرفت هیجان برام درست می کرد و از طرفی باید جزوی از نقشه ام می شد چرا رزی باید کسی و بینه که قرار بود بیاد خواستگاریش و این دقیقا بر علیه منه

رز\*

-آخ مامان دستم ولم کن

-هیش رز صدات در نیاد.... تراس و نگاه کن مهران داره نگاه میکنه تا اینجا اوردمت دیگه راهی برای فرار نداری مخصوصا وقتی مهران دیدت

-اما قرارمون این نبود می خواستیم بریم پیش رهام

-تو فکر کردی من وقتم و هدر می دم تا اون پسر و بینم....این حرف و زدم چون به نفع خودم بود تو باید به خودت می رسیدی که این اتفاق افتاد

-من نیام و پای حرفم هم هستم

-متین لطف می کنی اون یکی دست خانم رز و بگیری و کمک کنی با من بیاد

-لازم نیست خودم میام

قبل از اینکه بخوام پا به حیاط نحس شون بذارم برای آخرین بار به اطراف نگاه کردم

رهام نیومد تنها امیدم به اون بود که نیومد -رُزی

شنیدن همین صدا کافی بود تا چشم هام و ببندم و لبخند بزنم....



با برگشتنم مامانم هم بر گشت بدون نگاه کردن بهش هم می تونستم تعجب تو چشم هاش و تشخیص بدم... جلو اومد و رو به روم و ایستاد انگار که با جلو اومدش جرعت گرفتم و دستم و از دست مامانم بیرون کشیدم  
- مامان ما نرفتیم پیش رهام خود رهام اومد پیش مون نظرت چیه همگی با هم بریم تو

رهام با شنیدن این حرفم تایی ابروش بالا پرید انگار که اونم فهمیده بود جرعت گرفته بودم

- رز اشتباه فکر کردی چون این اتفاق نیوفته

دستش و بالا گرفت و با این کارش چند تا نگهبان جلوتر اومدن - خانم رز و راهنمایی کنید تو خونه و آقا محترم و لطفا از اینجا دور کنید

همون طور که حرفش و تجزیه می کردم عقب عقب به سمت رهام رفتم وقتی دقیقا کنارش و ایستادم

- مامان معلوم هست داری چی میگی؟

- آره خوب می فهمم بچه ها لطفا چیزی که گفتم و انجام بدید

- رزی بدو

بدون فکر شروع به دویدن کردم همون طور که قدم هام و بلند بر می داشتم و نیم نگاهی به پشتم انداختم و وقتی دیدم پشت سرمون میان از هیجان جیغی کشیدم

- رهام پشت مونن

با سرعتی که داشت من و دنبال خودش کشید هر قدمی که بر می داشتم با ترس افتادن بود چون پاشنه های کفشی که پوشیده بودم زیاده بود.

با وایستادن رهام دستم و روی قلبم گذاشتم و پشت هم نفس عمیق کشیدم

-گم مون کردن... بگو ببینم خوبی تو؟

بخاطر قلبم نباید زیاد می دویدم اما فکر کنم بیشتر از ده دقیقه با سرعت زیاد داشتم می دویدم و قلبم انگار که هر لحظه ممکن بود از سینه ام جدا بشه

-نمی خوام چیزی بگی رزی بین دارم نگران میشما

-خوبم....میخوام بشینم فقط

-اینجا که جا نیست اما بیا کنار همین پیاده رو بخاطر تو بشینیم که حالت بهتر بشه

بعد از نشستن چند ثانیه منتظر موندم تا بهتر بشم اما هیچ تغییری نکردم....هر چقدر هم

می شستم خوب نمی شدم راه چاره من فقط خوردن قرصم بود برای خوب شدن حالم

مجبور بودم اول و آخرش که باید رهام می فهمید چه مشکلی دارم....با دست های لرزوم

زیپ کیفم و باز کردم و شروع به گشتن

قرصم کردم

-بگو چی میخوای رزی بذار کمکت کنم

کیفم و روی پاش گذاشتم چون با دستای لرزون از پس هیچ کاری بر نمی اومدم

-قرصم و می خوام رهام پیدا کن

انگار که خودش هم فهمید چقدر حالم بده و بدون هیچ حرفی شروع به گشتن کرد

-اینهاش بذار برات آب بگیرم بخوری

-نیازی نیست همین جا پیشم بمون قرص و تو  
دهنم گذاشتم

-برای چی قرص می خوری رزی؟

همون طور سرم و یکم بالا گرفتم و نگاهش کردم

-واسه قلبم دکتر داده گفته بود نباید با سرعت زیاد بدوام اما من زیر پاش گذاشتم

-تو چرا این و به من نگفتی مطمئن باش اگه می دونستم اجازه نمی دادم به این حال  
بیوفتی

-مهم نیست رهام همین که تونستم از دست مامانم نجات پیدا کنم و الان پیش تو  
باشم مهمه

-پس حالا که پیش منی بلند شو بریم

-جایی نریم میشه راه بریم الان همین و می خوام فقط

-باشه هر چی تو بگی خانم کوچولو

بلند شد نیم نگاهی به پاشنه کفشم که یکم از کفش جدا شده بود کردم

-اما قرار بود دیگه کوچولو نباشم چی شد پس؟ همون طور که  
شروع به راه رفتن کرد گفت:

-بعضی موقع ها لازم میشه و تو هم حق اعتراضی نداری

-به نظرت وقتی بری خونه مامانت چه رفتاری باهات می کنه من که دلم نمیاد باهات بد حرف بزنه

شونه ام بالا انداختم و با لبخند بهش نگاه کردم -وقتی بابام هست نیازی نیست نگران چیزی باشم

-یکم تندتر بیا بریم از اونجا برات یه چیز داغ بگیرم یکم گرم بشی

-من نمی تونم تند راه پیام

-چرا؟

نمی خواستم بفهمه یکم از پاشنه کفشم شکسته برای همین نمی تونم سریع راه پیام

-پام درد گرفته دویدیم برای همین سخته

-من همیشه از این کوچه می ترسیدم این همه خونه هست ولی هیچ کس پیداش نیست

-الان دیگه نمی ترسی؟

-نه چون الان تنها نیستم که بترسم

سرم و پایین انداختم که با رد شدن موشی از زیر پام بی اراده بالا پریدم که با این کارم

پاشنه نصف نیمه کفشم شکست و باعث شد تعادلم بهم بخوره و برای اینکه سرجام

وایستادن لباس رهام و بکشم اما کار و بدتر کردم و برای اینکه رهام هیچ پیش زمینه از

کار من نداشت باعث

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

شد تعادل اون هم بهم بخوره.....چشم هام و محکم بستم و با برخورد کمرم به زمین و افتادن آروم چشم هام باز کردم من چرا نمی تونستم به نزدیک بودنش بهم عادت کنم؟ چرا هر دفعه که بهم نزدیک میشدم باید نفسم از هیجان بند میومد؟

-رهام یه چیزی بگم؟

دهنش به حرف زدن باز نشد و فقط سرش و تگون داد...

-چرا انقدر گرمی؟

-من همچین چیزی تو خودم حس نمی کنم برای همین دلیلش هم نمی دونم....حالا

من یه چیزی بگم؟ -بگو

-شال قرمزی که رو سرته با پوست سفیدت باهم، هم خونی پیدا کرده از این به بعد هر وقت من پیشتم قرمز سرت کن جای دیگه که میری نکن می دونی وقتی این رنگی سرته و وقتی گونه هات از خجالت قرمز میشه چقدر مشخص میشه؟

می دونستم الان با شنیدن این حرف هاش گونه هاش باز هم صورتم قرمز شده

از جام بلند شدم و تا بخوام وایستادم باز هم نزدیک بود پام پیچ بخوره

-رُزی ترو خدا مواظب باش میوفتی زمین اگه من نبودم که باز میوفتی

از خجالت زیاد لبم و به دندون گرفتم

-اما دستم خودم پاشنه کفشم شکست

-بشین

-چی؟

-میگم بشین رزی چی نداره

جلو پام زانو زد و کفش سالمم و از پام در آورد و تو یه حرکت پاشنه اون هم شکست

-رهام

همون طور که نگاهم می کرد کفشم و پام کرد

-این طوری بهتره دلم نمی خواست بخاطر کفشت زودتر بری خونه

فقط بهش لبخند می زدم و نگاهش می کردم چون هیچ طوری نمی تونستم توصیفش کنم....مهربونیش رو ، نگاهش رو ، حرف هاش رو

-چیکار می کنید شما دو تا؟

با شنیدن صدا نسبتا بلند رادتین با ترس پریدم بدون نگاه کردن به رهام هم می تونستم تشخیص بدم که ابروهاش تو هم گره خورده... از جاش بلند شد....منم فوری از بلند شدم و به رادتین که نگاه متعجب بارش و به رهام گرفته بود نگاه کردم

-رادتین تو اینجا چیکار می کنی؟

پشت گردنش و خاروند و با لبخند ژکوندی گفت:

-می دونی چند ساعته که نیستی بهت گفتم زود بیا حوصله ام رفت گفتم یه گشتی بزnm که مچ شما دو تا رو گرفتم....اصلا فکر کردی با عوض کردن موضوع من چیزی که دیدم و فراموش میکنم؟

دست هام و تو جییم کردم و همون طور که یکم نزدیکش شدم گفتم:

-مگه چی دیدی؟

باز هم مثل همیشه چشم هاش و ازم دزدید دلیل این کارش و نمی دونستم تو این چند بار دیداری که باهم داشتیم حتی فقط یه بار تو صورتتم نگاه کرد که اونم فقط یه نیم نگاه بود -خوب...

-نمی خواد جواب این سوالم بدی جواب یه سوال دیگه ام و بده.... تو برای چی تو صورت من نگاه نمی کنی داری با من حرف می زنی چرا باید به رهام نگاه کنی و جواب بدی؟ باز هم به رهام نگاه کرد هیچ چیزی از معنی نگاهش نمی تونستم بفهمم تنها چیزی که مشخص بود تکون خوردن مردمک به شدت چشم های مشکیش بود

-دلم برای داداشم تنگ شده بود رهام فقط برای تو نیست که...اگه هم باشه نصفش ماله منه

-مگه رهام کیکه این طوری راجبش حرف میزنی رادتین

-باشه بابا فکر نمی کردم انقدر خشن باشی تو دختر

-رادتین بسه دیگه

لبخندی دندون نمایی زدم که همراه شد با زنگ خوردن گوشیم از کیفم بیرون کشیدمش و بعد از دیدن اسم بابام که روی صفحه خودنمایی می کرد نگاهی به ساعت بالای گوشی انداختم که ده دقیقه به دوازده رو نشون می داد

-رهام من باید برم خیلی دیر شده بابام هم زنگ می زنه

-یکم جلوتر خونه تونه داریم باهم میریم بعدش همیشه تنهایی خودت بری اون شب

که یادت هست

-هستش اس ام اس داده جلو در وایستاده تنها برم بهتره ....

نگران من هم نیازی نیست باشی

-اما...

-نکن دیگه رهام قول میدم رسیدم خونه زنگ بزnm یکم نگاهم کرد و

بعد از چند ثانیه گفت:

-باشه مواظب باش

دستم و بلند کردم براش تکون دادم -خدافظ

با باز بلند شدن صدا گوشیم منتظر نمودم تا جوابش و بشنوم و پشتم و بهش کردم هنوز قدمی از قدم برداشته بودم که صداش تو گوشم نشست بی توجه به هر چیزی چشم هام و بستم صداش و خوب می تونستم بشنوم

-فکر کردی همین طوری خشک و خالی می تونی خدافظی کنی و بری؟ من بیشتر از

خودت دلم برات تنگ شده بود دختر....از این به بعد انقدر تو فاصله های زیاد

نمیینمت چون بیشتر از دو روز تحمل ندیدنت رو ندارم نمی دونستم چه حسی داشته

باشم -یادت نره زنگ بزنی منتظرم

با شنیدن صداش از افکارم دست برداشتم ...

-زنگ می زنم

به اجبار نگاهم و ازش گرفتم و برگشتم

برای چندمین بار پشت پیشبندم و بستم اما باز بی فایده بود و باز هم باز شد....پوف کلافه

ای کشیدم و در مونده به پرستو که در حال گاز زدن سیب تو دستش بود نگاه کردم



-پرستو بیا این و واسه من گره بزن من هر کاری می کنم باز میشه

گازی از سیبش زد و بی تفاوت شونه اش و بالا انداخت

-به من چه تو داری واسه رهام کیک درست می کنی من هیچ کمکی بهت نمی کنم چون  
قراره اون کیک و رهام بخوره دستم های آردیم و با دستمال پاک کردم و دست به کمر  
رو به روش وایستادم

-پرستو اذیت نکن تو داری به من می کنی ذاتا بلد هم نیستم کیک درست کنم یکم  
کمکم کنی که چیزی نمیشه

-تو که بلد نیستی غلط می کنی تصمیم می گیری حضرت آقا رو با کیک سوپرایز کنی  
لبخند عمیقی زدم و همون طور که به گوشیم نگاه می کردم و تخم مرغ و می شکستم  
گفتم:

-آخه دیشب وقتی باهم حرف می زدیم گفت هوس کیک کرده منم گفتم امروز

درست کنم ببرم شرکت که از دست پخت من کیک و بخوره

-تو دعا کن بعد از خوردن این کیک نره گوشه بیمارستان

-پرستو مگه نمیبینی دارم از تو گوشی طرز تهیه اش و می بینم چرا باید بد بشه اگه هم

شک داری بیا کمکم کن دوست برای این موقع هاست دیگه

از جاش بلند شد و پشت پیش بندم و بست -اما به یه

شرطی؟

-چی پرستو؟

-اینکه یکم بدی برای رادتین هم ببرم حالا که می خوام کمکت کنم

-باشه بیا

لبخند دندون نمایی زد و فوری پیشبندش و بست

-حالا از کجا فهمیدی کجا کار می کنه که می خوای کیک و بیری اصلا می دونی اون ساعت کار داره یا نه؟

-نگران نباش همه چیز و نامحسوس از زیر زبونش کشیدم

-داری چیکار میکنی رز نکن

با بلند حرف زدنش که دست کمی از جیغ نداشتم بالا پریدم -چیه؟

-چرا کیک و شکلاتی درست نمی کنی زده به سرت فکر کنم امروز

-نزده به سرم رهام زیاد شکلات دوست نداره کیکی هم که می خوام براش درست کنم

شکلاتی نباشه بهتره یه روز قید شکم و می زنم چیزی نمیشه که

-خیلی برام سخته که خام این پسره شدی من هنوز نتونستم کاری که روز تولدت

کرد و حذف کنم بعد تو میای جلو من براش کیک می پزی؟

-پرستو بسه غر غر به جای حرف زدن کمک کن زود درست بشه

رهام\*

سرم و لپ تاپ بیرون کشیدم و با دستم روی چشمم کشیدم نمی دونم طرحی که زده

بودم چقدر طول کشید ولی هر چقدر بود باعث شده بود سردرد بگیرم.... گوشیم و از

روی میز برداشتم

از اینکه بعد از این همه مدت پیامم و ندیده بود تایی از ابروم بالا رفت رُزی همیشه جواب من و کمتر از یک ساعت می داد اما حالا نزدیک سه ساعت گذاشته بود نفسم و با صدا بیرون دادم و دستم و با انگشتم روی چشمم کشیدم که با باز شدن در اتاق بدون اینکه دستم و از روی چشمم بردارم شروع به حرف زدن کردم

-آریا بیا ببین این چگونه؟

بعد از چند ثانیه تو همون حالت منتظر موندم تا جواب ازش بشنوم اما انگار که زیادی جذب طرح شده بود که حرف نمی زد.... متعجب سرم و بالا گرفتم

که با دیدن کسی که با لبخند نگاهم می کرد چشم هام از این درشت تر نمیشد....این اینجا چیکار داشت بهش گفته بودم از زندگیم یه مدت دور باشه اما باز هم گوشش بدهکار نشده بود و با پروگی تمام دوباره جلوم سبز شده بود....انگار که نمی خواست باور کنه چیزی بین ما نیست و نخواهد بود

-آخ رهام چقدر دلم برای این جوری شدن چشم هات تنگ شده بود نمی دونم چرا باید هر وقت من و ببینی این طوری میشی خوب می تونستم منقبض شدن پیشونیم و از خشم بفهمم پرو بودن این دختر من و دیونه می کرد

-نیلو تو اینجا چیکار می کنی مگه بهت نگفتم دور و ور من نپلک تو یکم غرور نداری دختر

-چرا داشتم قبل از اینکه بفهمم چقدر دوست دارم اخه واسه چی تو باید نامزدیم و خراب می کردی بخاطر گرفتن انتقامت

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

خسته شدن بودم از اینکه هر سری همین حرفا رو ازش می شنیدم و جواب های تکراری  
بهش می دادم اما انگار که خودش

قصه خسته شدن ازشون و نداشت...دستم و روی صورتم کشیدم و طول اتاق طی کردم و با  
صدا نسبتا بلندی گفتم:

-نیلو بسه خسته شدم هزار بار بهت گفتم نامزدی ما قلبی بوده

-می دونم رهام اما چی میشه واقعیش کنیم منم بتونم با خوشحالی زندگیم و  
ادامه بدم

نمی دونستم چرا بعد از این همه نا امید کردنش هنوز به من امید داشت

-نیلو من کار دارم میشه بری بیرون لطفا دلم نمی خواد بیشتر از این ازت نفرت بگیرم

-باشه میرم اما قبلش اجازه بده یه کاری و انجام بدم

سوالی نگاهش کردم که بدون جواب دادن بهم نزدیک اومد با این کارش یاد کاری که رُزی  
کرد افتادم چقدر کاری که نیلو کرد مثل کار اون بود اما چقدر تفاوت بین شون

بود...رُزی انقدر سرد بود که حتی باعث میشد من بلرزم اما نیلو طوری نبود که من بخوام

حتی بهش فکر کنم...من فقط بخاطر اینکه از رُزی شناخت بیشتری داشته باشم تمام

حرکاتش و زیر نظرم میگرفتم تا بتونم کارم و راحت تر پیش ببرم وگرنه برای چی باید

الکی به ریز ریز حرکات دختر شاهین توجه کنم.

نفسم و عصبی بیرون فرستادم و با باز شدن یهوایی در نگاهم و به چهار چوب در گرفتم که

با دیدن رُزی پام روی زمین چسبید و توان حرکت ازم گرفته شد برای اینکه بخوام واکنشی

نشون بدم....چقدر یه آدم می تونست بد شاناش باشه که تو یه روز انقدر بدشانسی بیاره  
اونم جلوی کسی که هر اتفاقی هم که میوفتاد نباید همچین چیزی رو می دید..  
با شنیدن شکسته شدن ظرف توی دستش با صدا بدی از هنگی در اومدم  
-رُزی بخدا....-

با ریختن قطره اشکی از چشم های رنگیش ادامه حرفم و خوردم قرار نبود همین اول راه  
اشکش و در بیارم و نقشه ام و خراب بشه....دوتا دستاش و بالا گرفت و قطره اشک دیگه  
ای از

چشمش چکید دهنش برای حرف زدن چند بار باز بسته کرد اما چیزی از دهنش بیرون  
نیومد اما اجازه نداد منم برای دفاع از خودم کاری کنم شروع به دویدن کرد  
-رهام اون کی بود؟ نکنه همون دختر است؟

با شنیدن صدا نیلو تازه به خودم اومدم که رُزی چه چیزی و رو دیده و تو یه لحظه چطوری  
همه زحمت هایی که کشیدم و به باد دادم  
-ببند دهنش و نیلو تا یه بلایی سرت نیوردم

نگاه خشمگینم و ازش گرفتم و با قدم های بلندم شروع به دویدن کردم....نمی دونم  
چقدر رفتم که جسم ظریفش و همون طور که با سرعت می دوید دیدم اون نباید به این  
سرعت می دوید چون مثل دفعه پیش حالش بد میشد....خودم و بهش رسوندم کاری  
کردم که برگرده از صورت قرمزش مشخص بود نفس کم آورده...

- ول کن رهام.... نکنه خوشش اومده هر دقیقه به یه دختر آشنا بشی اره؟  
من نمی خوام جزو اون دختر ها باشم گفتم ول کن وگرنه جیغ می کشم

-رُزی گوش کن یه دقیقه بخدا اون طوری که تو فکر می کنی نیست یکم آروم باش  
 بذار من همه چیو برات تعریف می کنم -ببین....

ادامه حرفش و خورد و نفسش و با صدا بیرون داد -خوبی؟ تن  
 صداش بالا رفت

-به تو چه هان؟ بگو به تو چه؟ برو از همون دختری پرس که یکم پیش کنارش بودی یا  
 برو از اون دختر هایی که من نمی دونم چند نفرن پرس

-من نمی خواستم اون یه دفعه اومد رُزی من جز تو کسه دیگه ای و نمی خوام  
 تروخدا باورم کن زدن پوزخندش باعث شد عصبی بشم بدم میومد منت کسی و  
 بکشم اونم این دختر اما وای که این اجباری که توش بودم بد پایچم بود کاش  
 زودتر اون روز برسه که بفهمه همه اینا یه بازی بوده اون موقع است که هر چقدر  
 باعث شکستن غرورم شده باشه رو و روی سرش خالی می کنم اما اون روز امروز  
 نبود

-رُزی مگه دیونه ام به تو نامردی کنم من برای اینکه با تو باشم کلی تلاش کردم بعد با  
 یکی دیگه باشم و این تلاش و یه روز به باد بدم بگو دیونه ام یا نه؟

-حتما هستی که این کار و کردی هیچ کس نمی تونه فکرش هم بکنه من امروز برای  
 دیدنت و دادن اون کیک بهت که برای درست کردنش چقدر التماس پرستو کردم چقدر  
 خوشحال بودم با خیال خودم سوپرایزت می خواستم کنم اما چیشد؟ آآآ نگو باید من  
 سوپرایز می شدم نه تو...الان هم ول می کنی و می ذاری من برم

-نمی دارم بری تا حرف هام و باور نکنی رُزی تا صبح هم که شده همین جا نگه می دارمت

حلقه ضخیم اشکی که تو چشم هاش بود و به خوبی می تونستم تشخیص بدم  
-ع. الان می ببینی کی میره و کی میمونه سوالی نگاهش کردم که تا بخوام ببینم چی شده درد بدی و تو پام احساس کردم و چشم هام و از درد بستم  
-این بدون که فقط شما مردا نیستید که زور و بازو دارید ما هم به نوبه خودمون بلدیم  
چیکار کنیم دیگه هم جلو رام سبز نشو چون دیگه حالم ازت بهم می خوره

رز\*

با حرص چهارمین شکلاتم و باز کردم و گاز بزرگی ازش زدم انقدر عصبی بودم و به خودم فشار میوردم تا گریه نکنم دستام میلرزید دلم نمی خواست گریه کنم باید قبول می کردم که اون من و بی ارزش شمرده شاید

همون لحظه اشکم ریخت اما دست خودم نبود انقدر اون لحظه قلبم با ضربان زیاد می زد که سیاهی رفتن چشم هام و به خوبی حس کردم...شکلات بعدی و هم باز کردم بعد از خوردن این همه شکلات احساس می کردم آرامش گرفتم اما دیگه کم کم حالت تهوع گرفته بودم اما مهم این بود که حالم و بهتر می کرد در کشو بغل تختم و باز کردم تا یکی دیگه ازش بردارم که با افتادن نگاهم به رهام که دست به جیب از پنجره اتاقش به پنجره اتاقم نگاه می کرد منقبض شدن پیشونیم و به خوبی فهمیدم اون حق نداشت دیگه به من نگاه کنه از جام بلند شدم تا سریع تر پرده رو بکشم که با گیر کردن پام به پایه تخت

تعالدم و از دست دادم و روی زمین افتادم از اینکه دستم زیرم موند آخ بلندی گفتم....خوب می دونستم که رهام هنوز داره نگاهم می کنه اما خجالت می کشیدم از جام بلند بشم و باهاش چشم تو چشم بشم اونم وقتی که باز جلوش ضایع شده بودم.

اصلا مگه اون وقتی اون کار و کرد یه ذره خجالت هم کشید با پروگی تمام جلوم سبز شد و شروع کرد به حرف زدن... اون وقت منی که فقط افتادم زمین باید خجالت می کشیدم؟!...از جام بلند شدم و دستم و کنارم گذاشتم و به پنجره نزدیک شدم باز هم موهاش تو صورتش ریخته بود اما دیگه نباید مهم باشه برام مثل اون که من براش مهم نبودم به سختی بالا پریدم تا گره پرده رو باز کنم....برای اینکه نخوام هر شب برای دیدن رهام بالا بکشمش گره بدی بهش زده بودم.

برای آخرین بار بالا پریدم و تو دستم گرفتم و بعد از باز کردنش فوری کشیدمش دلم نمی خواست بیشتر از این نگاهم به نگاهش بیوفته....انگشتم و زیر چشم های مرطوبم کشیدم و خواستم باز روی تخت بشینم که با صدا جیغ گوش خراش مامانم از ترس چشم هام گرد شد....تا حالا نشده بود جیغ بکشه با اینکه باهاش

قهر بودم اما با تمام سرعتی که داشتم از پله ها پایین رفتم و اول به مهربانو نگاه کردم -  
چیشده مهربانو؟

مهربانو که انگار زیادی دست پاچه شده بود با صدا لرزانش گفت:

-سقف انگار که ترک برداشته بود نمی دونم چیشده که خانم خودشون دست به کار شدن و از نرده بون بالا رفتن ببینن چیشده هر چقدر هم که من گفتم گوش نکردن پاشون پیچ خورد از اون بالا افتادن زمین



-خوب پس تو چرا اینجایی بیا بریم پیشش

-رز نمی خواد کسی کمکش کنه میگن خودم بلند میشم منم رفتم کمک شون اما اجازه ندادن

با اینکه حالم خراب بود اما با شنیدن این حرف مهربانو که می گفت مامانم خودش از نرده بون بالا رفته خنده کوتاهی کردم -دیونه شدی تو دختر چرا می خندی بیا برو بین مامانت چشمه همون جا نشسته تکون نمی خوره شاید بذاره تو بری سمتش به سمت مامانم رفتم جایی که ترک برداشته بود بالای کاناپه بود برای همین جلو کشیده بودتش تا نرده بان و بذاره....کاناپه رو دور زدم همون جا کنارش نشستم دلم نمی خواست باهاش قهر باشم اونم حالا که هم من ناراحت بودم هم خودش و دلیل ناراحتی مامانم و نمی دونستم راستش اصلا تا حالا ناراحت نشده بود

-خوبی مامان؟

آرنجش و بیشتر فشار داد و تکیه اش و به دیوار داد جالب بود امروز هر دو تامون خوردیم زمین و دست مون درد گرفت -رز میری می خوام تنها باشم

-نه نمیرم بهم بگو چیشده می خوام بدونم.... با من درد و دل کنی شاید ناراحتیت کمتر بشه

-به تو که حرف من و هیچ وقت گوش نمیدی و هر چی میگم یه کار دیگه انجام میدی -اوف مامان شروع نکن دیگه....من تو رو تا حالا ناراحت ندیده بودمت بگو دیگه چیشده

شاید خودم هم حالم خراب بود و یکم طول می کشید فکر رهام و از سرم خارج کنم اما شاید می تونستم حال مامانم و خوب کنم

-باشه میگم اما تو نمی تونی کاری کنی حال من بهتر بشه اما فکر نکن کاری که با اون پسره کردی و یادم رفته ها...به بابات شک دارم که بهم نامردی می کنه ولی کم کم دارم مطمئن میشم که یه شک نیست از وقتی کار های مشکوکش و می بینم دارم دیونه میشم وقتی یه شماره ناشناس زنگ زد به گوشیش و جواب دادم و صدا زن و از پشت خط شنیدم دست و پام سست شد می دونی همون لحظه با خودم گفتم واقعا چی براش کم گذاشته بود که این کار و باهام کرد از هر لحاظی که می خواست تامینش کرده بودم تنها مشکلی که من داشتم رفتن به مهمونی بود گفت بچه بیاریم گفتم باشه هر چی گفت ، گفتم باشه اما چیکار کرد بدترین کار رو با من کرد

-یعنی...چی مامان اصلا میفهمی چی میگي بابا همچین آدمی نیست شاید داری اشتباه می کنی شاید اون کسی که به گوشیش زنگ زده بود اشتباه گرفته بود خودت داری میگي ناشناس بوده سرش و به چپ و راس تکون داد و دستش و روی صورت خیسش کشید -نه من می دونم برای چی داره این کارا رو می کنه می دونه داره برشکست میشه قراره بدبخت بشه داره رو میبره رو به ادم های پولدار اما من خودم پشیمونش می کنم از این کارش با حرف هایی که ازش می شنیدم تعجب بیشتر میشد ....برشکست؟ اصلا چرا من از هیچی این خونه باخبر نبودم

-تو هم حرف هایی که الان زدم و فراموش کن دلم نمی خواد ذهنت برای من و بابات درگیر بشه تو ذهنت پیش همون پسره درگیر بمونه بهتره

از جاش بلند شدم و لباسش و تو تنش درست کرد و لبخندی زد باورم نمیشد انقدر راحت تغییر شخصیت داد اون وقت من از صبحی که رهام و دیده بودم چشم هام خیس بود و نتونسته بودم لبخند هم بزنم

-مهربانو به یکی زنگ بزن بگو فردا بیاد این سقف و درست کنه

انگار نه انگار این همه پول دادیم واسه این خونه بعد سقفش هم ترک می خوره

«چیشده کیک و دادی به رهام؟ خوشش اومد؟ خوب معلوم خوشش میاد وقتی من کمکت

کردم تا درست بشه...زودباش بگو بینم چیشده؟»

پوزخند دردناکی به پیام پرستو دادم و بقیه پله ها رو پایین اومدم چقدر خوش خیال بود نمی دونست من خودم از اون کیکه نخورده بودم

-رز دخترم می تونی در و باز کنی؟ دست من کفیه نگاهم و به مهربانو که

درحال شستن ظرف ها بود گرفتم -باشه باز می کنم

همون طور که سرم تو گوشه بود و داشتم پیام های دوباره پرستو رو می خوندم در

و باز کردم -گفته بودید که صبح میاد بفرمایید تو.

باشنیدن صدا مهربانو سرم و بالا گرفتم کی قرار بود بیاد مگه؟ یه لحظه از دیدن فردی

که جلوم بود ترسیدم چرا این طوری بود ماسکش و تا زیر چشمش بالا کشیده بود و کلاه

نقاب دارش باعث شده بود هیچ چیزی از صورتش معلوم نباشه...خودم و به مهربانو

نزدیک کردم و طوری که اون مرد نشنوه در گوشش گفتم:

-مهربانو این مرده کیه چرا این شکلیه؟

مهربانو بدون توجه به صدا آروم من با صدا بلندی جوابم و داد - تعمیر کار مامانت دیروز گفته بود بیاد

-باشه پس من میرم اتاقم

می خواستم برم که با زنگ خوردن تلفن خونه از اینکه می دونستم مهربانو میخواهد بالا سر اون مرد باشه گفتم:

-من جواب میدم

-رز دختر منه تو لطفا به این آقا بگو مشکل چیه من جواب میدم

جمع شدن صورتم و به وضوح حس کردم دلم نمی خواست با این سر و وضعم جلوش باشم اما به اجبار جلوش راه افتادم و به سختی مبل و جلو کشیدم....بی توجه به اینکه پشتم هست یا نه سرم و بالا گرفتم و با انگشت به سقف اشاره کردم -اینها اینجاست ترک برداشته نردبون هم اونجاست

خواستم برگردم بینم شنیده چی گفتم که با شنیدن صداش سر جام بدون حرکت موندم چرا انقدر آشنا بود اما اگه اون نبود چی؟ اصلا مگه امکان داشت باشه؟ اون یه تعمیر کار بود دست هام و مشت کردم و تمام قدرتم و جمع کردم برای جیغ کشیدن که با شنیدن دوباره صداش خفه شدم

-هیش. منم رزی فکر کردی می دارم به همین راحتی از دستم پیری بدون اینکه اصلا بدونی موضوع چی بوده

با ترس اینکه یه وقت مهربانو من و اون و تو این حالت نینه برگشتم و اول به مهربانو که پشتش به ما بود و تلفن حرف میزد نگاه کردم و بعد به چشم های قهوه ای رهام که دیشب از همون فاصله زیاد هم می تونستم ببینم زل زدم

-تو اینجا چیکار می کنی؟ زودباش برو.... بین تا جیغ نکشیدم زودباش رهام اصلا تو به چه حقی دوباره داری با من حرف میزنی

خوب می تونستم عصبی بودنش و بفهمم...دستش و روی صورتش کشید و کلاه و ماسکش و در آورد...

همین کافی بود که موهای لختش روی صورتش بریزه و منم دیگه به جای چشم هاش به موهاش نگاه کنم

-صبر نمی کنم بخوام اجازه بگیرم و حرف بزنم...اون دختری که دیدیش دختر عمه ام بود ادعا می کنه دوستم داره

بدون من نمی تونه اما من نمی خوامش اصلا نمی خوام پاش و تو خونه ام بذاره با اینکه وجود تو رو تو زندگیم می دونست اما باز هم پاشد اون پیشم هر چی حرف بارش کردم بازم بدون اینکه بفهمم اصلا نمی تونستم از خودم واکنشی نشون

بدم چون اولین بار بود که همچین حرکتی ازش می دیدم اما باز خوب شد تو اومدی باعث شدی بلایی سرش نیارم باز هم جوشیدن اشک و تو چشم هام حس کردم کاش حرف هایی که میزد واقعیت داشت دلم می خواست واقعیت داشته باشه تا زندگیم مثل این یک ماه ادامه پیدا کنه

-رزی بخدا که راست میگم خودت که می دونی من برای اینکه ماله من باشی چقدر منتظر موندم بعد پیام به تو نامردی کنم -راست داری میگی؟

-من دوست دارم لعنتی چرا نمی خوای این و بفهمی

بی اراده لبخندی زدم راست می گفت چرا باید نامردی می کرد وقتی این همه دنبالم دوید

-آره همینه بخند دیگه اون چشم های رنگی خوشگلته و خیس نکن

نگاهی به پشتش انداخت و ادامه داد:

-حالا بذار ببینم اینجا چیشده

نردبان و به دیوار تکیه داد که بدون صبر محکم نردبان و نگه داشتم تا نیوفته و همون طور که سرم بالا بود و نگاهش می کردم گفتم:

-مگه بلدی؟

-نه

-رهام اگه بلد نیستی کاری نکن مامان من اعصاب نداره خنده دلبرانه ای کرد و

از نردبون پایین اومد

-کاری نمی کنم همین که یکم پیش تو باشم برام کافیه چشمکی بهم زد که همراه شد با بلند شدن صدای مهربانو -دخترم کار من تموم شد تو برو تو اتاقت من پیش آقا هستم -نه من بیکارم همین جا هستم شما برو به کارات برس سرش و تکون داد و از خدا خواسته ازمون دور شد نفسم و با صدا بیرون دادم و دوباره نگاهم و به

چشم هاش گرفتم یه شب که باهاش حرف نزده بود انگار ماه ها بود که حرف نزده بود و دلم می خواست فقط حرف بزنه انگار که الکی الکی داشتم وابسته این مرد که تمام حرکات و کارهاش خاصه می شدم -رُزی؟

بدون زدن هیچ حرفی فقط سرم و کج کردم و منتظر شدم تا حرف بزنه

-تو واقعا نمی تونی یه چادر سرت کنی وقتی یه نفر میاد خونه تون هوم؟ خجالت نمی کشی تو دختر اگه من رهام نبودم چی؟ یه تعمیرکار غریبه بود بازم باید با آستین های کوتاه و شلوار کوتاه جلوش می گشتی؟

-خوب یه یهویی شد چیکار باید می کردم

-پس از این به بعد اگه یکم من و دوست داری قول بده دیگه جلو هیچ کس این طوری نگردی باشه؟ -باشه قول میدم انقدر حساس نباش

با صدا شدن اسمم توسط بابام از ترس هول شدم و همین کافی بود که کمرم به زمین برخورد کنه

-رزی چیکار داری می کنی به جای اینکه جمعش کنی من و می کشی

-ندید هیچی ندید از تو اتاقش داشت صدام میزد یکم دیگه هم از اتاق میاد بیرون -خوب الان بیاد بیرون و ببینه نیستی به اون خانمه میگه اون میگه ما کجاییم و بدتر

میشه

چشم هام و ازش دزدیم و لبم و به دندون گرفتم

-خوب زودباش بلندشو تا بابام نیومده

برای بلند شدن اقدام کرد که با شنیدن باز شدن در اتاق بابام دوباره افتادیم -رز  
مهربانو،

دستم و روی صورتم گذاشتم همین که پشت مبل بودیم و بابا هیچی از این صحنه نمی  
دید خیلی بود اما هر لحظه ممکن بود مهربانو همه چیو بگه

-رزی

صداش انقدر آروم بود که نمی دونم خودم هم چطوری شنیدم...بدون اینکه دستم و از  
روی صورتم بردارم و سرم و تگون دادم

-بابات اینجاست داره نگاه مون می کنه بیچاره شدی رزی حالا می خوای چیکار کنی؟  
بااینکه چشم هام بسته بود اما گرد شدن شون به خوبی حس کردم فقط خدا می دونست  
الان بابا چه شکلی نگاه مون می کنه.... با ترس دستم و از روی صورتم برداشتم و دور و  
اطرافم و نگاه کردم اما اثری از بابام نبود

-کوش پس؟

فوری نشستم چون احساس می کردم نفسم دیگه داشت بند میومد نگاهم و بهش گرفتم  
که تایی از ابروش و بالا داد و تک خنده ای کرد

-رهام خیلی بیشوری چرا دروغ حرف می زنی

-فقط حیف که دستت جلو صورتت بود نتونستم ببینمت چپ چپ نگاهش

کردم و از جام بلند شدم -رهام برو حالا تا اتفاقی نیوفته لطفا



کلاه نقاب دارش و برعکس روی سرش گذاشت و بعد از برداشتن جعبه ای که نمی دونم از کجا آورده بود جلوم وایستاد....سرم و بالا گرفتم تا راحت تر بتونم بینمش جسارتش و دوست داشتم بدون اینکه بترسه تو خونه ما بود با اینکه ممکن بود من بزخم تو برجکش اما کاری می خواست بکنه رو انجام داد....کاش همون روز به حرف هاش گوش می کردم و زود تصمیم نمی گرفتم اون طوری دیگه انقدر ناراحت نمیشدم کیفم و روی شونه ام انداختم و تند تند از پله ها پایین اومدم اگه دیر می کردم پرستو باز شاکی میشد...با زنگ خوردن دوباره گوشیم نچی کردم و صداش و بریدم انگار که پرستو زیادی عجله داشت دستم و از نرده چوبی پله ها ول کردم و خواستم آخرین پله رو پایین بیام که با شنیدن صدا بابام که از اتاقش میومد سر جام وایستادم

-باشه میام امشب حتما چرا انقدر تو عجولی عزیزم درشت شدن چشم هام و به وضوح تونستم حس کنم احساس کنجاویم اجازه نداد که از خونه بیرون برم و بی توجه به عجله ای که داشتم قدم های بی صدام و به سمت اتاق بابا که زیر پله ها بود برداشتم....اگه مامانم راست می گفت چی؟ یعنی واقعا داشت به مامان نامردی می کرد؟ غیرممکن بود -تو آدرس هتل و برام بفرست تا بعد از ظهر

سرم و از لای در نیم باز اتاق تو کردم که گوشی و قطع کرد و روی میز گذاشت فکر کردم الان از اتاق بیرون میاد برای همین یکم عقب رفتم اما بر خلاف تصورم در دستشویی اتاق شو باز کرد....لبم و به دندون گرفتم و در اتاق و آروم باز کردم چک کردن گوشیش که اشکالی نداشت....من باید میفهمیدم شکی که مامانم کرده راسته یا دروغ شاید الان مناسب

ترین وقت بود...خودم و به گوشیش رسوندم و روشنش کردم که با دیدن رمز روی صفحه آه از نهادم بلند شد

-این چی بود رمزش...اوف

همون طور شروع کردم به کشیدم خط های فرضی روی گوشی که با باز شدنش دلم می خواست جیغ بکشم اما جلو خودم و گرفتم با استرسی که باعث شده بود دستام به لرزه در بیاد توی تماس هاش رفتم و بدون اینکه صبر کنم تماس و برقرار کردم...تو دلم خدا خدا می کردم کاش فکری که تو سرم بود اشتباه باشه و قبل از اینکه بابام مچم بگیره کارم تموم بشه...اما انگار طرف دوست نداشت تلفن و جواب بده...نامید از اینکه دیگه قرار نیست کسی جواب بده خواستم تلفن و قطع کنم که با پیچیده شدن صداش تو گوشیم بی حرکت موندم

-جانم شاهین

دستم و روی دهنم گذاشتم صدا زن بود...حرف هایی که مامانم زده بود راست بود باورم نمیشد بابام همچین کاری و کرده باشه بغض تمام گلوم و گرفته بود

-چیکار می کنی رز؟

بدون اینکه برگردم انگشتم از هم باز شد و گوشی روی زمین افتاد و همراه شد با پیچیده شدن صدا اون زن تو فضای اتاق

-الو...الو

با دولا شدن بابام جلو پام و برداشتن گوشی مامانم وارد اتاق شد ولی بابام انقدر هنگ بود که هیچی نفهمیدم... از جاش بلند و رو به رو و ایستاد و با صدا بلندی که ازش انتظار نداشتم گفت:

-تو چه غلطی کردی هان با اجازه کی دست به گوشی من می زنی جواب من و بده ببینم

پورخند ناخداگاهی روی لبم نشست تازه شاکی هم بود الان تنها کسایی که می تونستن شاکی باشن من و مامانم بودیم نه اون -یعنی چی؟ نکنه برات بد تموم شده فهمیدم داشتی با یه زن دیگه حرف می زدی و ازش آدرس هتل می پرسیدی...بابا اینجا تنها کسی که نباید صدایش بره بالا تویی می دونی وقتی مامان بهم گفت با خودم گفتم چی داره میگه بابا من مگه همچین آدمیه مگه؟... من کسی که می شناسم همچین کاری نمی کنه اما چی شد؟ بابام امشب می خواد بره به هتلی که قراره آدرسش برایش بیاد نکنه فردا پس فردا هم گذش در میاد که با زنه ازدواج کردی والا ازدواج دیگه برای چی ...

با سوزش صورتم و گرمی داغی کنار لبم چشم هام و محکم بستم -چیکار داری می کنی شاهین دست روی دختر من نباید بلند کنی بخدا قسم یه بار دیگه ببینم دستت روی دختر من بلند شده یه کاری می کنم پیشمون بشی رز داره واقعیت ها رو میگه پس تو حق نداری دست روش بلند کنی

با کشیده شدن دستم توسط مامانم چشم هام و باز کردم و ناباورانه به بابا نگاه کردم...کی می تونست باور کنه کسی که همیشه از دخترش دفاع می کرد الان کاری کرده که طمع شور خون و تو دهنش حس کنه

-عوضی من از اول می دونستم یه غلطی داره می کنه نگاهم و به مامانم که هر لحظه ممکن بود از خشم منفجر بشه گرفتم... شالم و که روی گردن افتاد بود و درست کرد و دوباره دستم و گرفت و به سمت در خروجی کشیدم

-بین الان خوب به من گوش کن از همین جا مستقیم میری خونه پرستو باید چند شب اونجا بمونی تا بابات بفهمه چیکار کرده

باورم نمیشد که مامانم داشت این حرف ها رو میزد...خودش همیشه سر هر اتفاقی که میوفتاد تو صورتم می زد.... اما تا حالا هیچی به اندازه امروز دلم و نسوزونده بود - مامان مطمئنی؟

-آره مطمئنم زودباش برو

-اما تو می خوای چیکار کنی حالا که فهمیدی؟

-تو نگران من نباش من میدونم باید چیکار کنم برو انقدر هم سوال نپرس...آهان اگه نگرانی بلایی سر من بیاد طوریم همیشه هر وقت هم که بابات پشیمون شد بر می گردی - اگه پشیمون نشد چی؟

-من یه کاری می کنم پشیمون بشه

-بگو می خوای چیکار کنی... مامان تروخدا دیونگی نکنی جوابی بهم نداد و تنها کاری که کرد باز کردن در و بیرون انداختنم بود و منم تنها کاری که تونستم بکنم پاک کردن اشک هایی بود که از چشم هام میومد....نگاهم و از در بسته گرفتم و برگشتم که با دیدن رهام که داشت از در بیرون میومد زود دستم و روی لبم گذاشتم راهی برای پنهان کردن خودم نداشتم چون دیده بودم -رزی

بدون اینکه دستم و از روی لبم بردارم جوابش و دادم:

-سلام

-مگه قرار نبود امروز با پرستو بری بیرون پس چرا هنوز نرفتی؟

جوابی بهش ندادم و فقط سرم و پایین انداختم چی باید بهش می گفتم؟ بابام به مامانم

نامردی کرده یا اینکه تو صورتم زده -رزی چیشده؟ نمی خوام حرف بزنی؟

-دستت و بردار از روی لب

-چرا؟

-گفتم بردار

انقدر با جدیت این حرفش و گفت که یه لحظه ترسیدم و بدون زدن چیز دیگه دستم و

برداشتم

-رزی این چیه کی این کار و کرده یه طوری بزنی تو دهنش دندون هاش بریزه تو

معه اش

-ول کن رهام بیا بریم دلم نمی خواد دیگه اینجا باشم

-یعنی چی؟ نکنه بابات این کار و کرده هان؟ یه لحظه واستا من برم تو الان میام کسی

حق نداره دست روی دختری که من دوستش دارم بلند کنه

از کنارم رد شد و خواست به سمت در بره

-نرو رهام مامانم نداشت منم تو خونه بمونم گفت برم پیش پرستو الان وقتش

نیست بخوای کاری کنی ول کن تروخدا بخاطر من

تو جاش وایستاد و موهاش به عقب هول داد  
 -پس راه بیوفت پیش من میمونی با چشم های  
 گشاد شده ام نگاهش کردم

-همیشه من پیش پرستو می مونم

-من دیگه به کسی اعتماد نمی کنم تا تو رو بفرستم پیشش مخصوصا اون دختره اصلا اون  
 بابات چطوری دلش اومد دست روی تو بلند کنه دستش بشکنه  
 -رهام ترودخدا آروم باش من انقدر اعصابم سر این قضیه خورد نشد که تو این طوری می  
 کنی

دست از راه رفتن برداشت و با چشم هایی که قرمز شده بود نگاهم کرد

-چون تو خودت و دوست نداری اما من دوست دارم...الان هم هر چقدر که می خواستی  
 خونه پرستو بمونی پیش من می مونی فهمیدی رزی؟

-نه رهام لطفا دلم نمی خواد مزاحم تو بشم الکی اسرار نکن

-اسرار نکنم هان؟

سرم و به علامت مثبت تکون دادم که تا به خودم پیام پام از زمین جدا شد از این  
 کارش متنفر بودم

-تو خودت من و مجبور به این کارا می کنی وگرنه می تونستی با پای خودت بیای -رهام  
 اگه دوست...

قبل از اینکه ادامه حرفم و بزnm دهنم و بستم داشتم اعتراف به دوست داشتنش می کردم اونم تو همچین وضعیتی... همون جا تو پله ها و ایستاد از اینکه نمی تونست تو صورتتم نگاه کنه خوشحال بودم

-چی گفتی رزی؟ ادامه حرفت چی بود؟ چی می خواستی بگی؟

-هیچی... رهام سرگیجه گرفتم احساس می کنم مغزم الان میاد تو دهنم

-رزی نمی دارم چون من بگو چی می خواستی بگی لبم و به دندون گرفتم اول و آخرش باید میفهمید من دوستش دارم و واقعا هم داشتم... اصلا نمی دونستم از کی این حس و بهش پیدا کردم شاید از اون وقتی که فهمیدم فقط باهاش آرامش می گیرم

-می خواستم بگم اگه دوست نداشتم می تونستم یه کاردیگه کنم

-اما چون من و دوست داشتنی این کار و نکردی...

با کلیدی که تو دستش داشت به سختی در و باز کرد... از اونجایی که همه برقا خاموش بود حتما رادتین خونه نبود من هنوز هم از رادتین خجالت می کشیدم و باید حالا باهاش تو یه خونه می موندم... روی مبل نشستم و همون طور که کاپشنش و از تنش در میورد گفت:

-وایستا برم دستمال بیارم خون کنار لب و پاک کنم و کرم بزnm یکم بهتر بشه

-میرم صورتتم و میشورم درست میشه نیازی به این کار نیست وسایل دستش و روی میز گذاشت

-من خودم می دونم چیکار کنم پس انقدر اعتراض نکن کنارم نشست و دستمال تو دستش و کنارم لبم کشید...سوخت و همین باعث شد چشم هام و بندم اما با دوباره کشیده شدن دستمال کنار لبم صدام در اومد -آخ یواش رهام می سوزه چشم هام و باز کردم که بالبخندش مواجه شدم -درد کشیدن من خنده داره؟

-مگه دلم میاد آخه

-چطوری این کار و کرد؟هر چی فکر می کنم نمی تونم بفهمم اما اگه بابات نبود یه بلایی سرش میوردم تا بفهمه نباید دست به چیزی که ماله منه بزنه

از یه طرف از حرف آخرش هیجان گرفته بودم و از یه طرف بخاطر خودم ناراحت بودم....نگاهم و از چشم هاش که برعکس چند دقیقه پیش که تیره بود و حالا روشن تر شده بود

دزدیدم....خیلی راحت بود که بفهمم وقتی عصبانی میشد چشم هاش تیره می شد و وقتی که فاز احساساتش می گرفت چشم هاش روشنش انقدر دیدنیش می کرد که آدم دلش می خواست تا عمر داره فقط نگاهش کنه

-رهام

-جونم

نگاه دزدیده ام باز بهش گرفتم و انگشتم و دور چشم هاش کشیدم

-یه چیزی میگم اما به خودت نگیر



-نمی گیرم بگو ولی این و بدون که من جز تو نمی تونم کسه دیگه ای رو بگیرم

لبخند روی لبم گشاد تر از قبل شد

-می دونستی چقدر خاصی؟ کلا همه چیزت، از موهای لخت گرفته تا چشم هات تا صدات که همیشه دوست دارم واسه خودم باشه نمی دونم چطوری جرئت گرفتم و الان دارم این حرفا رو می زنم اما به نظرم تا فرصت هست و دیر نشده دلم خواست واقعیت هایی که تو وجودمه رو بدونی

هیچ حرفی نزد با کشیده شدن نگاهم به انگشت پای کبودش که بخاطر کار من بود ناخداگاه هین بلند کشیدم

-رهام پات...وای خدا من چقدر بیشورم

با تکون خوردن شدیدش چشم هام گرد شد با صدا بلند این حرفم و زدم اما انتظار نداشتم بترسه -چیشده مگه؟

-انگشت پات کبود شده چرا هیچی نگفتی تو خیلی دردت گرفته نه؟

-اشکال نداره دیگه فهمیدم چه کار هایی ازت بر میاد اون روز لبم و به دندونم گرفتم من چطور تونسته بودم همچین کاری انجام بدم که درد بکشه در حالی که اون طاقت در کشیدن من و نداره....اما باز هم کم نیوردم و گفتم:

-خوب اینم شیرینی دوستیه مگه نه؟

-آره شیرینی دوستیه اونم وقتی که برید تو اتاق و در و بندید با شنیدن صدا رادتین نگاهم از رهام بهش گرفتم...مگه چی دیده بود که این حرف و میزد اما حتما یه چیز می دید نگاهم و بین خودم و رهام گذروندم... الان می تونستم به رادتین حق بدم... فوری وایستادم و جوری که فقط رهام بشنوه گفتم:  
-برم خونه؟

من آروم حرفم و زده بودم اما رهام طوری با صدا بلند گفت نه که ساکت شدم  
-خوب نمی خواید کارتون و توجیح کنید

رهام طوری به رادتین نگاه کرد که من بجاش ترسیدم اما انگار رادتین پرو تر از این ها بود

-چرا اون طوری نگاه می کنی اونمی که باید چپ چپ نگاه کنه منم...حالا زودباش توجیح کنید خودتون و

رهام یه قدم بهش نزدیک شد... نمی تونستم صورتش رو بینم که چطوری به رادتین نگاه می کرد

-رادتین ما کاری نکردیم که به تو چیزی و توضیح بدیم اگه هم اتفاق افتاده بود دلیلی نمی دیدم که توضیح بدم

-اوف باشه بابا نخور من و هر کاری دوست دارید بکنید...خوب رز خوش اومدی به خونه مون اگه قراره بمونی زیاد بمون که بتونم یه چند روزی از گیر های رهام خلاص بشم

-مرسی....اما قرار نیست زیاد بمونم بعدش اینکه از خدات هم باشه که رهام باهات حرف بزنه

-کلا شما دوتا بهم کشیدید همیشه باهاتون حرف زد چند ثانیه مکث کرد و بعد ادامه داد:

-لبت چیشده رز؟

دهن برای جواب دادن بهش باز کردم که رهام جلو اومد و همون طور که شالم و که روی گردن افتاد بود روی سرم مرتب می کرد گفت:

-هیچی نشده

من از حرفی که زد متعجب نشدم از کاری که الان کرد متعجب شدم و این حسی تعجب هم از چشم های رادتین میشد خوند....یعنی بخاطر وجود رادتین شال من و روی سرم انداخت....حتما که به داداشش اعتماد داشت و فقط بخاطر حساس بودنش این کار و کرده بود \*

آخرین قاشق و از ماکارانی که رهام درست کرده بود تو دهنم گذاشتم و لیوان آب کنار دستم و برداشتم که با احساس نگاه سنگین رهام روم همون طور که آب می خوردم نگاهش کردم از کی این طوری بهم زل زده بود که من متوجه نشده بودم حتما انقدر گشتم بود هیچی نفهمیدم

-رهام خیلی خوشمزه بود حتی....

-حتی چی؟

-می خواستم بگم خوشمزه تر از ماله من که یادم افتاد من تاحالا ماکارانی درست نکردم خوب راستش هیچی بلد نیستم -من قربون شما بشم که بلد نیستی اما می دونی این دست ها کلی هنر داره -چی مثلا؟

-مثلا باعث میشه بفهمم که با وجوت همه چی دارم

لبخند دندون نمایی زدم اگه می خواست حرف هاش و ادامه بده فقط قلب من ضربانش بالا می رفت و تمام موهای تنم سیخ میشد...امروز زیادی این قلب تپشش بالا رفته بود...از جام بلند شدم و ظرف ها رو روی هم گذاشتم تا برشون دارم که رهام بلند شد

-نمی خواد دست بزنی رُزی

-چرا؟ تو درست کردی بعد من نباید جمع کنم؟

-جمع می کنی اون وقتی که خانم خونه خودمون باشی نه اینجا یه لحظه از فکر به اینکه امکان داره با رهام ازدواج کنم و هر روز با دیدنش چشم هام و باز کنم گونه هام سرخ شد... ادامه داد:

-اون وقت دیگه طوری غذا نمی خوری که دوره دهنت روغنی بشه

دستمال کاغذی و از روی میز برداشت و روی لبم کشید

-وقتی غذا خوشمزه باشه همین میشه

-دیگه داری زیادی شیطونی می کنی بین چشم هاتم قرمز شده دیگه وقت خوابت رسیده به سمت اتاقش هدایتم کرد -رهام؟

-جان

-باز از لباس های خودت و بهم میدی؟

-معلومه که میدم

در اتاق و باز کرد و قبل از هر کاری به سمت کشوش رفت -باید برات چند دست لباس بخرم وقتی میای اینجا پوشی دستام و از پشت بهم قفل کردم و خودم یکم عقب کشیدم -اما من دوست دارم لباس های تو رو بپوشم

-چرا؟

اگه نمی دونست عطر تلخ و سردی که می زنه رو خیلی دوست دارم بهتر بود....لباس های تو دستش و ازش گرفتم و همون طور که به بیرون از اتاق هلش می دادم گفتم:  
-همه چیو نباید بدونی که آقا رهام هر وقت لباسام و عوض کردم صدات می کنم

-----

هنوز هم ازش خجالت می کشیدم

-رزی تموم نشد یه ربع داری چیکار می کنی؟

اعصابم خورد شده بود برای همین با صدایی که توش موج غر بود گفتم:

-رهام این همیشه هی میوفته اه

-چی میوفته بذار پیام ببینم چی میگی

بدون اینکه فرصت بده تا حرفی بزنم در و باز کرد و منم تنها کاری که از دستم بر

اومد گرفتن کمر شلوار با دستم بود -چیشده؟

-شلوارت تو تنم نمی مونه چیکارش کنم؟

لبخندی زد و همون طور که بهم نزدیک میشد گفت:

-من می دونم راهش چیه

-راهش چیه؟

دستش پشت سرم برد و کش موهام و باز کرد تایی از ابروم و

بالا دادم و گفتم:

-اها اوکی

-----  
-هیچ وقت نمی تونستم فکرش و بکنم دختری که تو خیابون کمکش کرده بودم از

جاش بلند بشه حالا زیباترین چیز تو زندگیم بشه

-منم هیچ وقت فکر نمی کردم که کسی که صداش من و تو

اولین دیدار تحت تاثیر قرار داد حالا انقدر دوستم داشته باشه

-رهام... تو رویایی داری؟

-نه

-چرا؟ اصلا مگه میشه آدم تو زندگی رویایی نداشته باشه؟

-ندارم چون زندگی و انقدر جدی نگرفته بودم که بخوام برایش رویایی بسازم!!

سرم و بالا گرفتم و به صورتش که دقیق به سقف زل زده بود خیره شدم... انقدر سرد و

بی حس این جمله رو به زبون آورده که انگار قلبش از سنگ بود رهام\*

چشم هام و باز کردم و یه لحظه جا خوردم اما زیاد طول نکشید تا اتفاقات دیشب یادم بیوفته هر چقدر

هم که از این دختر بدم میومد اما بویی که از موهاش تو مشام پیچیده بود و دوست داشتم اما اون هر ویژگی که داشت بازم باعث نمیشد دوستش داشته باشم... انگار که دیروز با دیدن لب پاره شده اش نفرتم از شاهین بیشتر شد... من می خواستم اون و با دخترش بجزونم نه اینکه بخوام دست روی دخترش بلند کنم و این کار به نظرم یه ظلم بود در حقه زنا ولی کاری که من می کردم شاید در حق این دختر از کتک هم بدتر باشه.

با بلند شدن صدا اس ام اس گوشیم از فکر خیالات مزخرفم

بیرون اومدم فکر کنم دیگه نباید بیشتر از این به عمق این انتقام فکرمی کردم چون ممکن بود باعث بشه دلم برای این دختر بسوزه.

همون طور که قفل گوشیم و باز می کردم نیم نگاهی بهش انداختم و از اتاق بیرون رفتم... از سر و صدایی که از آشپزخونه میومد معلوم بود که رادتین برگشته

-خانمت رفت؟

-خانمم کیه؟

-همون که دیشب من و بهش فروختی... رز و میگم

-انگار چرت و پرت نگو رادتین بعدم رزی اینجاست یکم آروم تر حرف بزن

-چرا این طوری حرف میزنی کلی سوال اومد تو ذهنم باز... واسه چی بهش میگی

رز؟ اگه اینجا مونده پس کجا خوابیده... کار خودت و کردی آره؟

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

با خونسردی به صورت قرمزش زل زدم....خیلی وقت بود اهمیت به حرف هاش که بدون فکر از دهنش خارج میشد نمی دادم....اما کاریش نمی تونستم بکنم و باید با جون دلم جواب تنها کسم تو زندگیم و می دادم

-آخ رادتین من با تو چیکار کنم؟ مگه دیونه ام؟

-والا اگه دیونه نبودی برای گرفتن انتقامت تا اینجا پیش نمی رفتی

-هیش بند دهنه و رادتین می شنونه یدفعه بعد من بدبخت میشم

- باشه بابا آدم فروش

نفسم و با صدا بیرون دادم و قاشقی از قهوه پر کردم و تو قهوه ساز ریختم

دستش و به حالت تسلیم بالا گرفت و یه قدم عقب رفت

-باشه دیگه بیشتر از این حرف نمی زنم چون نمی خوام بیشتر از این قرمز بشی

خواستم جوابش و بدم که با شنیدن باز شدن در اتاق انگشتم و روی دماغم گذاشتم تا

صداش در نیاد -سلام

بدون اینکه بخوام اول جوابش و بدم لباس هاش و برانداز کردم....لباس های قبلی خودش و

پوشیده بود دست خودم نبود دلم نمی خواست جلو کسی پوششی که داشت و از بین ببره

چون در حال حاضر برای من بود و بعد از اینکه کارم تموم میشد هر کاری دوست داشت می

تونست انجام بده....کانتر و دور زدم و با لبخند رو به روش وایستادم

-خوب خوابیدی؟

-آره خیلی بهترین خواب این چند وقتم....



با زنگ خوردن گوشی تو دستش ادامه حرفش و خورد و نگاهش و صفحه اش گرفت

-رهام مامانم گفته بود برم خونه پرستو اما اینجام چیکار کنم حالا؟

-راستش و میگی رزی بهتر نیست مامانت همه چیو بفهمه؟ لبش و به دندونش

گرفت و برگشت و گوشی روی گوشش گذاشت

-جانم مامان؟

"....."

-رفتی خونه پرستو؟ اما من اونجا نیستم که

"....."

-تو از کجا می دونی؟ یعنی الان همه چیو بهش گفتی؟

"...."

نفسش و با صدا بیرون داد و بعد از گفتن چند تا باشه گوشی قطع کرد

-چیشده رزی؟ چی گفت؟

-مامانم از پنجره دیروز دیده اومدم اینجا میگه بابام پشیمون شده داره میاد دنبالت

مامانم هم گفته اینجام ولی خونه دوستم یعنی اسمی از تو نیورده

-خوب تو باهاش میری؟ می بخشیش؟ پوزخندی

زد و گفت:

-شاید باهاش برم اما نمی بخشمش اون خودش مقصر بود و نباید من و مقصر می

دونست

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

دستام و تو جیبم فرو کردم و بهش نزدیک تر شدم خیلی دلم می خواست بدونم چه اتفاقی بین شون افتاده اما معلوم بود که نمی خواد درباره اش حرفی بزنه.... با بلند شدن زنگ خونه خوب تونستم ترسی که تو چهره اش ایجاد شد و بفهمم خوب باید هم بترسه کیه که نترسه.... اما اگه اون یارو حتی بو هم بیره حق نداره ازش عصبانی بشه

-رهام ، رادتین تروخدا برید عقب تر در و باز کردم نیبینه شما رو

-من که عقب نمیرم، میرم تو اتاقم استرس می گیرم بعد از رفتن رادتین خودم و به رزی رسوندم

-نترس چیزی نمیفهمه اگه هم رفتی اگه باز اتفاقی برات افتاد زود به من زنگ بزن باشه عزیز دلم؟

-باشه مرسی که دیشب کنارم بودی وجودت بهش آرامش داد.... حالا هم زودتر برو اون ور که الان زنگ می سوزه لبخندی بهش زدم

به سمت در رفت قبل از اینکه در و باز کنه عقب رفتم رز\*

بعد از اینکه مهربانو در و باز کرد با حرص وارد خونه شدم

-رز ، باباجون چرا این کارا رو می کنی

-دست خودم نیست نمی تونم قبول کنم تو این کار و کردی دست خودم نیست!

خواست بیاد جلو و دستم بگیره

-بابا لطفا یه چیزی میگم ناراحت میشی دلم نمی خواد همچین چیزی بشه

-باشه عزیز بابا من میرم اتاقم هر وقت آروم شدی و اون عصبانیتی که نسبت بهم داری کم بشه حرف میزنیم

سرم و تکون دادم و همون طور که از پله ها بالا می رفتم شالم و از دور گردنم باز کردم از اون وقتی که با بابام و دیده بودم و باهاش حرف زده بودم اعصابم بهم ریخته بود و فقط استراحت می تونست برام خوب باشه

همون طور که با لبخند به گوشیم نگاه می کردم و تایپ می کردم صدا مهربانو بلند شد

-رز دخترم می تونی در و باز کنی؟ من دستم بنده

-مگه در زدن؟

-آخ دختر تو حواست کجاست پس؟ زودباش تا در و از جا نکنده نوچی گفتم و به سمت در رفتم در و باز کردم اولش خواستم بی تفاوت برگردم و برم اما با دیدنی کسی که رو به روم بود قطره اشکی از چشمم پایین اومد و ناخداگاه بعد از زدن جیغ بلندی خودم و تو بغلش انداختم

-کوچولو من

دستم و دور گردنش تنگ تر کردم و بیشتر به خودم فشارش دادم

-فکر کردم آخر های ماه میای ولی خوبه که اومدی ازش جدا شدم و تو خونه کشیدمش -آبجی کوچیکه خودم پا دارم میام

-نه می خوام زودتر بریم اتاقم برام تعریف کنی چه اتفاق هایی برات افتاده

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

-رزول کن دستم و ترو خدا اول اینکه خیلی خوابم میاد دوم اینکه نه مامان و دیدم نه بابا رو

\_مامان که خونه نیست بابا هم مهم نیست خوابت هم همین طور من از همه شون مهم ترم زودباش بیا

-بابا مهم نیست؟ باز چیشده رز؟

شونه ام و بالا انداختم و خودم و روی کولش انداختم -سوال اضافه نپرس پیش به سوی اتاقم برو زودباش سرش و به چپ و راست تکون داد از پله ها بالا رفت

-دیگه اجازه نمیدم بری اصلا درس چیه که بخوای بخونیش لازم نکرده دکتر بشی همین جا هم می تونی درس بخونی مگه پرستو همین کار و نمی کنه

روی تخت نشوندم و سرم و تو بغلش گرفت

-آخ نکن کاوه دردم گرفت

-تقصیر خودته چند بار ما درباره این موضوع باهام حرف زدیم یکم دیگه تموم میشه اصلا من نبودم چیکار کردی همون کارا رو می کنی تا باز من برگردم

لبم و به دندون گرفتم اگه میفهمید چقدر دوران خوبی و داشتم با رهام و فقط نبودنش و وقتی تنها بودم حس می کردم من و می کشت

-نکنه تو دوست داری فقط با پرستو بیرون برم یا اینکه تو خونه بمونم

خمیازه ای کشید همون طور که روی تختم دراز می کشید گفت:

-بیا جلو بینم گردنبندت و جلو  
رفتم و با لبخند گفتم؛

-دوستش دارم کلا از مدلش خیلی خوشم میاد

-رز راستش و بگو من که نبودم با کسی دوست شدم؟ خوب می تونستم بالا رفتن  
ضربان قلبم و بفهمم اماااگه کاوه میفهمید الان قلبم داره چطوری میزنه دیگه این  
طوری انقدر راحت خمیازه نمی کشید

-نه بابا حرفی میزنیا پرستو بهم واسه کادو تولدم داده

-گفتی کادو تولد برات کلی چیز خریدم از اونجا برات اگه گفتی مثل چی؟

-مثل چی؟

-خنگ شدمی تو هم دخترا چیو بیشتر از همه چیز بیشتر دوست داری؟

انقدر فکرم آغشته به رهام بود که بی توجه گفتم:

-رهام و میگی؟

با نیم خیز شدنش تو جاش پریدن رنگ از صورتم و به خوبی تونستم بفهمم -رهام  
کیه؟

-نمی دونم رهام کیه؟

-همون کسی که چند لحظه پیش اسمش و گفتی بعد نمی دونی کیه

-اهان رهام و میگی چیزه دیگه یه مارک شکلات جدید پیدا کردم خیلی خوشمزه

است اون و دارم میگم -والا اسم عجیبیه بعیده اسم یه شکلات باشه

-فعلا که هست یالا بخواب دیگه یکم دیگه مامان میاد دیگه عمرا بذاره بخوابی  
 پس از فرصت استفاده کن از جام بلند شدم

-خوب بخوابی رو تخت من داداشی

با زنگ خوردن گوشیم حرف دیگه ای نازم و با قدم های بلندم از اتاق بیرون اومدم

-بله؟

-رزی؟

-مگه نرفتی بودی بخوابی رهام؟

-چرا اما یه چیزی دیدم که کلا خواب از سرم پرید و سردرد گرفتم

-بگو چی دیدی که نداشت بخوابی من حال همون چیز و میارم پایین

با تموم شدن حرفم شنیدن تک خنده اش و از پشت تلفن به خوبی تونستم بشنوم

-اما اگه اون چیز خودت باشی چی؟ اون وقت چیکار می خوای کنی؟

-مگه چی از من دیدی؟ من که کاری نکردم مشکل از خودته

-نوچ...جواب این سوالم و بده اول...تو من و چقدر دوست داری؟

سرم و رو تکیه گاه مبل گذاشتم چقدر دوست داشتم بدونم دلیل این سوال پرسیدن  
 هاش چیه

-نکنه تو می خوای مثل بچه ها عدد بهت بگم هوم؟ اگه عدد نمی خوای من نمی دونم

چقدر دوست دارم اونقدری هست که بهش می گم دوست داشتن

-رزی منم حرف های قشنگ قشنگ میزنه اما از موضوع منحرفم نشم سوال سخت بعدیم و پیرسم

صاف نشستم و بعد از زدن گازی از شکلاتم گفتم:

-من آمادم!

-اون پسره که بود اومد تو اتاقت بغلت کرد...کی بود اون؟

خنده بلندی که کردم اصلا دست خودم نبود چرا انقدر این غیرتی بودنش و دوست داشتم اونم وقتی صداشم بخاطر من انقدر صداش خشن میشد اما چیزی نمیشد که یکم رهام غیرتی و اذیت کنم

-آخ یادم رفته بود پرده رو بکشم اصلا دلم نمی خواست تو من و با اون ببینی

-چی؟

باز هم بلند خندیدم چقدر من این صداش و دوست داشتم

-گولت زدم اون طوری نگو چی آدم دیگه دلش نمیاد حرفش و ادامه بده داداشم بود کاوه تازه برگشته نفس عمیقی کشید

-تو من و گول زدی و خندیدی من که سردردم بیشتر شد تکلیفم چی میشه؟

با گفتن این حرفش لبخندم جمع شد

-خوب دردمانش هر چی باشه بگو من انجام میدم

-اگه دردمانش فقط تو باشی چی؟

-اوم پس می تونیم یه کاری کنیم... تو نمی دونی اما ما پشت خونه مون حیاط داریم  
می تونیم بریم اونجا شاید من و بینی سردردت خوب بشه

-پس بدون اینکه صبر کنم الان میام پیشت حتما دیدن فنچم بتونه خوبم  
کنه

با شنیدن اسم فنچ ازش قنچ رفتم دلم و به خوبی فهمیدم چقدر حس خوبی بود این  
حس

-باشه الان میام

فوری گوشی و همون جا روی کاناپه انداختم و از روی چوب لباسی جلو در مانتو بافتم و  
برداشتم هوا کم کم داشت گرم میشد و نیازی به پوشیدن پالتوم نداشتم قبل هر کار  
دیگه شالم و روی سرم انداختم و از خونه بیرون رفتم که بستن در همراه شد با پریدنش  
جلوم اینبار نترسیدم چون دیگه به این کار های یهویی رهام عادت کرده بودم... با  
اشتیاق تو چشم های قرمزش که به خوبی نشون می داد سردرد داره نگاه کردم -  
نترسیدم به هدفت نرسیدی این دفعه لبخند ریزی زد

-اوم خوب بگو بینم چیکار می کنی سردرد من خوب بشه

-مگه خوب نشد؟

ابروهاش و بالا انداخت که به سمت پشت خونه کشیدمش - کجا میریم؟

-یه راه حل پیدا کردم برات که حتما خوبت می کنه روی چمن نشستم چقدر خوب  
بود که پشت خونه مون همچین حیاطی بود



بهم خیره شد رگه های قرمز چشمش از یکم قبل کمتر شده بود...

-ببند چشمت و رهام زودتر خوب بشی

-نمی بندم

-چرا؟

-چون اگه تو چشمت نگاه کنم زودتر خوب میشم نگاهم و ارزش دزدیم و سعی کردم روی کارم تمرکز کنم -ببین نمی خوام خوب بشم چیزی که باعث میشه رو ازم می گیری

-نباید بهم بگی این طوری خجالت می کشم

-انقدر میگم که دیگه خجالت نکشی من نمی دونم این خجالت تو کی از بین میره شونه هام و بالا انداختم

-هروقت که خود بدنم بخواد دست خودم نیست که صورتم داغ میشه

با یه حرکت از جاش بلند شد

-شاید من بتونم کاری کنم که اختیار بدنت دست خودت باشه کاش میشد رهام هم صدا قلبم و بشنوه و دیگه حرف هاش و ادامه نده اما باز هم خواست دهن برای حرف زدن باز کنه که دستم و روی دهنش گذاشتم

-خودم کاری می کنم اختیارش دست خودم باشه تو نیازی نیست کاری کنی

-حالا که نمی خوام کاری کنم دومین قولت هم باید بهم بدی

-قول دوم؟ تو چقدر از من قول می گیری اما بگو شاید قول بدم

-میشه جز من هیچ مردی و دوست نداشته باشی می تونی این قول  
بهم بدی که

هیچ وقت این اتفاق نمی افته؟ حتی اگه اون کس برادرت باشه دوست داشتم بهش  
قول بدم چون تو این دوماه

و نیم من فهمیده بودم دوستش دارم و چقدر خوب بود که رهام و دوست داشتم

-نمی خوای چیزی بگی؟ لبخند

کمرنگی زدم

-قول میدم بهت اما اگه اونا این کار و کردن من تقصیری ندارم با اخم کردنش لبخندم  
پررنگ تر شد....

-چقدر تو زود عصبانی میشی اصلا جنبه شوخی هم نداری و بخاطر همین تو هم به من  
باید قول بدی اونم دوتا مثل خودت -بگو ببینم خانم تقلید کار

-اینکه واسه کسی جز من آهنگ نخونی و موهات و هیچ وقت کوتاه نکنی نمی دونم  
خودت می دونی یا نه ولی وقتی میریزه روی صورتت جذاب تر میشی البته این طرز فکر  
منه اما بقیه هم نباید مثل من فکر کنن

چقدر قشنگ بود صدا شنیدن خنده اش

-چشم بخاطر تو هر چی گفتم قبول بخاطر اینکه بتونم باز رزی صدات کنم... کاری کردی  
سردردم خوب بشه و بخاطر وجودته رهام\*

جرعه آخری از قهوه ام خوردم که بعد از کلی انتظاری که کشیدم در خونه با کلید باز شد

-چه عجب تشریف آوردی این همه ساعت معلومه چیکار داری می کنی  
-ببخشید که رفته بودم برای خانم تو کادو بخرم خودت پا میشدی میومدی  
طلب کارم هستی

-اون خانم من نیست...حالا بده بینم چی خریدی

-خدا میدونه من چقدره سلیقه به خرج دادم تا انتخابش کردم خیلی دلم می خواست  
بدمش به پرستو ولی حیف که بخاطر تو رفته بودم ولی خوب شد آریا هم اومده بود  
حوصله ام سر نرفت با شنیدن اسم آریا فوری از جام بلند شدم...دلم نمی خواست آریا  
چیزی بفهمه درباره من و انتقامم

-چیزی که بهش نگفتی درباره انتقامم ، بگو نه زودباش رادتین پشت گردنش و خاروند و  
از زیر چشم هاش نگاهم کرد

-چرا حرف نمی زنی رادتین...خدایا کاری نکن که من این و بکشم

-نگفتم اما گفتم که اومدم برای رز کادو بگیرم چون رهام حوصله نداشت

دستم و روی صورتم کشیدم و نفسم و با صدا بیرون دادم -خوب خوبه بده به  
من بینم چی خریدی حالا سلیقه سلیقه راه انداختی

جعبه ای از جیبش بیرون کشیدم و تو دستم گذاشت -بفرما

جعبه رو باز کردم و دستبندی که دور تا دورش

نگین بود و بیرون کشیدم به لحظه با تصور کردن دستبند تو دست های سفیدش لبخندی زدم چند روزی از عید گذشته بود و ارتباط ما نزدیک چهار ماه بود که شروع شده بود و این دستبند بهترین عیدی برای امسالش بود ولی خوب شده بود که رادتین و برای این کار فرستاده بودم و گرنه خودم نمی توانستم همچین چیزی رو پیدا کنم چون حال و حوصله اش و نداشتم اما معلوم بود که پول زیادی براش داده بود و ما اونقدر پول نداشتم که رادتین بخواد همچین چیزی و بخره -رادتین این و چند خریدی؟

-بیخیال قیمتش برو حالش و ببر

-یعنی چی رادتین زودباش بگو این طوری همیشه که

-چرا به طور رفتار می کنی که انگار بدبختیم رهام؟ ما دوتامون داریم کار می کنیم برای چی نباید پول به اندازه کافی داشته باشیم؟ خورد و خوراک این خونه رو تو می خری اون وقت نباید من هیچ پولی خرج کنم چرا؟ چون تو داداش بزرگه ای و من کوچیکه من این پول رو بخوام روهم بذارم که چی بشه من و تو باهم اینجا زندگی می کنیم و تو دنیا فقط هم دیگه رو داریم و هر کنیم هم که می کنیم باهم مشترک که یه بار تو پول خرج می کنی یه بار من نه اینکه هر بار تو.

اجازه نداد که من حرفی بزنم و با قدم های بلندش سمت اتاقش رفت که پوف کلافه ای کشیدم و موهام و از صورتم کنار زدم خدا من و لعنت کنه که هیچ وقت نمی توانستم اطرافیانم و درک کنم و همیشه نارحت شون می کردم رز\*

از تو بغلش بیرون اومدم که اجازه نداد چند ثانیه هم بگذره که دوباره بغلم کرد

-آخ....بابا بسه من مردم انقدر فشارم دادی

-آره دیگه بابا ولش کن بذار من یکم بغلش کنم

روی کاناپه نشست و بعد از جدا کردن دست های بابا ازم تو بغل خودش کشیدم -کاوه  
خیلی بدی

-حرف اضافه نزن و گرنه منم فشارت می دم

سرم و روی شونه کاوه گذاشتم و زیر چشمی به بابام نگاه کردم خوشحال بودم که بهم ثابت شد بابام به مامانم نامردی نکرده و اون زن فقط یکی از کارکن های شرکتش بوده و برای جلسه بهش آدرس می داد ولی بهتر از اون اینه که خدا نگاهی بهم کرده و ارتباطی که با بابام داشته رو خراب نکرده...کاوه همون طور که دولا میشد و منم با خودش می کشید تا لیوان شربتش و برداره گفت:

-نظرتون چیه بریم شمال؟ منم که یک ماه دیگه می خوام برگردم دیگه وقت  
نمیشه باهام بریم مسافرت؟

بدون که اینکه حرف بزنم به مامانم که در حال سوهان کشیدن ناخن هاش بود خیره  
شدم

-مامان جونم خودت که می دونی این دوهفته پر از مهمونیه من و بابات هم نمی  
تونیم بیایم شما اگه می خواید برید با اون دختر اسمش چی بود؟...اهان پرستو

-اما مامان این طوری همیشه تو بخاطر منم که شده نمیای؟ واقعا که

حرف های کاوه بی فایده بود چون هر چی هم که می گفت نمی تونست مامان و راضی  
کنه...حالا کاوه به بابام خیره شد که اونم دوتا دستاش و بالا گرفت

-خودت که می دونی هر مهمونی بخواد بره منم باید اونجا باشم

-اصلا باشه نیاید من و رز با پرستو و چند از دوست های من میریم شما هم دوتایی تو  
خونه بمونید

چقدر دلم می خواست وقتی این همه از دوست های کاوه

میومدن ، میشد رهام هم میومد ، به نظرم خیلی هیجان انگیز بود اگه اونم بود ولی  
حیف که هیچ طوره این اتفاق نمی افتاد -مگه نه رز؟

-آره خوبه پرستو هم خیلی خوشحال میشه اما از الان دارم میگم یه ماه دیگه خیلی  
زوده تا آخر تابستون اجازه نمیدم که بری چند ماه عقب و جلو برو دانشگاه چیزی  
نمیشه که

روی کاناپه به پهلو خوابیدم و همون طور که از تنهاییم تو خونه به رهام غر می زدم نگاهم و  
به صفحه تلویزیون گرفتم...رفتن به مهمونی با خانواده ام بهتر از این بود که تو خونه تنها  
باشم و برنامه ای که اصلا دوست ندارم و نگاه کنم...شاید اگه غد بودن و کنار می داشتم و  
می رفتم الان تو این وضعیت نبودم...نیم نگاهی به ساعت انداختم که همراه شد با بلند  
شدن زنگ در به امید اینکه مهربانو از شهرش برگشته باشه فوری از جام بلند شدم و همون  
طور که موهام می بستم با آرنجم در خونه باز کردم که با دیدن فردی بهتر از مهربانو پشت  
در ناخداگاه لبخندی زدم و سرم و روی در گذاشتم -رزی

-رهام

پلاستیک تو دستش که محتوایات داخلش و نمیشد تشخیص داد و جلو صورتم  
گرفت

-اومدم از تنهایی درت بیارم زودباش آماده شو  
امروز از همون روز هایی بود که از دنده چپ بلند شده بودم و حال حوصله بیرون رفتم و  
نداشتم اما این و خوب می دونستم

که حال و حوصله رهام و داشتم...یکم جلوتر رفتم و سرم و بیرون گرفتم تا از نبود  
همسایه ها مطمئن بشم که اجازه نداد و کاری کرد دوباره همون جای اولم وایستم  
-چیکار می کنی تو... برای چی با این سر و وضعت خودت و خونه بیرون می کشی  
از حرف زدنش با عصبانیت ناراحت نشدم چون هزار بار بهم تذکر داده بود و من هر  
دفعه فراموشش می کردم

-حواسم نبود...حالا زودباش بیا تو رهام بینم چیا خریدی  
-رزی کجا پیام یه دفعه یکی میاد آماده شو بریم ابروهام و بالا  
دادم

-تا آخر شب بر نمی گردن... بخدا من حوصله ندارم از خونه بیرون پیام  
دیگه اهمیت ندادم که می خواد چی بگه و تو خونه کشیدمش و در بستم انقدر بهش  
اعتماد داشتم که به راحتی می تونستم این کار و کنم... روی کاناپه نشوندمش  
-مگه تو کار نمی کردی؟ رهام برای چی ولشون می کنی میام پیش من؟ یه روز تنها  
بودم دیگه چیزی نمیشد

-کار که هر روز هفته هست دیدن صورتت که هر روز هفته نیست  
بیشتر از یه هفته قرار بود بریم شمال و من نمی تونستم بینمش -رهام؟

مثل همیشه جونم از بین لبش خارج شد

-چند روز دیگه قراره بریم شمال دلم نمی خواست تنهات بذارم اما کاوه قراره یه ماه

دیگه دوباره برگرده باید برم نگاهم و به چشم هایی که روبه تیرگی می رفت گرفتم

-مامان و بابام نیستن کاوه به چند تا از دوستاش میگه بیاین کاش تو هم یکی از دوست

هاش بودی.... فکر کن اگه دوستش بودی این یه هفته همه شو کنار هم بودیم تایی از

ابروش و بالا داد و لبخندی زد

-رهام چیکار داری می کنی نه به اینکه یه لحظه غم از نگاهت می باره نه به اینکه می

خندی بخدا نکن این کارها رو من می ترسم

-قدت کوتاهه ولی مغزت کار می کنه دستش و به کمرش

زد و بالبخند نگاهم کرد

-تو هم به اون چیزیه که من فکر می کنم فکر می کنی؟ هیچ وقت به این حرف

اعتقاد نداشتم آخه من چطوری باید بفهمم تو ذهنت یکی دیگه چی می

گذره....سرم و به چپ و راست تکون دادم

-حرفم و پس می گیریم از اینکه مغزت کار می کنه

-رهام!!

-باشه رزی عصبی نشو البته اگه بفهمی چی تو سرم افتاد دیگه این طوری حق به جانب

نگاهم نمی کنی شونه هام و بالا انداختم

-یه فکری تو سرمه که شاید بتونم باهش یه کاری کنم که باهاتون پیام



برق زدن تو چشم هام و خوب تونستم فهمیدم

-واقعا؟ چطوری؟

-اوم شاید از طریق اون دختره آخ من اسمش و هی یادم می ره... اهان پرستو بالاخره

یه جایی به دردمون می تونه بخوره

-چطوری؟...میشه درست توضیح بدی رهام

-به نظرت پرستو می تونه من و به عنوان یکی از دوست های خودش بیاره؟

لبخندم به لبخند دندون نمایی تبدیل شد

-فکر خوبی کردم نه؟

-رهام به نظرت میشه؟

-من انقدر دوست دارم که برام هیچ چیزی نشد نداره مثلا این و می تونی از اون روزی

که به عنوان تعمیرکار اومده بودم خونه تون بفهمی که من برای عزیزدلم همه کار می

کنم -عزیز دلت؟

-آره عزیزدلم مگه شک داری هستی یا نه؟

-نه اما اگه می خوای با این عزیز دلت بیای شمال من باید یه مشکلی و حل کنم

-چه مشکلی هرچی باشه من خودم حلش می کنم

تایی از ابرو هام و بالا انداختم و با چشم های ریز شده ام نگاهش کردم و گفتم:

-تو فکر می کنی پرستو به این سادگی ها راضی میشه تو رو به عنوان دوستش معرفی کنه

یادت که نرفته روز تولدم چطوری سوزوندیش

-رزی من اگه یکم دوستم داشته باشه ، می تونه نزدیک ترین دوستش و قانع کنه نه؟

-اوم چون فقط یکم دوست دارم ولی بین خودمون بمونه یکم بیشتر از یکم دوست دارم

-باشه پس این قضیه هم حل شد ولی من برات یه عیدی خریدم برای عید انقدر که حرف زدی یادم رفت بهت بدم

باهیجان نگاهش کردم که مثل دفعه پیش جعبه ای از تو جیش بیرون کشید...از دستش گرفتم و

بازش کردم چقدر شیرین بود از رهام کادو گرفتن -رهام این خیلی قشنگه

دستبندی که دور تا دورش نگین بود و از جعبه در اوردم

-دیگه مطمئن شدم که خوشت اومده

و همون طور که در حال کلنجار رفتن با بستن دستبندم بودم گفتم:

-مگه میشه آدم از همچین چیزی خوشش نیاد مخصوصا اینکه اون و تو خریده باشی اما به مشکلی هست -چه مشکلی؟

-من تو این مدتی که باهام بودیم من برای تو هیچ چیزی نخریدم که حتی یه یادگاری کوچیک هم از من داشته باشی -من همین که می تونم موهای طلایت بوش کنم برام مثل یه کادو می مونه

-ولی اینایی که میگی برات مثل کادو می مونه همیشه پیشت نیستن که

-شاید الان همیشه پیشم نباشن ولی تو آینده حتما همیشه

پیشم هستن

لبم و به دندون گرفتم و دولا شدم تا کیسه خوراکی هایی که رهام خریده بود و بردارم -شکلات هم خریدی؟

-مگه میشه من برای رزی شکلات نخرم

روی صندلی نشست که بازهم قانع نشدم و روی دوتا زانو هام نشستم تا راحت تر بتونم نگاهش کنم

-قربونت برم ... آخ که من چقدر قربون صدقه تو رفتم امروز انقدر که حتی یه بارهم به رهام همچین حرفی نزدم دست به سینه شد و تکیه اش و به صندلی داد

-خوب نرو رز چاقو روی گردنت نذاشتم که

-نمیرم اما باید امشب به کاوه بگی می خوام یکی و با خودت بیاری باشه پرستو

-آخه تو یه لحظه فکر کن من خودم باید کسی که دلم نمی خواد بینمش و با خودم بیارم...من می دونم اگه بیاد نمیداره یه دقیقه هم پیش من بمونی بخدا مسافرت کوفتم  
میشه

از جام بلندشدم و دستم و روی صورتم کشیدم تمام ذوقم بخاطر اومدن رهام بود خدا می دونست من چطوری می تونستم و راضی کنم -پرستو -هوم؟

-اگه رادتین هم بیاد چی؟بازم این کار و نمی کنی لبش و به این ور رو اون سوق داد و بعد از یکم نگاه کردن بهم گفت:  
-یعنی میشه؟

نفسم و با صدا بیرون دادم  
-چرا نشه تو دوستت و میاری دوستت هم دوستش و...یا میشه هر دو دوستات باشن خنده بلندی کرد و گفت:

-رز به بچه این حرف و بزنی باور نمی کنه بعد کاوه باور کنه به نظر من برو به کاوه بگو دوستم و می خوام بیارم تموم شد و رفت والا من داداش تو رو می شناسم اونقدر خنگ نیست که نفهمه یه کدوم از اونا با تو دوستن

-پرستو تو خوب می دونی چطوری باید حرف بزنی تا چیزی نفهمه خیر سرتون دوتاتون قراره دکتر جامعه بشید حتما حرف های همو میفهمید دیگه - باشه من بهش میگم

انگشت اشاره اش رو روبه صورتم گرفت و ادامه داد:

-اما رز من فقط بخاطر رادتین دارم این کارا رو می کنم اصلا رهام به خودش نگیره که بخاطر اون بوده

با بلند شدن زنگ در خونه فرصت نشد تا جوابش و بدم... پرستو از جاش بلند شد که دستم و پشتش گذاشتم و به سمت در هولش دادم و خودم نشستم تا کاوه چیزی نفهمه - به پرستو از این طرفا

پرستو لبخندی زد و دستاش و از پشت بهم قلاب کرد چقدر این دختر ضایع بود - چه خبر کاوه؟

کاوه همون طور که سوئیشرت مشکی رنگش و روی چوپ آویزون می کرد نگاه مون کرد

-چیشده؟

تنها کاری که تونستم بکنم برداشتن گوشیم و ور رفتن باهاش و سپردن میدون به پرستو بود

-نه چیزی نشده

تایی از ابرو کاوه بالا پرید و همین کار کاوه کافی بود تا پرستو پوفی بکشه

-اه کاوه تو چقدر زود همه چیو میفهمی حالا که این طوری شد زود منم حرفم و می زنم.... تو که گفתי بریم شمال من قراره بود با چندتا از دوستانم برم اما وقتی فهمیدم شما می خواهید برید کلا سر دوراهی گیر کردم....میگم که میشه دوتا از اونا بیان

-وا پرستو به من نگفتی چرا؟ واقعا که باید بری به کاوه بگی من خودم می گفتم بهش دیگه

-خوب کاوه این برنامه رو چیده بود بهتر بود به خودش بگم

-به رز هم می گفتم مشکلی نبود چون می تونی بیاری شون دستم و روی دهنم گذاشتم تا لبخندی که روی لبم ایجاد شده بود و نبینه  
-دوتاشون هم پ...

از جام بلند شدم و قبل از اینکه پرستو ادامه بده دستش و کشیدم...خوب بود که کاوه نفهمه دوست های پرستو پسران و فردا سوپرایز میشد  
-خوب پس بیا بریم بالا به من کمک کن لباسام و جمع کنم از پله ها بالا کشیدمش و در اتاقم و باز کردم و قبل از هر کاری محکم بغلش کردم

-وای پرستو عالی بودی خیلی خوب شد مطمئن باش این بهترین مسافرت مون  
میشه سمت کدم رفتم

-پرستو به نظرت چی بیارم؟

-رز یه چیزی بپوش دیگه بخدا دیگه کم کم داره باوره میشه دوست داشتنت رو به  
عشق میره

شونه هام و بالا انداختم و همون طور که لباس های مورد نظرم و روی تخت می انداختم چشمم به کاپشنی که بین لباس هام بود افتاد زیاد طول نکشید تا تشخیص بدم برای کیه...بی توجه حرف های پرستو کاپشن رهام و از روی چوب برداشتم و به سمت دماغم نزدیکش کردم شاید این عطر تلخی که هنوز روش باقی مونده به مشام هرکی می رسد براش قابل تحمل و سردرد آور بود اما برای من حکم شیرین ترین عطر و داشت چقدر خوب بود که بهش پس نداده بودم و هیچ وقت دیگه قرار نبود این کار و کنم بو کردن عطرش وقت دل تنگی بهترین راه حل بود -رز جواب من و بده

با شنیدن صدا پرستو لرزیدنم بخاطر ترس و به خوبی فهمیدم -اون دیگه چیه دستت؟

کاپشن و سرجاش گذاشتم

-هیچی نیست بیا کمکم که خودت باید زود بری خونه تون وسیله هات و جمع کنی

در ماشین و باز کردم و بدون اینکه پاهام و ببرم تو ماشین نشستم و با استرس گوشه ناخن هام و خوردم....زیر چشمی نگاهش کردم چرا از نگاه کردنم دست بر نمی داشت پاهام و بیشتر روی زمین کوبیدم آخ کاوه خدا بگم چیکارت کنه مگه مهران جزو دوست های تو میشه که بهش گفتی بیاد

-خدایا رهام نفهمه ، مهران همون پسره است که به من گیر داده بود

-چی میگی تو دختر زیر لب

با شنیدن صدا پرستو فوری از جام بلند شدم که باعث شد سرم به سقف بخوره

-بابا آروم باش رهام همین جاست جایی نمیره

-کی اومدید شما؟

-همین الان....دستت و بده من هول نشی باز...رز این مهران اینجا چیکار می کنه؟

-کاوه بهش گفته....از صبح که فهمیدم اعصابم خورده سرم و بالا گرفتم که با

دیدن کاوه که رو به رو دوتاشون وایستاده و میخنده تعجب کردم

-کاوه چیزی نگفت که چرا دوستات پسرن نه؟

-نه خانم خوش شانس برعکس نگاه کن چه گرم گرفته باهاشون لبخندی زدم و همون طور که به رهام نگاه می کردم جلو رفتم -سلام

موهانش از صورتش کنار زد و سرش برام تکون داد...

-اهان اینهاشن دوستام که گفتن اونا هم هستن

حرف کاوه که تموم شد برگشتم و به مهران که چند تا دختر و پسر پشتش بودن نگاه کردم چرا من این دختر ها رو تو ماشین ندیده بودم....نگاهم به یکی از اون دخترا که دستش و جلو رهام دراز کرده بود گرفتم تنها چیزی که می تونست از حرصم کم بکنه فشار دادن دست پرستو بود...هر لحظه منتظر بودم که رهام دستش تو دست اون دختر که معلوم نبود اسم چیه بذاره اما رهام دستش و بالا گرفت و پشت گردنش و خاروند دقیقا مثل رادتین که وقتی نمی دونست باید چیکار کنه این کار و می کرد -معذرت...

دست خودم نیست نمی تونم دستم و تو به دست کسی غیر از عشقم بذارم

لبم و محکم با دندون هام فشار دادم تا لبخندم بیشتر از این معلوم نشه

-رز چیکار کرد با دختره ولی کاشکی زودتر این حرف و میزد قبل از اینکه دستم کنده بشه...ببین جای ناخن هات افتاده

-ببخشید پرستو دست خودم نبود بیا بریم زودتر سوار ماشین بشیم تا این دختره خودش و بیشتر به رهام نچسبونده

با هدایت پرستو به سمت ماشین خودش سوار شدم که به ثانیه نکشید که رهام ماشین و دور زد و در و باز کرد و کنارم نشست...که فوری برای اینکه جلب توجه نکنم سرم و پایین انداختم



-رژیم تو هنوز نمی دونی پنجره ها دودیه...یکم دیگه هم پرستو و رادتین میان کاوه چیزی نمی فهمه -واقعا؟

-من به تو تاحالا دورغ گفتم آخه؟ سرم و به چپ و راست تکون دادم

-رهام باور نمی کنم چیزی که غیرممکن بود و تونستیم انجام بدیم

-هیچ چیزی با تو غیرممکن نیست رزی...اگه قضیه تو باشی من هر چیز غیرممکن و ممکن کنم

بابلند شدن صدا آلامر گوشیم صداش و قطع کردم تا پرستو که کنار خوابیده بود بیدار نشه....ساعت دقیقا پنج صبح بود دفعه پیش که اومدیم انقدر خسته بودم که خواب موندم و نتوستم از جام بلند بشم...مطمئن بودم این وقت از صبح کسی لب دریا نمی رفت البته شاید غیر کسایی که مثل من دوست داشتن طلوع آفتاب و بینن

-رز چیشده؟چرا بیداری این وقت صبح

-هیش پرستو تو بگیر بخواب الان خواب از سرت می پره برگشتم برات تعریف می کنم

از جام بلند شدم و بدون سر و صدا مانتوم و تنم کردم و بعد از انداختن شالم روی سرم از اتاق بیرون رفتم،شاید اگه با رهام رو به رو نشده بودم الان برای رفتن به لب دریا شالی سرم نمی کردم ولی خودم فهمیده بودم که حساسه برای همین بهتر بود

قبل از اینکه خودش بگه رعایت می کردم... در اتاق و بستم و برگشتم که اولین چیزی که به چشمم خورد در نیم باز اتاقی بود که رهام توش خوابیده بود لبم و به دندون گرفتم و سرم و تو اتاق کردم... هم خودش خواب بود هم کسایی که کنارش خوابیده بودن ولی من اونا رو نمی شناختم حتما دوست های کاوه بودن ولی معلوم نبود رادتین کجا خوابیده... با قدم های آروم خودم و به رهام رسوندم و روی دوتا پام نشستم... دیونه نمیشد همیشه این موها می ریخت تو صورتش حتی موقع خواب... ولی یقینا جذاب ترش می کردن... با تکون خوردن پسری که کنار دستش خوابیده بود با ترس اینکه یه وقت از خواب بیدار بشه از جام بلند شدم... دوست داشتم بیشتر پیش رهام بمونم تا وقتی خوابه نگاهش کنم چون تو بیداری نمی تونستم زیاد این کار و کنم اما یکم دیگه آفتاب طلوع می کرد و من بهش نمی رسیدم... از جام بلند شدم و با قدم های آروم خودم و به در ورودی رسوندم... کم تر از دو دقیقه طول می کشید تا به دریا برسم چون به خونه زیادی نزدیک بود... نگاهم و به اطراف گرفتم و بعد از مطمئن شدن اینکه کسی نیست شالم و روی گردنم انداختم و بعد از در آوردن کفش هام... روی ماسه ها نشستم و سرم و روی زانو هام گذاشتم... کی فکرش و می کنه خورشیدی که تو گرمای تابستون هر لحظه از گرمای تو فرار کنی و تو زمستون برای گرم شدنش دنبالش می گردی طلوع و غروبش انقدر قشنگ باشه... اولین بار بود که انقدر با دقت

بهش نگاه کرده بودم و فقط برای دیدنش با اینکه خوابم میومد بیدار شدم... از جام بلند شدم و گذاشتم موج به پام بخوره - آخر یخه

بیخیال سرد بودنش شدم و نزدیک تر رفتم سردیش اونقدر زیاد نبود که بلرزم... انقدر جلو رفتم تا آب به کمرم رسید حتما هر کی من و می دید که تو این هوا رفتم تو آب بهم

می خندید بهار بود اما هوا خنک....موهام و پشت گوشم زدم که همراه شد با صدای کسی و من تنها کاری که از ترس زیادی تونستم بکنم کشیدن جیغ بلند بود

-رُزیم

چشم هام و آروم باز کردم هم سرما تو بدنم رفته بود و هم ترسیدم بادم و همین باعث شده بود صدام بلرزه

-تو....اینجا چیکار....داری؟ اصلا واقعی هستی یا اینکه چون بهت فکر می کردم رویا شدی برام

رهامی که نمی دونستم واقعه یا رویا بلند خندید -رویا هم می خندن؟

-آره می خندن اگه عشق شون واقعیت و تشخیص نده

-آخه من وقتی از خونه بیرون اومدم تو خواب بودی حتی نفس هات هم منظم بود...من باید بهم ثابت بشه تو واقعی هستی -اون که برای من کاری نداره بی اراده تایی از ابروم بالا پرید

-ثابت کن پس!

-چشمات و ببند تا بهت بگم

لبخندی زدم و چشم هام و بستم بدون اینکه چشم هام و باز کنم گفتم:

-بهم ثابت شد خودتی باز کنم حالا؟

-هنوز مونده تا بهت ثابت بشه رزی طوری بهت ثابت میشه که دیگه حتی فکر نکنی من  
رویام

نفسم به شمارش افتاد بود و دستم از همیشه یخ تر -دیگه فکر....

دهنم بست شد و نفسم بریده شد با بد راهی می خواست  
به من وجودش و اثبات کنه بدنم مثل کوره داغ بود اما بیرونم این طوری نبود سرد بود مثل  
یه تیکه یخ تو قطب....

-رهام

-جون دلم

-دوستت دارم

چشم هام و باز کردم تا واکنشش و بینم همیشه می گفت  
دوستم داره اما من اولین بار بود که بهت همچین حرفی و زده بودم

-اما من دوست ندارم

دقیق تر تو چشم هاش نگاه کردم

-پس چرا اینجایی؟

-چون عاشقتم رریم

-چقدر خوبه که بهم گیر دادی اگه نبودى به نظرم زندگى انقدر شیرین نمیشد

-داری یخ می کنی رزی بین چقدر سردی بیا بریم تو لباس هاتو عوض کن سرما می

خوری

-نه چون همیشه این طوریم سرما نمی خورم

-انقدر سردته که لبِت کبود شده تو حس نداری دختر جون سرم و به چپ و راست تکون دادم

-احساس نمی کنم شاید بخاطر اینه که تو خیلی گرمی بلند خندید

-زودباش بریم شیرین زبون که یخ میزنی

باشه ای گفتم و با لبخندی که انگار قصد نداشت از روی لبم جدا بشه خواستم حرکت کنم که با خوردن موجی به پشتم تعادل بهم خورد و زیر آب رفتم و از زیر آب بیرون اومدم و پشت هم سرفه کردم چون یهوایی بود آب شور دریا تو دهنم رفته بود...

-آخه من از دست تو چیکار باید بکنم بین تمام موهات خیس شد..وایستا بینم اصلا شالت کو تو منم حواسم نیست لبم و به دندون گرفتم و زیر چشمی نگاهش کردم

-کنار کفشم روی ماسه ها گذاشتم

-رُزی وای رُزی یعنی خیلی خوبه که کسی نبود وگرنه که تا آخر شب سرت غرمی زدم

با صدا لوسی که واقعا خودم تاحالا نشنیده بودم گفتم:

-اما رهام

-باشه هیچی نمیگم

از آب بیرون اومد و دولا شد و کفش و شالم و برداشت

-بگیر رزی سرت کن

شالم و روی سرم انداختم نفس عمیقی کشیدم عطرش اصلا نمی تونست باعث سردردم بشه با اینکه تند و تلخ بود قبل از رهام اصلا این نوع عطر باب پسندم نبود اما نمی دونستم که چطوری حالا انقدر دوستش دارم

-رزی کلید و بده

به سختی دستم و تو جیب مانتوم فرو کردم و با صدا آرومی گفتم:

-بیا... فقط اروم الان یکی بیدار میشه من حوصله دردرس ندارم

-رُزی خانم نترس چیزی نمیشه تو انقدر شجاعت داری که این ساعت از خونه بیرون میای

بعد نگاه کن چطوری از موهات آب می چکه الان کجا باید خشک کنی؟

-تو فکر کردی من اتاقی که اینجا دارم و رو می کنم که بقیه برن توش بخوابن

تایی از ابروش و بالا داد که با این کارش ریختن دلم و به خوبی حس کردم

-آخ رزی از دست تو به چه چیزایی فکر می کنی

در خونه و باز کردم و با کمترین صدا ممکن کفش هاش و از پاش درآورد و با صدا

آرومش گفت:

-کدوم وری برم خانم اتاق قایم کن

-از پله ها برو بالا رهام

در اتاقی که بهش نشون دادم و باز کرد

-اول باید موهات و خشک کنیم بعدش

با عطسه کردنم گفت

-انقدر وقت تلف کردی که سرما خوردی بشین رزی...حوله ات کو؟

-اینجا چیزی نیست که...تو چمدونم پیش پرستو گذاشتم اینجا هیچی ندارم چون زیاد نمیایم اینجا

-یعنی چی؟ مگه میشه آدم تو اتاق خودش چیزی نداشته باشه؟

-رهام ندارم دیگه باید برم اونجایی که وسایلم هست

-نمیشه همین الانش هم عطسه کردی حتما بری اتاق موهات هم خشک نمی کنی

حرف دیگه ای نزدم و تکیه ام و به تخت دادم دلم می خواست بدونم چیکار می خواست بکنه انقدر که یه دنده بود و حرف حرف خودش باید بود...یکم عقب رفت و دستش و پشت گردنش کشید و تو یه حرکت که من اصلا ازش انتظار نداشتم سوییشرتشو و از تنش آورد

-چیکار...می کنی رهام

-موهات و با همین آبش و می گیرم بعد هر جا دوست داری برو

-اما لباست که خیسه

تک خنده ای کرد و همون طور که جلو می اومد گفت:

-من آب حتی به زیر کمرم هم نرسید... رزی افتاد تو آب نه رهام

لباسش و تکون داد که با این کارش عطرش کل اتاق و برداشت جلوتر از قبل اومد...

سوییشرتشو محکم روی موهام کشید -رهام آرام کنده شد موهام

از جام بلند شدم وبدون اینکه نگاهی به صورتش بندازم گفتم:

-من برم لباسام و عوض کنم

به قدم به جلو رفتم که اومد و رو به روم و ایستاد و اجازه نداد - مگه خودت نمیگی  
سرما می خورم برو کنار بذار برم دیگه

-خوب حالا می تونی بری

نیم نگاهی بهش انداختم و از اتاق خارج شدم و با قدم های بلندم خودم و به اتاق  
مشترکی که با پرستو داشتم رسوندم و در پشت سرم بستم...تکیه ام و به در دادم و نفس  
عمیقی کشیدم تا قلبم یکم آروم بشه....مانتوم و از تنم در اوردم و به سمت چمدونم رفتم  
و شلوار جین و شومیز مشکی رنگم و از توش بیرون کشیدم

با حرص پیتزا رو تو دهنم گذاشتم و باز نگاهی به اون دختره انداختم که انگار قصد  
نداشت نگاهش و از رهام برداره - رز اون طوری بهش نگاه نکن من به جای اون می  
ترسم

-ولی حیف که تو به جای اون می ترسی پرستو.. نگاهش کن بیخیال نمیشه

-باشه رز ولی مهم اینه که رهام بهش نگاه نمی کنه برات این مهم باشه نه چیز دیگه

-نه و ایستا پرستو من الان یه کار می کنم باهاش فقط نگاه کن چیکار می کنم

گاز دیگه ای از پیتزام زدم و سرجاش گذاشتم - پرستو اسم

این دختره چی بود؟

-نگار

نوشابه کنار دستم و برداشتم و همون طور که نی و تو دهنم می کردم گفتم:

-نگار جون؟



دست از نگاه کردن رهام برداشت و نیم نگاهی بهم انداخت -جانم  
 همین که جواب ازش گرفتم یادم افتاد هیچ فکری نکرده بودم که چی باید بهش بگم....  
 خودم و یکم جلو کشیدم که موهای بیرون ریخته از شالم و تو دستش گرفت چیکار  
 داشت می کرد این دختر

-خوش رنگ موهاش خوشم اومد از رنگش چطوری انقدر خوب در اوردیش؟  
 لبخند مصنوعی ای زدم دیگه وقتش بود حرف زدن با ناز این دختر تموم بشه...نوشابه  
 تو دستم و جلو کشیدم -خوب....

ادامه حرفم و خوردم و نوشابه و رو روی لباسش خالی کردم و سریع از جام بلند شدم  
 -وای نگار شرمنده...چیشدی؟... حواسم نبود چند تا دستمال  
 برداشتم و روی مانتوش گذاشتم

-ولش کن رز اشکال نداره من خودم درستش می کنم  
 -وایستا منم پیام کمکت کنم

-لازم نیست رز اگه بیای حتما یه گند دیگه ای می زنی شونه ام و بالا انداختم و  
 سرجام نشستم که باز با همون صدا نازکش رو به مهران کرد و گفت:  
 -مهران پاشو بیا با من

نگاهم و از مسیر رفتن شون گرفتم و با لبخند دندون تمام تکیه ام و به صندلی دادم  
 -رز دیگه این انتظار و ازت نداشتم من گفتم می خوای پاش و لگد کنی

-حقش بود...خورد رهام و انقدر نگاهش کرد...ببین پرستو دارم به تو می گم اگه باز برگرده و بخواد به کارش ادامه بده بازم یه بلایی سرش میارم  
-واقعا باید از تو ترسید رز ولی اگه بدونه شما دوتا باهم هستید حتما این کارها رو نمی کنه

-وا دیروز که رهام بهش گفت با یه نفر هست

-خوب پس حقشه دختره

شونه ام به حالت بیخیالی بالا انداختم و دستم و زیر چونه ام گذاشتم و به رهامی که زیر چشمی بهم نگاه می کرد و سرش و به چپ و راست تکون می داد خیره شدم...من نمی دونم چطوری می تونست غذا بخوره وقتی موهاش جلو چشم هاش بود دوست داشتنی ترین موهای دنیا رو داشت چقدر دلم می خواست دوباره با کشم موهاش و ببندم -پیشتر...رز -بله

-تو خودت داری خفش میکنی بعد به دختر مردم گیر میدی؟ چپ چپ نگاهش کردم

-من می تونم نگاهش کن چون رهام ماله خودمه من چیزی که ماله خودم و هر چقدر دوست دارم نگاهش می کنم کسی هم حق نداره چیزی بگه

-من که حق ندارم اما کاوه رو نگاهش کن چطوری نگاهت می کنه...اون که حق داره - باشه تمومش می کنم

حوله ام و دور موهای خیسم پیچیدم و نیم نگاهی به ساعت که دوازده رو نشون می داد انداختم... خیلی وقت بود که همه بیدار شده بودن و من از خستگی زیاد هنوز پایین نرفته بودم.. لباس های تو چمدونم و زیر و رو کردم که با بلند شدن صدا اس ام اس گوشیم دست از کارم کشیدم و گوشی و از روی تخت برداشتم

«کجایی تو رزی... ببین بیشتری ها رفتن خرید من و چند نفر

موندم منم فقط بخاطر عزیزدلم منتظر موندم»

لبخندی زدم و تکیه ام به دیوار دادم چقدر خوب بود که انقدر مهربون و دوست داشتنی بود... لبم و به دندون گرفتم و شروع به تایپ کردن کردم

«رهام زودباش بگو لباس چه رنگی پوشیدی ، منم هم رنگ تو پوشم»

«رزمی اذیت نکن بلند شو بیا پایین... خیلی به بودنت عادت

کردم»

«نمیام رهام تا نگی... لج کنم می کنما»

«قهوه ای پوشیدم... رزی ده دقیقه بهت وقت میدم نیای خودم وگرنه میام بالا»

گوشی خاموش کردم و بعد از باز کردن حوله از موهام دستم و زیرشون بردم و لباسام و از چمدون بیرون کشیدم تا بتونم لباس هم رنگ با لباس رهام پیدا کنم... همون طور مشغول بودم که در اتاق باز شد می دونستم رهام نیست چون هنوز پنج دقیقه هم از اون حرفی که

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

زده بود نگذشته بود پس از اینکه رهام نیست مطمئن بودم چون همیشه سر حرفش می  
موند...بدون اینکه برگردم سمت در شروع به حرف زدن کردم

-پرستو برای چرا نرفتی خرید تو که عاشق خرید کردنی شومیز مورد نظرم و  
بالا گرفتم و با لبخند نگاهش کردم -ببین این چطوره پوشم

برگشتم تا ببینم نظرش چیه اما وقتی برگشتم -مهر...ان

-جونم خوشگل

یه قدم جلو اومد که با ترس دو قدم عقب رفتم

-اینجا چیکار می کنی برو گمشو بیرون و گرنه طوری جیغ می کشم ابروت بره

-چرا این طوری حرف می زنی با من مگه اصلا کاری کردمانگشتم به سمت در اتاق  
گرفتم

-مهران گفتم برو بیرون

-وقتی با اون پسره رهام وسط دریا بودین واسه اون انقدر زبونت  
دراز نبود

گشاد شدن مردمک چشمم و به خوبی می تونستم بفهمم اما سعی کردم به روی  
خودم نیارم

-چرا چرت و پرت میگی من با اون پسره چیکار دارم پوزخندی زد

-دخترجون من کور نیستم...فهمیدی کور نیستم....می دونی اون تویی که کوری چطوری  
می تونی از من بگذری و بری پیش یکی دیگه...آخ

رز که داری حیف میشی اما من که اجازه همچین چیزی و نمیدم... نمی ذارم با رهام از بین بری رز...هیچ وقت نتونستی عشق من و ببینی ولی من امروز بهت نشونش میدم -من حوصله چرت و پرت شنیدن های تو رو ندارم حالا که تو نمیری بیرون من میرم...الکی که نباید حنجره ام و برای جواب دادن به حرف های مسخره تو از بین ببرم از کنارش رد شدم

-وایستا ببینم کجا میری

بی توجه به حرفش به سمت در رفتم

- راست میگی فکر کنم رهام زیادی لی لی به لالات گذاشته ابروهاش و به سمت بالا داد و نوچی کرد که همین کافی بود تا از عصبانیت قرمز بشم و جیغ

کوتاهی کشیدم...حالم داشت بهم می خورد

-چرا نمی خوای بفهمی دوست دارم ولی همین الان باید بفهمی من خودم بهت ثابت می کنم

بعد از تموم شدن حرفش سوالی نگاهش کردم -مگه تو

دیونه ای مهران برو گمشو کنار

-هیش...ساکت باش رز خوشم نیاد

رهام\*

نیم نگاهی به ساعت مچیم و اون پسر که از اون موقعی که کنار هم دیگه نشسته بودیم سرش تو گوشیش بود انداختم لااقل دوستش که تا چند دقیقه پیش اینجا بود نگاهم می

کرد... گوشیم و از جیبم بیرون کشیدم و به تایم آخرین پیامی که به رزی داده بودم انداختم انگار که این دختر قصد نداشت بیاد پایین حتما خودش کرمی تو وجودش داشت که انقدر دیر کرده بود و سر تایمی که بهش گفتم پایین نیومده بود... از جام بلند شدم و دستم و تو جیبم فرو کردم و به سمت پله ها رفتم -رهام

با صدا شدن اسمم توسط کسی برگشتم که با اون دختری که رزی دیروز نگار صداش کرده بود مواجه شدم کاش باز رزی بودو یه بلایی سرش میورد -بله؟

-چیزه میگم میشه باهم دیگه یکم حرف بزنیم

-فعلا نمی تونم راستش یه کاری دارم اون و انجام بدم بعدا اگهوقت شد حرف می زنیم

-اما آخه خیلی مهمه

-منم باید به یکی سر بزنم که برام مهمه متاسفم.

از پله ها بالا اومد و خواست چیزی که با بلند شدن صدا جیغ رزی که از تو اتاقش اومد بدون فکر کردن به هیچ چیزی دیگه ای نمی دونم چطوری خودم و به اتاق رسوندم و در باز کردم....

اصلا صحنه ای که داشتم می دیدم و نمی تونستم درک کنم چرا داشت گریه می

کرد

-کمک تروخدا!!!!...برو کنار عوضی

با بلند شدن صدای رزی از بهت در اومدم و با دو خودم به اون پسر رسوندم چون پشتش بهم بود نتونست از وجود باخبر بشه و من از فرصت استفاده کردم و با تموم قدرتی که می دونستم بخاطر عصبانیت از قبل بیشتر شده بود یقه اش و از پشت گرفتم و روی زمین

انداختمش و مشت محکمی تو صورتش زدم - رهام ولش کن ارزشش و نداره خودت و خسته می کنی انگار که کر شده بودم و نمی شنیدم و تنها کاری که می تونستم بکنم زدن مشت های محکم تو صورت اون مردک عوضی بود

-آخه تو از کجا جرئت پیدا کردی نزدیک دختری بشی که ماله منه هان؟...الان که دخلت و اوردم میفهمی نباید نزدیک گل من بشی

-اون موقع ها که گُلت پیش من بود تو کجا بودی؟ یه چند وقته پیدات شده تو زندگیش اما مطمئن باش بیش تر از چند ماه موندی نیستی دیگه اون موقع که رفتی بینم کسی می تونه من و از رز و جدا کنه

-تو هنوز دندون هات خورد نشده که باز داری زر زر می کنی یقه اش و گرفتم و از روی زمین بلندش کردم که بخاطر اینکه دوباره تو صورتش زدم روی زمین افتاد...

-رهام میگم ارزش کتک خوردن هم نداره ولش کن

-برو کنار رزی من به این نشون بدم

-رهام جون من ولش کن

با شنیدن این حرف ازش بی اراده دستام شل شد و عقب رفتم شاید از رزی متنفر بودم

شاید بعضی اوقات دلم می خواست خفه اش کنم اما دلم هم نمی خواست

بمیره حتما اگه بلایی سرش میومد من عذاب وجدان می گرفتم اما اگه با انتقام من ناراحت میشد عذاب وجدانی نمی گرفتم چون این اتفاق با خواسته خودم بود -مهران بلندشو بریم

بیرون یالا

نگار بعد از اتمام حرفش به سمت مهران رفت اما من منتظر نمودم که می خواد چیکار کنه و به سمت رزی که کل صورتش خیس از اشک بود برگشتم که بدون هیچ حرفی شروع به گریه کردن کرد

-دلم نمی خواست هیچ وقت جلو کسی گریه کنم اما امروز هر چی سعی کردم نتونستم جلو خودم و بگیرم آخه خیلی ترسیدم ناراحت شدنش روم تاثیر بدی گذاشته بود... ب

-بسه دیگه رزی تموم شد...ببین الان تو پیش منی

-حتی یک ثانیه از ذهنم بیرون نمی ره که اگه تو نمیومدی چه اتفاقی برام می افتاد

-رزی نگاهم کن ببینمت

سرش بالا گرفت که با دیدن چشم های قرمزش دستام مشت شد

-رزی من دارم دیونه میشم گریه نکن انقدر چشم هات قرمز شده

-باشه دیگه گریه نمی کنم مهم اینه که تو الان اینجایی دستش و بالا گرفت و روی صورتش کشید که با دیدن کبودی روی مچ دستش چشم هام گرد شد...

-رزی کار اون بود این کبودی؟

نگاهش و به دست هاش گرفت تعجب کرد اما وقتی با بیخیالی جوابم داد اعصابم

داغون تر از قبل شد

-چیزی نشده رهام ...

ناخداگاه تن صدام بالا رفت

-چرا انقدر بیخیالی تو رزی بین دستت کبود شده انقدر بی تفاوت نگو



## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

نفسم و عصبی بیرون فرستادم و بعد دست کردن تو موهام شروع به راه رفتن کردم...بعد از اینکه من ولش کردم و رفتم می تونست وقتی یکی بهش حمله کرد انقدر بی تفاوت باشه ولی الان که من هستم نه نمی تونست....!!

-رهام این طوری نکن با خودت

با همون تن صدا گفتم:

-رزی برو کنار

دوتا دستم و روی شقیقه هام گذاشتم باید آروم باشم نباید انقدر عصبی بشم و باهاش تند رفتار کنم...رزی دختر اون آدم بود پس فعلا زود بود که نسبت بهش عصبانی بشم....نگاهم و بهش گرفتم که روی تخت نشسته بود و با انگشتش اشکش و پاک می کرد -رزی نگاهش و به جای نامعلومی گرفت و جوابی بهم نداد...نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم و کنارش نشستم

-دست خودم نیست...آخه اگه تو جای من بودی چیکار می کردی واقعا؟اگه بخاطر یکی دست من کبود میشد عکس العملت چی بود

نگاهش و بهم گرفت تو چشم هاش حلقه اشک بود ولی بهم لبخند زد

-چون صدات بالا رفت دلم می خواست باهات حرف نزنم ولی نمی تونم

برام سخت بود بفهمم این دختر به مادرش رفته یا پدرش به شاهین که پست ترین آدم روی زمین بود که نمی تونه رفته باشه چون زیادی مهربون و ساده است اما به مامانش هم نرفته من با شناختی که از مامانش داشتم این بود که اعصاب نداشت...خوب بود که رزی

می تونست مدارا کنه چون اگه مثل دختر های دیگه گیر بود من نمی تونستم خودم و کنترل کنم و به سیم آخر می زدم ولی همین آروم بودن رزی من و بیشتر

ترغیب می کرد به بهش نزدیک شدن و مخش و زدن....

-الان دیگه رزی سابق شدی یا می خوای باز جوابم و ندی؟

-شدم

لبخندی زدم که زنگ خوردن گوشیم این اجازه رو نداد -یه لحظه بینم کیه

از جام بلند شدم و گوشیم و از جیب بیرون کشیدم که با دیدن خودنمایی اسم آریا تعجب کردم تو این وقت روز با من چیکار داشت

-جانم؟

-خدا رو شکر رهام...جواب دادی

-چیشده مگه؟

-این داریوش گیر داده طرح هایی که به من تحویل می دید خیلی کمه من بیشتر

نیاز دارم نفسم و با صدا بیرون فرستادم

-آریا من دلم می خواد این مردک و بکشم اگه کارمون بهش گیر نبود دهنش و بهم

می دوختم که دیگه دستور نده

-رهام تو نمی تونی آروم باشی؟ دو سال دیگه دوم بیار قرارداد مون تموم میشه....تو فقط

تو این چند وقت طرح های فوق العاده تحویلش بده

-باشه آریا تا بعد عید چند تا می کشم تحویل بدیم

-خوب همینه...برو دیگه به کارت برس خدافظ

سرم و به چپ و راست تکون دادم و گوشی قطع کردم و برگشتم

-چیکار می کنی رزی؟

تخت و دور زد و دولا شد و زیرش نگاه کرد و بعد دستش و روی گردنش کشید

-رهام گردنبندم نیستش چیکار کنم؟ ...من خیلی دوستش داشتم

-کدوم گردنبند؟

-همونی که تو برام خریدی بودی

بالش های روی تخت و روی زمین انداخت و سرش و دور تا دور اتاق چرخوند و بعد

پاش و محکم روی زمین کوبید

-رهام نیستش...اگه پیداش نکنم چی؟ دستم و تو جیبم فرو

کردم و بهش نزدیک شدم

-حتما از گردنت افتاده ناراحت نباش من برات یکی دیگه اش و میخرم

-رهام یکی دیگه نمی خوام من همون گردنبند و می خوام پلاکش و خیلی دوست

داشتم -وایستا من یه نگاهی بندازم

سرم و سر تا سر اتاق چرخوندم که با دیدن برق زنجیری که از کنار پایه تخت خودنمایی

می کرد لبخندی زدم و دولا شدم و برداشتمش و تو انگشتم پیچ زدمش

-رهام چطوری پیداش کردیش...بدش بهم

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

ابروم هام و به بالا فرستادم که جلو اومد و خواست گردنبند و از دستم بگیره که دستم و بالا بردم چقدر کیف داشت دست به سر کردن این دختر... دوباره بالا پرید که بگیرتش اما موفق نشد

-رهام اذیتم نکن بدش بهم تا خودم نگرتم

-خانم کوچولو تو چطوری می تونی دست و به دست من برسونی

دستش و به کمرش زد و بعد از یکم نگاه کردن بهم پشتم رفت و تا به خودم پیام پرید چون کارش یه دفعه ای بود

زیادی تکون خوردم تا بتونم صاف بایستم و تو این مدت رزی از ترس حرف میزد

-این کارا چیه می کنی دخترجون می خوای دوتایی مون یه چیزی مون بشه

-تقصیر خودته اگه گردنبندم و می دادی این طوری نمیشد گفتم:

-باشه بیا پایین تا بهت بدم رز\*

تکیه ام و به دیوار دادم و دست به سینه نگاهم و به مهران گرفتم خوب می دونستم از ترس

اینکه من به کاوه چیزی بگم داشت می رفت... الان می رفت ولی من به موقع اش همه چیو به

کاوه می گفتم اون موقع دیگه نمی تونست مثل الان فرار کنه... در خونه رو باز کرد که با

دیدن بچه ها که پشت در بودن لبخند ملیحی زدم دوست داشتم بدونم چی می خواد جواب

شون و بده ولی کاش این سوال پرسیدن ازش زیاد طول نکشه چون مطمئن بودم رهام

خیلی خودش و نگه داشته تا بهش حمله نکنه... دلم برای مهران نمی سوخت که بخواد کتک

بخوره... من می ترسیدم که بین این دعاها بلایی سر رهام بیاد

-آآ...مهران این ساک چیه دستت کجا می خوی بری؟  
 -راستش کاوه مامانم حالش یکم بد شده دلم طاقت نیاره اینجا بمونم  
 -زن عمو مگه چیشده؟  
 -بخاطر دیابته...صداش از پشت تلفن بد میومد  
 -خوب باشه تو برو منم یه زنگ میزنه بینم حالش چطوره  
 -نه...نه...گفت به کسی نگم منم که دهنم لق شما به روی خودتون نیارید که من همچین  
 حرفی بهتون زدم پوزخندی زدم و نگاهم و از کاوه و مهران گرفتم و سرم چرخوندم تا  
 بینم پرستو کجاست چون گوش دادم به حرف های اون دوتا بیشتر اعصابم و بهم می  
 ریخت  
 -این مهران چش بود؟ معلوم بود دروغ میگه با اون چشم هاش به سمت پرستو برگشتم  
 -خوبه که تو فهمیدی داره دروغ میگه...بیا بریم تو اتاق برات تعریف کنم چون اگه  
 اینجا بگم بد واکنش نشون میدی  
 رژ صورتیم و روی لبم کشیدم و بعد از انداختن شالم روی سرم نگاهم و به پنجره اتاقم  
 گرفتم...چرا امروز انقدر زود از خونه رفته بود همیشه تا ساعت یازده خونه بود ولی امروز  
 از ساعت نه رفته بود...حیف که دیگه نمیشد مثل اون روز هایی که تو شمال بودیم  
 هر اتفاقی که می افتاد و ازش پپرسم...فکر کنم تو این چند وقت که انقدر بهش نزدیک  
 بودم حس کنجکاویم نسبت بهش بیشتر شده بود و هر دقیقه دوست داشتم بیشتر راجش  
 بدونم ولی حیف که زیاد از خودش نمی گفت و زندگیش فقط با رادتین و من

خلاصه میشد و بیشترین چیزی که از دور بری هاش تعریف می کرد رادتین بود...نفسم و با صدا بیرون دادم بعد از چک کردن گوشیم کیفم و برداشتم و از اتاق بیرون اومدم که با شنیدن صدا کاوه از اتاقش که داشت با تلفن حرف می زد من و از رفتن منصرف کرد...سر زدن بهش قبل از رفتن انرژیم و بیشتر می کرد...بدون اینکه در بزنم در اتاقش و باز کردم

I love you too... see you next month...Bye -

"منم دوست دارم...ماه بعد میبینمت...خدافظ"

گوشیش و قطع کرد که ناخداگاه دست به سینه و ایستادم - کاوه باورم همیشه این همه دختر بعد دوست خارجی؟

-رز باز داری بچه بازی در میاری بعد میگی به من نگو کوچولو

-من از الان دارم میگم من خواهر شوهر خوبی برای یه دختر خارجی نمیشم...زبانم هم که زیاد خوب نیست حتما می خواد مسخرم کنه

بلند بلند خندید

-من قربون شما بشم که انقدر خنگی؟

-کاوه

-باشه خنگ نیستی ولی نباید به فکر من باشی من یک ماه دیگه قراره برگردم...

یکی و باید برای خودم داشته باشم بعد خدا رو چه دیدی شاید گرفتمش....هم دختر

قشنگیه...هم با کلاسه...هم خارجی...مامان که حتما قبول می کنه

-تو بین اول خانواده اون دختره رو میدن بهت بعد بیا پز بده

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

به من بعدش خودم بهترش و دارم با پریدن آخرین حرفم از دهنم از جاش بلند شد  
که زود یه قدم عقب رفتم و لبم و به دندون گرفتم

-ع...این گوشی پزشکیه و آوردی با خودت من دوست دارم امتحان کنم ببین  
چطوریه... این پرستو اجازه نمیده من به هیچیش دست بزنم

خواستم به سمت میزش برم تا زودتر حرفی که زدم و فراموش کنه که دستم و گرفت و  
همون طور که چشم هاش و ریز کرد و بهم نگاه کرد گفت:

-منظورت از اینکه یکی دیگه رو دارم چیه؟ نکنه تو کسیو دوست داری و به من  
نمیگی

نمی دونستم قضیه رهام بهش بگم یا نه؟ اگه می گفتم بهتر بود یا اگه نمی گفتم؟  
-نمی خوای حرف بزنی رز؟

-کاوه برای تو چه فرقی می کنه منم مثل بقیه دیگه

-عع پس اشتباه حدس نزده بودم زودباش تعریف کن کیه؟ لبم و به دندون گرفتم  
الان نه وقتش بود در مورد رهام حرف بزنم نه جاش

-کاوه من وقت آرایشگاه دارم باید برم دیرم شده

-وایستا همین جا ببینم چرا تو به من هیچ حرفی و نمی زنی همین الان بگو کیه

نفسم و با صدا بیرون دادم و بدون فکر گفتم:

-رهام

قدم هام و به سمت همون گوشی پزشکیش برداشتم و زود تو گوشم گذاشتمش و چشم هام و بستم که چند ثانیه نگذشت که اون گوشی توسط کاوه از گوشم در اومد

-همون رهامی که باهامون اومده بود شمال؟ سرم و به علامت مثبت تکون دادم

-نمی دونم که چیکار کنم که باور کنم واقعا اونه

-مگه چشمه که نمی تونی باور کنی؟

دوتا از ابروهاش و بالا داد و فقط خندید چرا این طوری می کرد

-از کیه باهمید؟

-نزدیک هفت ماه

با شنیدن این حرف ازم چشم هاش گرد شد...با این عکس العمل هایی داشت از خودش

نشون می داد من و کم کم داشت از گفتن پشیمون می کرد

-من با خودم گفتم چرا این طوری بهم نگاه می کنی دیگه اجازه ندادم

بیشتر از این فکر کنه و خودم تو بغل کاوه انداختم

-بین من مگه این طوری کردم وقتی فهمیدم با یه دختر خارجی دوست

شدی؟ تو هم باید مثل من باشی دیگه مگه خواهرت نیستی من

برخلاف تصورم دستش و دور کمرم حلقه کرد

-باشه چیزی نمی گم اما تنها چیزی که ازت می خوام اینه که مواظب خودت باشی



-تو نگران نباش من همیشه انقدر جام پیش رهام امن که نیازی به نگرانی و مواظبت نیست

-خوب دیگه بسه تعریف از پسر مردم از بغلش بیرونم کشید و ادامه داد:

-مگه تو یکم پیش نگفتی وقت آرایشگاه داری زودتر برو که دیرت نشه

-باشه...ولی می تونم این گوشی پزشکیت و ببرم؟

-باشه بردار ببر

لبخندی زدم و برداشتم و از اتاقش بیرون رفتم سشوار و خاموش کرد و دست به کمر نگاهم کرد

-دقیقا همون طور خودت خواستی شد...خوب شد که موهاش لخته و گرنه اصلا قشنگ نمی شد به آینه نزدیک شدم و دستم و زیر چتری هایی که یکم پیش تا روی پیشونیم رسونده بودم کشیدم -بهم میاد؟

-معلومه که آره...می دونی خودت که من چیزی و به کسی الکی نمی گم

-پس کاش اونی که باید ، خوشش بیاد

با بلند شدن تک صدایی از گوشیم نگاهم و بهش گرفتم

«کجایی رزی؟من چند دقیقه از منتظرم»

لبم و به دندون گرفتم و فوری مانتوم و تنم کردم و بعد از انداختن شالم روی

سرم چتری هام و تو شالم کردم

-چیکار داری می کنی رز خراب میشن برات سشوار کشیدم انقدر مهرناز این جمله اش و بلند و یهویی گفت که از جام پریدم -هیچ چیزی نمیشه به قول خودت موهام لخته و کردن شون الان زیر شالم لازمه چون می خوام یه شخصی و سوپرایز کنم...الان هم خیلی دیرم شده میبینمت عزیزم

دستم و براش تکون دادم و با قدم های بلندم از آرایشگاه بیرون اومدم با دیدن ماشین رهام قدم هام و بلند تر از قبل برداشتم و شالم و دور گردنم صفت کردم تا چتری هام بیرون نیاد چون انقدر کوتاه بود که به راحتی بیرون می ریخت... هیجان داشتم تا بدونم رهام از مدل مو جدیدم خوشش میاد یا نه?...در ماشین و باز کردم و با لبخند دندون نام سلامی بهش کردم

-سلام رزی خانم...یادت نره ها قدر من و پشت این در نگه داشتی

-طول کشید کارم ولی اومدم.... غر نزن دیگه بخاطر من

-باشه غر نمیزنم حالا برای چی رفته بودی آرایشگاه تو چهره ات که چیزی تغییر نکرده بعد از تموم شدن حرفش خواست ماشین و روشن کنه -وایستا الان نشونت میدم

سرم و پایین انداختم و چتری هام و از زیر شال بیرون کشیدم و بعد از اینکه مرتب شون کردم سرم و بلند کردم و بدون اینکه حرفی بزنم به صورتش نگاه کردم اما هیچ تغییری تو چهره اش ایجاد نشد و با همون ملایمت صداس گفت:

-این چیه دیگه؟چرا موهات و این طوری کردی؟

زدن این حرفش از هیجانم کم نکرد و باعث شد با همون تن صدا قبلم جوابش و بدم

-موهام و چتری زدم بین چقدر خوب شده تازه وقتی از زیر شال میاد بیرون خیلی  
قشنگ میشه

نفس عمیقی کشید و بعد ماشین و روشن کرد و همین که پاش و روی گاز  
گذاشت گفت:

-قشنگ شده ولی نمی تونی وقتی از خونه بیرون میای موهات بیرون باشن...الان هم  
بکن زیر شالت

با چشم های گرد شده ام بهش خیره شدم چی داشت میگفت رهام؟ من امکان نداشت  
چتری هایی که یکم پیش با ذوق کوتاه شون کردم و زیر شال بذارم

-رهام چی میگی؟ من تو نمی دارم موهام و می دونی همین چند دقیقه که زیر شال  
بودن چقدر شال و دور گردنم صفت کردم که بیرون نیان... من نمی تونم کاری شون  
کنم چون اگه نخوام هم خودشون میان بیرون  
-با کش بند

با شنیدن این حرف ازش عصبی بلند خندیدم

-اگه دقت کنی این طور موهارو با کش نمی بدن

-کش نیست که اون می دونم اسمش یه چیز دیگه بود کوچیک بود؟

دستش و روی پیشونیش کشید و ادامه داد:

-اسمش چی بود از همونا بزن

با اینکه از دستش بد عصبی بودم ولی از این خنگ بودنش دلم ریخت اما به روی خودم نیوردم و سعی کردم جدی باشم چون من اصلا قصد نداشتم موهام و زیر شالم بذارم

-اون سنجاقه اسمش که من قرار نیست ازش استفاده کنم...خدایی تو کدوم آدم

عاقلی و دیدی که موهاش و درست کنه و بیرون نذارتش

-تو خونه بیرون بذار...اعصاب منم بهم نریز دست به سینه

نشستم و باز هم مصمم گفتم:

-نمی خوام رهام ، نمی خواام

با تموم شدن حرفم پاش و روی ترمز گذاشت و چون سرعتش زیاد بود باعث شد به سمت

جلو برم و جیغ خفه ای بکشم عصبی برگشتم و خواستم بگم داری چیکار می کنی که با

دیدن چشم های قرمزش که داشت بهم نگاه می کرد به در ماشین چسبیدم -رزی برای

چی لج می کنی؟اصلا انگار نمی خوای بفهمی من چی میگم بهت؟

انقدر با صدا بلندی این حرفش و زد که خودم بیشتر عقب کشیدم...لای کوچیکی از

اشک که روی چشمم جمع شده بود اصلا دست خودم نبود چون اولین بار بود که اون

و نسبت به خودم انقدر عصبانی می دیدم همیشه وقتی به چشم هاش نگاه می کرد

قهوه ای کم رنگ بود ولی الان مشکی بود و سفیدی چشمش به قرمزی میزد

-رهام

نفشش و به سختی بیرون داد و دستاش دو طرف سرش گرفت و بعد از چند ثانیه موهاش

و از روی پیشونیش عقب داد وقتی اون تمام این کارها رو انجام می داد تا آروم بشه من

تنها کاری که از پسم بر می اومد این بود که با ترس بهش نگاه کنم چون تو این چند وقت

هیچ وقت این طوری عصبی نشده بود حتی اون موقع که داشت مهران و کتک می زد -  
 رزی

با صدا شدن اسمم توسطش نگاهش کردم برای برای بار دوم صدام کرد -رُزیم  
 این دفعه مثل خودش که همیشه با جونم جوابم و می داد، جوابش و ندادم چون ازش  
 ناراحت بودم که بخاطر چیز به این مسخره ای صداش و برای من بالا برده بود -هوم؟  
 -بخشید...دست خودم نبود ، اصلا نمی دونم چطوری کنترلم از دستم خارج شد و  
 صدام بالا رفت

-اما چرا؟ مگه چی شد که باید کنترلت از دستت خارج بشه؟ می دونی وقتی اون طوری  
 دیدمت چقدر ترسیدم....از اینکه اتفاقی برات بیوفته قلبم داشت تو دهنم می زد -  
 بخشید رُزیم

-رهام؟

-جونم

-مگه چی میشه که چتری هام بیرون باشه اونم قسمتی از موهامه کلی ذوق داشتم تا  
 واکنشت و ببینم اما با دیدن رفتار تو تمام ذوقی که داشتم از بین رفت  
 -من از وقتی که تو رو دیدم به این موضوع ایمان اوردم که تو دیگه برای خودمی ، شاید  
 الان با خودت بگی این پسر چقدر پرو که من و مالک خودش می دونه اما من پرو نیستم  
 رزی چون از ته قلبم مطمئنم که تا آخر عمرم ماله خودمی  
 -اما این چه ربطی به موهای بیرون اومده من داره؟ رهام\*

نفسم و با صدا بیرون دادم و ادامه دادم:

-من دلم نمی خواد نامحرم مو دختری که ماله من و رو ببینه...رزی من با اینکه به رادتین اعتماد دارم اما دلم نمی خواد جلوش روسریت از سرت افتاده باشه...رزی من حتی حسودیم میشه به اینکه تو دستای پرستو رو بگیری

-اما وقتی که می دونی ماله توام و قراره تا همیشه برات بمونم چرا باید حسودیت بشه؟ چرا باید حساس باشی؟

شایداین دختر راست می گفت شاید من زیادی روش حساس بودم...با اینکه نباید حساس بودم چون من قرار بود ولش کنم و از روز به بعد من دیگه هیچ نسبتی جز دشمنش باهاش نداشتم...واقعا خودم هم نمی دونستم چرا صدام بالا رفت چند روزی بود که نسبت به قبل خیلی بیشتر نسبت بهش حساس شده بودم و همین موضوع باعث شده بود با هر کی که اطرافم بود و

یکم چرت و پرت می گفت برخوردار کنم ولی کاش زودتر خدا این حس احمقانه و مالکیتی که به رزی داشتم و از وجودم از بین ببره...اما شاید ممکن بود که این حس من و بازیگر ماهر تری بکنه

-رزی نمی دونم چی باید جواب بدم به این همه سوالات فقط فقط می تونم بگم که به حرفم گوش بده درباره این موارد نذار باهم دعوا کنیم...خودت رعایت کن لطفا

برق زدن تو چشم های رنگیش باعث شد لبخندی بزنم -باشه رُزیم؟

-باشه قول میدم

-اوم خیلی خوبه...پس رزی خانم کم کم داره به حرفم گوش میده  
چتری هاش و زیر شالش کردم که باز از اون زیر بیرون اومد -ای بابا رزی این چرا  
درست نمیشه یکم پیش چطوری تو بود خندید  
-موهای تو همیشه قشنگه با اینکه قشنگی های تو رو همیشه پشوند ولی خوب ماله  
من میشه زیر شالم باشه  
-باشه دیگه اقرار نکن...کمر بندت و بند که راه بیوفتیم  
-بذار یه چیز نشونت بدم بعدش بریم  
موهام به سمت عقب دادم و کنجکاوانه نگاهش کردم که زیپ کیفش و باز کرد و بعد از  
یکم زیر رو کیفش گوشی پزشکی ای بیرون کشید  
-خوب این چیه؟  
لبخندش از روی صورتش محو شد و خنثی نگاهم کرد که سوالی نگاهش کردم  
-رهام امروز قصد داری ذوق من و از بین ببری فکر کنم آره؟ با چشم های گرد شده ام  
نگاهش کردم چقدر سخت بود درک کردن دخترا هر کی جای من بود همون سوال و ارزش  
می پرسید گوشی پزشکی تو این لحظه چه کاربردی داره  
-رزی من از کجا باید بدونم برای چی این و اوردی...ببین ناراحت میشم نخندیا  
-باشه میگم بهت برای چی اوردمش گوشی هارو  
تو گوشش گذاشت

-بین با این می تونم صدا قلبت و بشنوم

تایی از ابروم و بالا انداختم و گوشه و از گوشش بیرون کشیدم و تو گوشای خودم گذاشتم

-رزی خانم از اونجایی که من یه بار هم نتونستم صدا قلبی که نمی دونم ماله من هست یا نه رو بشنوم گوشه و تو گوشم گذاشتم و سمت چپ بدنش فرضی اون دایره تو دستم گذاشتم تا جایی که قلبش هست و پیدا کنم -رهام اونجا نیست که

اون گردی و جایی که باید بذاره گذاشت

-دیگه دست نزن رزی درست شد

باشه ای گفت و چشم هاش و بست و شروع به جویدن لبش کرد این دختر وقتی می خواست چیزی بگه این طوری استرس می گرفت ولی نمی دونم چرا هنوز هم برای گفتم بعضی چیزا این طوری می کرد

-چی می خوای بگی بگو رزی...چرا انقدر خودت و اذیت میکنی

نفسش حبس شده اش و بیرون داد و بدون اینکه چشم هاش و باز کنه گفت:

-تو که یکم پیش گفتی من به صدا قلبی که نمی دونم ماله من هست یا تا حالا گوش ندادم

-خوب؟

-می خواستم بگم که از الان بدون دیگه قلب من برای مهربون ترین و بهترین آدم دنیاست



با شنیدن این حرفش لبخندی زدم با اینکه باید نفرت تموم وجودم و می گرفت و به جای لبخند، پوزخند می زدم ولی انگار که خوشم اومده بود از اینکه این دختر جدی جدی من و دوست داره

رز\*

در لاک و بستم و از جام بلند شدم تا رنگ دیگه ای بردارم که صدا گریه اش شدت گرفت

-مامان بسه ترو خدا مگه بار اولشه که میره قبلا که این طوری نبودى چى شد يه دفعه انقدر احساسى شدى

دستمالی از کنار دستش برداشت که این کارش باعث شد لاکى که کلی برای زدنش سلیقه به خرج داده بودم خراب بشه

-مامان چیکار داری می کنی تو ای بابا، من دیگه برات درست نمی کنم

با شنیدن این حرفم اشکاش و زود پاک کرد و دستش و جلوم گذاشت

-رز ببین دیگه تکون نمی خورم برام درست کن دیگه خدا می دونه کی بتونم گيرت بيارم

سرم و به چپ و راست تکون دادم و قلم لاک قرمز و روی ناخن هاش کشیدم

-ناخن های تو هم بلند شده همین رنگ و به دستات بزن چون سفیدن قشنگ میشه

-مامان من حوصله این طور چیزا رو ندارم الان فردا بخوام برم حموم پاک میشه به چه دردم می خوره

در لاک لاک سفید رنگ و باز کردم و خواستم روی ناخن هاش بکشم که با شنیدن هین بلندی ازش با ترس بهش نگاه کردم -چیشد مامان؟

لاک و از دستم بیرون کشید و مچ دستم و تو دستش گرفت و به سمت رگ دست برش گردوند

-رز این چیه رو دستت؟ تو چیکار کردی؟

هیچ واکنشی از خودم نشون ندادم و فقط لبخند زدم و ناخداگاه ذهنم به اون روز کشیده شد...اون روزی که نمی دونم من و رهام چطوری تصمیم گرفتیم که یه شکل یکسان باهم روی دستامون داشته باشیم شکل کوچیک و قشنگی که من واقعا دوستش داشتم دقیقا مثل شکل گردنبندم یه خورشید تو خالی با روزنه هاش...شاید این کاری که من کرده بودم دیونگی بود و ممکن بود یه روز از هم جدا بشیم اما من انقدر به وجودش تا آخر عمر کنارم اطمینان داشتم که راضی به این کار شدم

-رز جواب من و بده

نگاهم و بهش گرفتم -این

چیزا هستن

-چیا؟

-آخ مامان همینا که مثل چسب می مونن با آب کاری می کنی روی پوست بیوفته...فکر کنم خودتم داری...حالا که فهمیدی چیه دستت بده من بقیه شو بزnm

دستاش و تو دستم گرفتم که با دیدن ناخن هاش که دوباره خراب شون کرده بود خنثی نگاهش کردم

-مامان شرمنده این دومین باره که خراب شون می کنی من با پرستو قرار دارم دیرم شد خودت یه کاری شون کن دیگه...خودت از من خلاق تری گوشیم و از روی میز برداشتم و از جام بلند شدم -موفق باشی مامان

چپ چپ بهم نگاه کرد که سریع جلو خنده ام و گرفتم و خودم به اتاقم رسوندم و در و بستم و خواستم به سمت کمد برم که با دیدن رهام که پشت پنجره اتاقش و ایستاده و نگاهم می کنه لبخندی زدم و سرم و براش کج کردم که صدا گوشیم بلند شد «قرار نبود نیم ساعت پیش بیای و کمک کنی که چی بیوشم رزی خانم» لبم و به دندون گرفتم و شروع به تایپ کردم

«حواسم نبود حالا زود نشونم بده که دوساعت دیگه باید بریم من کلی کار دارم»  
گوشی و خاموش کردم و با ذوق نگاهش کردم که دوتا پیرهن و دستش گرفت یکی مشکی و رنگ دیگه پیرهن چهار خونه ای بود که با رنگ سرمه ای و سفید ترکیب شده بود...دستام و به شیشه چسبوندم و با انگشتم پیرهن مشکی رنگ و نشون دادم به نظرم وقتی این رنگ و می پوشید موهاش قشنگ تر از قبل خودنمایی می کرد  
«مشکی؟»

جوابش و برایش تایپ نکردم و بهش نگاه کردم و سرم به علامت مثبت تکون دادم که زیاد طول نکشید تا صدا گوشیم بلند شد «برو آماده بشو ولی شال قرمزت و سر کن...قبل از رفتن هم پرده اتاقت و بکش»

-مامان...مامان

بعد هزارمین بار صدایش کردن در اتاقتش و باز کرد و دست به کمر نگاهم کرد

-تو اتاقت من چیکار می کنی رز؟

-دنبال اون رژ قرمزتم که همیشه می زنی پیداش نمی کنم کجاست؟

جلو اومد و همون طور در کشور رو باز می کرد گفت:

-هزار بار بهت گفتم با متین برو یکم لوازم آرایش بخر...می خوامی با اون پسره بری

بیرون باز؟

رژ و از دستش گرفتم و با تموم قدرت روی لبم کشید و گفتم:

-نه...ظهر که بهت گفتم با پرستو قرار دارم رهامی در کار نیست مامان...بفرمایید اینم

رژتون شب هم زود بر می کردم دستم و برایش تکون دادم و منتظر نشدم تا حرف دیگه

ای بزنه و از اتاقت بیرون اومدم و پله ها رو دوتا یکی پایین اومدم و در جاکفشی و باز

کردم که با دیدن رهام از پنجره که جای همیشگیش می رفت تا من و بترسونه چشم هام

و ریز کردم

-بذار ببینم آقا رهام این سری من قراره بترسم یا تو

کفشام و پام کرد و با کمترین صدا ممکن در و باز کردم و چون ترس از این داشتم که یه

وقت از وجود من آگاه بشه و در و نیمه باز گذاشتم و از سمت مخالف رهام به سمت حیاط

پشتی رفتم و خونه رو دور زدم و نگاهم و به رهامی که پشتش به من بود و سرش تو گوشی تو دستش بود گرفتم... با قدم های بلند و آروم به سمتش رفتم از کاری که یهوپی که قرار بود انجام بدم می ترسیدم اما به ترسم غلبه کردم و بعد از کشیدن جیغ کوتاهی چشمم و بستم و چشم هام و آروم باز کردم و سرم و

جلو بردم تا صورتش و ببینم اما با دیدن چشم های قرمزش که نشون می داد عصبی شده نگاهم و ازش دزدیم و دست به سینه و ایستادم که تک خنده ای کرد و یکی از دستاش و به روی دیواری که من بهش تکیه داده بودم گذاشت

-مگه وقتی که تو من و می ترسونی من عصبی میشم که چشم های تو از عصبانیت قرمز شده

برای بار دوم تک خنده ای کرد جز من و خدا کی می دونست که وقتی این طوری می خنده جذاب ترین مرد تو دنیا میشه..

-راستش و بخوای من نترسیدم و عصبی نیستم و دلیل چشم های قرمزم بی خوابیمه

-اما چرا؟

-باید روی یه طرح کار می کردم ، نمی تونستم بخوابم تا نصفشو تموم نکنم

با هیجان نگاهش کردم و گفتم:

-رهام به منم یاد میدی؟ شاید منم بتونم کمکت کنم دستش و پشت

گردنش گذاشت

-یادت میدم شاید ذهن خلاق رزی خانم به ما بکنه...اصلا وایستا عکس گرفتم از کار دیشبم نشونت بدم خواست دست تو جیش بکنه و گوشیش در بیاره که مانع شدم -رهام بعدا نشونم بده چون الان اگه بینم می خوام کلی حرف بزوم بعد هم یکم دیگه فیلم شروع میشه نمی خوامی که فیلم نصفه تو سینما بهم نشون بدی؟ سرش و به چپ و راست تکون داد

-پس بیا زود تر بریم

نگاهم و به صورتش که هیچ چیز خواستی توش دیده نمیشد گرفتم من هنوز تو وجودم موج خنده بخاطر فیلم بود اما رهام وقت فیلم فقط بهش نگاه کرد و حتی تک خنده ای هم نکرد اما حتی چهره جدیش هم قشنگ بود...

-خیلی قشنگ فیلم می بینی یا بهتر بگم خیلی قشنگ میخندی لبخندی زدم که تک خنده ای کرد وادامه داد:

-من بهت گفتم فقط شال قرمز سرت کن نه اینکه به چیز ست بری باهاتش پیدا کنی

-رهام وقتی من پیش توام کسی حق داره به من نگاه کنه؟وقتی کسی حق این و نداره پس تو هم نباید حرص بخوری...بعد اگه نگاه کنه من فقط به تو نگاه می کنم به کسی کاری ندارم خواست حرفی بزونه که اجازه ندادم و فوری وسط حرفش پریدم تا این موضوع زیادی کش پیدا نکنه

-رهام عکس طرحت و نشونم بده حالا دلم می خواد بینم

-وایستا اول از خیابون رد بشیم سوار ماشین بشیم نشونت میدم جلو جدول وایستاد و نگاهش و به منی که پشت جدول وایستاده بودم و دلم نمی خواست سوار ماشین بشم گرفت...

-بیا این طرف رهام یکم راه بریم بعد

سرش و به چپ و راست تکون داد و خواست به سمتم بیاد.. نمی دونم چیشد که صدا ناهنجاری تو گوشم پیچید...نمی دونم چیشد که رهام روی زمین افتاد...هیچی و نمی تونستم از صحنه مقابلم درک کنم، هیچی!!

فقط رهام و می تونستم ببینم که روی زمین افتاده و هر چی زمان می گذره مردم بیشتر دورش جمع میشن

-خانم...خانم...این آقا همراه شماست؟

با تکون خوردن دستی جلو صورتم نگاهم و به زنی که کنار دستم وایستاده بود گرفتم اما چهره اش و نمی تونستم درست ببینم ..پرده ای از اشک پشت چشمم این اجازه رو بهم نمی داد...جلو رفتم و روی دوتا زانوم نشستم

-رهام

با خونی شدن دستم بغضم ترکید

با احساس مزه شور خون تو دهنم لبم و از زیر دندون هام بیرون کشیدم و بعد از پاک کردن اشکام و از جام بلند شدم اما پاک کردن شون فایده ای نداشت چون صورتم باز خیس شد

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

-رادتین...خیلی وقته بردنش...تو اتاق برای معاینه...چرا هیچ کس نمیاد چیزی...بگه...بیا خودمون بریم...تو اتاق

-رز ترو خدا این طوری نکن چشم هات انقدر گریه کردی قرمز شده رهام قویه من می دونم چیزیش همیشه -قول؟

-قول میدم بهت فقط تو آرام باش رز

با اینکه رادتین بهم قول داد که رهام حالش خوب میشه و اتفاقی براش نمی افتاده ولی من باز هم نمی تونستم آرام باشم.. تمام تنم به لرزه در می افته...رادتین خیلی آرام بود اما من نمی تونستم -رادتین؟

-چیشده؟

دستم و روی صورتم کشیدم و سعی کردم راحت بتونم حرفم و بزnm

-میری بینی رهام خوبه یا نه؟ بخاطر من...لطفا پشت گردنش و خاروند و بعد از انداختن نیم نگاهی بهم گفت:

-باشه میرم اما تو از سرجات تکون نخور رهام\*

با سوزش بدی که تو سرم ایجاد شده بود سعی کردم چشم هام

و باز کنم اما تلاشم برای باز کردن چشم هام بی فایده بود -آقا دکتر داره

بیهوش میاد

چشم هام و آرام باز کردم که با دیدن سرم بالا سرم تمام اتفاق ها جلو چشمم واضح شد و

تپش قلبم بالا رفت من چطوری می تونستم انقدر بی حواس باشم سرم و چرخوندم که با



دیدن رادتین که دو تا دستش و روی صورتش گذاشته بود و محکم پاش و روی زمین می  
خوبید ذهنم سمت رزی پر کشید و تا خواستم سراغ شو بگیرم صدا دکتر بلند شد

-خوب آقا محترم می تونید دست تون و بردارید ترسی نیست برادرتون حالش خیلی  
خوبه فقط دستش شکسته که اونم به مرور زمان بهتر میشه

با شنیدن این حرفش نگاهم و به دستم گرفتم که وقتی توی گچ دیدمش دنیا روی سرم  
خراب شد...من حالا چطور می تونستم طراحی کنم چشم هام محکم روی هم بستم که  
از شدت عصبانیتی که داشتم کم بشه من باید تا یک هفته دیگه طرحم و تحویل می دادم  
اما حالا روی این تخت بودم

-رهام...داداشم حالت خوبه؟

چشم هام و باز کردم و فقط به تکون دادم سرم اکتفا کردم -رزی کجاست  
رادتین؟

-وای رز کلا یادم رفته بود خبرش کنم از جاش بلند  
که دستش و گرفتم

-کجا؟

-می خوام به رز خبر بدم بیرونه منتظر خبر منه

بااینکه تموم جونم درد می کرد ولی تمام قدرتم و تو دست سالمم جمع کردم و به سمت  
خودم کشیدمش -رادتین نمی خوام بینمش بشین سرجات با چشم های درشت شده اش  
نگاهم کرد

-دختره داره اون بیرون هلاک میشه انقدر گریه کرده بعد تو میگی نمی خوام  
بینمش

آب دهنم و به سختی قورت دادم...بدنم درد می کرد و حرف زدن و برام سخت می کرد و تو این وضعیت نمی تونستم رادتین و قانع کنم که نمی تونم رزی بینم...چند وقت بود وقتی می دیدمش تپش قلب می گرفتم و همین موضوع کاری می کرد من ازش دور بشم و نتونم به خواسته ام برسم...این تپش قلبم واقعا من و عصبی می کرد انقدر زیاد که اگه رزی حرف اضافه ای می زد صدام بالا می رفت...امروز تمام بدبختی روی سرم آوار شده بود و حتما اگه می دیدمش نمی تونستم خوب رفتار کنم -رادتین اگه بیاد من نمی تونم مثل قبل باهاش رفتار کنم یه کاری بکن بره خونه لطفا

-یعنی رهام من حالم از کارات داره بهم می خوره تو وقتی میبینی بعضی اوقات نمی تونی تو نقشست فرو بری پس نرو تو دل انتقام

چپ چپ نگاهم کرد و با قدم های بلندش از اتاق خارج شد... باز سوزش دستی که توش سرم بود بالا گرفتش که با دیدن خورشید روی دستم باز نفسم و بیرون دادم...انقدر تو این مدت وقتی رزی می دیدم از خودم بیخود میشدم که خودم بهش پیشنهاد زدن این طرح رو دادم اما بودنش تا آخر عمر روی دستم خوب بود...همیشه بهم نشون می داد که دارم برای گرفتن این انتقام زندگی می کنم تا بتونم مثل شاهین یک خانواده رو بهم بریزم...خانواده ای که با پولی که شاهین به دست میاره زندگی می کنن رز\*

همون طور که کفش هام و در میوردم با صدا مهربانو سرم و بالاگرفتم که با دیدنم هینی کشید که با ترس نگاهش کردم

-دخترم این چه قیافه ای چرا گریه کردی؟

چطور می تونستم گریه نکنم؟ کسی که تازه فهمیده بودم چقدر برام عزیزه تصادف کرده بود و بعد از بیهوش اومدنش نخواستته بود که من و بیبینه

«رز، رهام الان نمی تونه بیینتت اما حالش خیلی خوبه وقتی برگشت خونه خبرت می

کنم اصلا خودش زنگ می زنه بهت اما الان تو برو»

وقتی حرف های رادتین تو سرم اگو میشد سر دردم بیشتر میشد چون نمی تونستم بفهمم رهام برای چی نخواستته من و بیبینه -دخترم با تو دارم حرف میزنم چی شده؟ انگشتم و زیر چشمم کشیدم

-با پرستو فیلم می دیدم بخاطر اون بود...من میرم اتاقم

-بذار غذات و برات بیارم بعد برو

-نمی خورم مهربانو

شالم و از روی سرم کشیدم و در اتاقم باز کردم و اولین کاری که کردم نگاه کردن به پنجره اتاق رهام بود که با پرده سیاه رنگش پوشیده شده بود...نفسم و با صدا بیرون دادم و با بغض به عکسی که امروز باهم گرفتیم نگاه کردم...صبح تو چه حالی بودم و الان تو چه حالیم...اشکال نداشت که رهام نمی خواست من و بیبینه و حتما برایش یه دلیلی داشت اما کاش یکم بیشتر از حالش باخبر بودم تا یکم از نگرانیم کم بشه -رز...رز

با شنیدن صدا مامانم که پشت هم صدام می کرد فوری از جام بلند شدم و زیر پتو رفتم

مطمئن بودم اگه مامان من و با این سر و وضع می دید می فهمید که بخاطر رهام گریه

کردم و حتما می گفت که بهت گفتم که اون پسر به دردت نمی خوره اما من رهام و بیشتر

از اونی که مامانم فکر می کرد دوستش داشتم و تو قلبم برای خودش جا زیادی و گرفته بود و باعث شده بود که الان تنهام دعام پیش خدا این باشه که بتونم زودتر از حال رهام باخبر بشم و ببینمش

با شنیده شدن صدا پرستو تو گوشم که پشت سر هم صدام می کرد تو جام غلت خوردم انقدر خسته بودم که حتی توان باز کردن چشم هام و هم نداشتم اما برای اینکه ازم ناراحت نشه دستم و روی صورتم کشیدم و تو جام نشستم  
-خوبی دختر جون؟ تا رادتین بهم گفت رهام چی شده زود پاشدم اومدم پیش تو

خودم و تو بغلش انداختم دستم و محکم دورش حلقه کردم... خوب بود که یکی مثل پرستو رو داشتم که همیشه انقدر نگرانم بود

-جوابم و ندادی؟ حالت خوبه دیگه؟ از بغلش بیرون اومدم

-خوبم ولی نه اونقدر زیاد چون رهام نخواسته من و ببینه  
-یعنی چی؟ رهام که می خواد تو رو ببینه..امروز صبح رادتین بهم زنگ زد گفت پیام دنبالت باهم بریم خونه شون رهام منتظرته

لبخند روی لبم و فوری جمع کردم و سعی کردم جدی باشم  
-اما رهام چرا خودش بهم زنگ نزد؟

-انگار بخاطر تصادف گوشیش شکسته نتونسته...به جای اینکه انقدر من و سوال پیچ کنی بلند شو آماده بشو که رهام منتظرته از جام بلند شدم و سعی کردم با بیشترین سرعتی که

داشتم یه لباس خوب انتخاب کنم بپوشم...بدون توجه به وجود پرستو تو اتاق لباس هام و پوشیدم -خوب من آماده ام بریم

نیم نگاهی بهم انداخت و به سمت کشو وسایلم رفت و چند تیکه لوازم آرایش تو دستش گرفت و رو به روم وایستاد

-دلت نمی خواد که وقتی با این صورت بری پیشش فرار کنه البته اگه کمتر گریه می کردی این شکلی نمی شدی

-باشه پرستو انقدر غر نزن هر کاری می خواد بکن فقط سریع

-رز انگار تو واقعا این رهام و دوستش داری

لبم و به دندونم گرفتم و زیر چشمی نگاهش کردم

-اگه دوستش نداشتم که برای دیدنش هلاک نمی شدم حالا که این فهمیدی پرستو ترو خدا کمتر باهم دعوا کنید باشه؟ وسایل تو دستش و سر جاش گذاشت و بعد از زدن لبخند قشنگش گفت:

-باشه بهت قول میدم ولی زیاد وابسته اش نشو که به مرد ها همیشه اعتماد کرد

مثل خودش لبخندی زد و دستش گرفتم و از اتاق بیرون اومدیم

-رز خوبه که خونه تون انقدر بهم نزدیکه هر وقت دل تنگش میشی خیلی راحت می

تونی ببینیش

-آره خیلی خوبه هر شب قبل از خواب می تونم از پنجره نگاهش کنم بعد بخوابم

-شانس دوست ما رو نگاه کن

سرم و به چپ و راست تکون دادم و بعد از طی کردن پله هایی که به خونه رهام ختم میشد نیم نگاهی به پرستو انداختم -زنگ و بزن دیگه رز

دستم و روی زنگ فشار دادم و که زمان زیادی طول نکشید که رادتین تو چهارچوب در ظاهر شد

-به به بفرمایید

لبخندی به روش زدم و بعد از در آوردن کفش هام کنار کشید تا برم تو

-رز حالت خوبه؟وقت نشد دیگه باهات حرف بزنم

-رهام و بینم بهتر میشم...تو اتاقشه؟

-آره منتظرته

کیفم و روی کاناپه گذاشتم و با قدم های آروم خودم و به اتاق رهام رسوندم دستم و به دستگیره در گرفتم...می ترسیدم در بزنم و خوابیده باشه...تو این چند وقت خیلی خوب فهمیده بودم که اگه رهام یک یهویی از خواب بیدار بشه سردرد

میگیره....دستگیره در آروم پایین کشیدم و در و باز کردم و نگاهم به تخت انداختم که نشسته بودم و چیزی مثل عکس تو دستش بود و بهش نگاه می کرد انقدر غرق اون عکس شده بود که حتی متوجه حضور من هم نشده بود -رهام

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

با شنیدن صدام سرش و بالا گرفت و بعد از کردن اون عکس زیر بالشش لبخندی بهم زد  
انقدر دل تنگش شده بودم که اون عکس که یکم پیش زیر بالش رفت و فراموش کردم و  
به سمتش رفتم

-رهام خیلی ترسیدم بلایی سرت بیاد بیشتر از اونیه که فکرش و بکنی ترسیدم

-رُزیم من خوبم دیگه نیازی به ترسیدن نیست

با دیدن دست تو گچش هینی کشیدم و با ترس بهش نگاه کردم -دستم درد نمی  
کنه ، انقدر ترس

پوفی کشیدم انقدر دل تنگش شده بودم که انگار ماه ها بود ندیده بودمش

-رزی تو تا رسیدی تو خونه شالت و انداختی رو گردنت؟

-نه...رهام نکن این کارها رو جلو رادتین اون برادرته ناراحت میشه...رادتین حتی به من  
نگاه هم نمی کنه بعد از بیرون دادن نفسش گفت:

-چه برادرم باشه چه مرد غریبه تو خیابون دلم نمی خواد موهات و بیینه چند بار

باید این حرف و بهت بزنی -باشه من دیگه درموردش حرف نمیزنم به گچ

دستش اشاره کردم -سخت نیست این طوری؟

-چرا خیلی سخته دیگه نمی تونم طراحی کنم و باید طراح هام هم تحویل بدم اما با این

دست هیچ کاری نمی تونم بکنم -رهام من شاید بتونم کمکت کنم

تک خنده ای کرد و بعد به عقب دادن موهاش گفت:

-رُزیم این کارا رو که تو نمی تونی انجام بدی...نمی خواد اصلا تو به این چیزا فکر کنی

ابروهام و بالا انداختم و به سمت میزش رفتم

-رهام تو هر چی بگی و من می کشم...چرا انقدر دست کم میگیری من و؟

-رزی من می دونم نمی تونی بیا بشین پیشم

اما من پرو تر از این حرفا بودم و باید تو کاراش کمکش می کردم

-رهام بگو کدوم از اینا رو باید بردارم دستش و از بالا تا

پایین روی صورتش کشید -همون سمت چپی ، جامدادی

کنارش هم بیار

لبخند دندون نمایی زدم و بعد برداشتن وسایلی که گفت به سمتش رفتم و کنار

نشستم

-بگو باید چی اضافه کنم

رهام\*

بعضی اوقات یه دندگی این دختر من و به مرز انفجار میرسوند اما باید باهاش کنار

میومدم...من نمی تونستم طرحی که اندازه یک هفته صبح و شب روش فقط گذاشتم و زیر

دست رزی ولش کنم و بهترین کار این بود که یه برگه دیگه رو بهش بگم با خودش بیاره

-خوب نمی خوای بگی؟

-چرا میگم...اون خط و می بینی اون گوشه یکم به سمت بالا بکشش

مداد و تو دستش و گرفت و به گفتم عمل کرد



-رهام چقدر افاقت گرمه آدم نمی تونه نفس بکشه  
 نگاهم و بهش گرفتم که بعد از تموم شدن حرفش شالش و از دور گردنش جدا کرد  
 و کنارش گذاشت

-اوم به نظرت اگه این و یکم بالاتر ببریم بهتر همیشه  
 -چرا بهتر همیشه

-دیدى رهام خودم فکر کردم تو هم قبول کردى...بذار از این به بعد خودم فکر کنم  
 مداد و تو دهنش کرد و گفت:

-رهام به نظرت کارت زیادى سخت نیست؟ چون من هیچى چیز جدید تو ذهنم  
 نیامد

-نکن رزى

-چیکار نکنم؟

-مداد و از دهنش در بیار رزى

-چى؟

نفسم و پرصدا بیرون دادم و با تموم قدرتی که تو یه دستم جمع شده بود مداد و از  
 دستش بیرون کشیدم

-این بی صاحب و از دهنش میگم بیار بیرون...آدم و به مرز انفجار می رسونی تا یه  
 حرف و بفهمی

مداد و روی زمین انداختم و نگاهم و به چشم های متعجبش گرفتم... باز هم زیاده روی کرده بودم و صدام بالا برده بودم... اما دست خودم کاری می کرد که صدام بالا بره - رزی اون طوری نگام نکن نفسم و صدا بیرون فرستادم

-رهام من کم کم دارم از تو می ترسیدم قبلا پس چرا این طوری صدات بالا نمی رفت?... شاید الان بگی کارهایی می کنم که

برخلاف میلته اما الان برای چی این طوری کردی?... در حالی که من کاری نکردم

-رزی مداد و برای چی آخه تو دهنتم می کنی چند بار بهت گفتم نکن ولی نفهمیدی

با تموم شدن حرفم زیر خنده زد

-تو واقعا دیونه ای رهام من فقط اون کار و از روی عادت انجام می دم همین!!

-پس دیگه از روی عادت هم انجام نده... بخاطر منم که شده

-من بخاطر تو قید چتری هام و زدم و بیرون نذاشتم شون این که چیزی نیست

لبخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم چقدر خوب بود که تونسته بودم همچین چیز مثبتی و از رزی پیدا کنم تا به لحظه هم که شده باهش تموم بدبختی هام و فراموش کنم... با خوردن چند تکه به در رزی فوری نشست که زمان زیادی طول نکشید تا رادتین و پرستو تو چهارچوب در ظاهر بشن... سرم و به رزی نزدیک کردم و طوری خودش بشنوه گفتم:

-شالت و سرت کن

نیم نگاهی بهم انداخت و شالش و روی سرش انداخت -چطوری رهام؟

وقتی رادتین خبرم کرد خیلی ترسیدم

-خوبم...خوبم

-رهام داروهات و خوردی تبت اومد پایین؟

رزی نگاهی به رادتین انداخت و همون طور که موهاش و تو شالش می کرد گفت:

-اما رهام تو حالت عادی انگار تب داره بعد تو چطوری تشخیص تب و دادی؟

-چون من کنه نمی دونستم که رهام همیشه داغه

نگاهم و به رزی گرفتم چون خوب می دونستم الان گونه های سفیدش گل انداخته تو

این دوره خوب فهمیده بودم که چقدر

رنگ قرمز بهش میاد... اما امروز رزی زیادی خجالت کشید و تعجب کرد و بخاطر همین

زیرچشمی چشم غره ای به رادتین رفتم که بیشتر از این حرف نزنه

-پرستو به نظر من از اتاق بریم بیرون این دوتا تنها باشن

-نه رادتین بهتره من و رز دیگه بریم یه چیز براش خریدم میخوام اون و نشونش

بدم

رزی لبش و به دندون گرفت و ازجاش بلند شد -رز من و

رادتین بیرونیم خدافظی کردی بیا

-باشه

رزی تخت و دور زد و کنارم ایستاد...دوست داشتم پیشم بمونه برعکس همیشه که ازش

فراری بودم انگار اگه می موند کمتر حوصله ام سر می رفت -نمیشه فردا نشونت بده؟

-زیاد دوست ندارم برم اما خیلی وقته بهش قول دادم خدافظ

- داروهات و که یادت نمیره بخوری؟ کش او مدن لبش  
و دیدم... برای خودم هم

جای تعجب داشت که چطوری انقدر سلامتیش برام مهم شده و فکر دارو هاش افتادم  
- بخاطر توهم که شده یادم نمیره لبخندی

زدم

- حالا می تونی بری

چشم هاش و برام ریز کرد و همون طور دستش و برام تکون داد و از اتاق بیرون  
رفت... با بیرون رفتنش نفسم و با صدا

بیرون فرستادم کاش زودتر این وضعیتم تموم میشد... از یه طرف رزی ، دست  
شکسته ام ، کار نکردم همه شون مثل خوره به جونم افتاده بودن  
- رهام پیام تو؟

نیم نگاهی به رادتین که فقط سرش و از در بیرون آورده بود کردم

- می خواستم پیام تو سالن خسته شدم از بس روی تخت دراز کشیدم

با تموم شدن حرفم بدون اینکه وقت تلف کنه تو اتاق اومد و دستش و روی شونه ام  
گذاشت

- رهام دکتر گفت باید یک هفته استراحت کنی و باید بگم یک هفته ات هنوز کامل  
نشده

-من حالم خوبه رادتین نیازی به استراحت ندارم دیگه تخت و دور زد و همون طور که مداد و طراحی هایی که رزی آورده بود و جمع می کرد گفت:

-رهام این یک هفته ات که تموم شد هرکاری دوست داری می تونی انجام بدی می دونستم کل کل سر استراحتم آخر به نفع اون تموم میشه برای همین ساکت شدم و گوشیم از کنارم برداشتم -رهام؟

-بگو رادتین

-تو که رز و دوست داری رهام...هنوز نظرت درباره اش عوض نشده؟

-کی گفته من اون و دوستش دارم؟

-من میگم...از نگاه هایی که بهش می کنی مشخصه

-رادتین من باید به رزی اون طوری نگاه کنم که یه وقت شک نکنه

پوزخندی زد و گفت:

-رهام من دیگه می تونم بفهمم که برات مهمه تو حتی نمی خوای اون جلوی من

سر باز بگرده...اصلا تو به این فکر کردی بعد از اینکه ولش کنی چی میشه؟

دستم و محکم مشت کردم من بعد از اینکه رزی و ولش می کردم کلی اتفاق براش میوفتاد اما هیچ کدوم از این ها به من مربوط نبود اما نمی دونم چرا وقتی به بعدش فکر

می کردم جز بالا رفتن تپش قلبم و خشم چیز دیگه ای دستگیرم نمیشد

-بین رهام من فقط درباره اش حرف زدم تو به این حال افتادی

-رادتین من حتی اگه رزی و دوست داشته باشم بازم دقیقا همون فردا عروسی کارم و من انجام میدم...فهمیدی رادتین حتی اگه دوستش داشته باشم!!

-خوب پس اگه می خوای باز کار خودت و انجام بدی اسمش و صدا کن رزی صداسش نکن

نفسم و با صدا بیرون دادم چون اگه فقط چند دقیقه دیگه تو اتاق می موند از کوره در می رفتم

-رادتین من هر کی و هر جور دوست داشته باشم صدا می کنم حالا هم میشه از اتاقم بری بیرون

دهن برای جواب دادن بهم باز کرد که صدا گوشیش بلند شد -کیه رادتین؟ باز پرستو زنگ می زنه

-نه نیلو

با شنیدن اسم نیلو ازش چشم هاش گرد شد من خیلی وقت بود که دیگه خبری ازش نداشتم و خداروشکر می کردم حرفام روش تاثیر گذاشته و دیگ این طرف ها پیداش نمیشه اما چرا حالا به رادتین زنگ زده بود

-رادتین بهش نمیگی من تصادف کردم فهمیدی؟

پشت گردنش و خاروند و همین کافی بود تا بفهمم همه چیو به نیلو گفته

-رادتین فقط خدا بگم چیکارت کنه اگه می خوای دیگه سرت غر نزنم نمی ذاری بیاد اینجا فهمیدی؟ -باشه...من می رم بیرون حرف بزمن

سرم و براش تکون دادم که اتاق بیرون رفت...واقعا بعضی وقتا کلمه ای برای کار هایی که می کرد نمی تونستم پیدا کنم رز\*

-رز نگفتی این کلوچه ها رو داری برای کی درست می کنی؟ نیم نگاهی به مهربانو که درحال هم زدن قابلمه رو به روش بود کردم و با لبخند بی اراده ای که روی لبم نقش بسته بود گفتم:

-یکی از دوستانم. فقط کافیه تو بهم کمک کنی تا خیلی خوشمزه بشه

-معلومه که بهت کمک می کنم پس من برای اینجام

لبخندی بهم زد و خواست به سمتم بیاد که با صدا شدن اسمش توسط بابام برگشت  
-بله آقا؟

-هرچی شهلا خانم گفت و درست کردی؟ می دونی که اگه بفهمه همه چیز باب میلش نیست عصبی میشه مخصوصا اینکه قراره جاریش بیاد

دست از ورز دادن خمیر کلوچه برداشتم و دستم و پاک کردم -منظورت از اینکه جاریش می خواد بیاد چیه بابا؟

-عموت اینا امشب شام می خوان بیان دخترم

با شنیدن کلمه عمو از بابام چهره مهران جلوم نقش بست و به یاد آوردن چهره اش کافی بود تا تمام صحنه ها و حمله اش تو ذهنم نقش ببندد...خیلی وقت بود

دیگه اسمش و نشنیده بودم دستم و زیر گردنم کشیدم تا عرقی که بخاطر فکر کردن به بلاهایی که داشت اون روز سرم می اومد و پاک کنم -رز حالت خوبه؟

دستم و به کانتر گرفتم و سعی کردم اشکی که تو چشمم جمع شده بود پایین نچکه

-بابا من نمی خوام خونه باشم وقتی اونا میان لطفا جلو اومد و یکی از

دستم و گرفت

-برای چی بابا؟ اتفاقی افتاده؟

سرم و به چپ و راست تکون دادم که دستش و زیر چونم گذاشت و سرم و بالا

گرفت...

-خوب اگه اتفاقی نیوفتاده پس چرا می خوای امشب نباشی -بابا دلم نمی خواد باشم لطفا

اسرار نکن

-اما اگه نباشی مامانت ناراحت میشه رز شونه ام و بالا

انداختم

-رز بابام ، بخاطر من امشب باش اصلا فقط بشین روی یکی از صندلی ها تو سالن نمی خواد

از جات هم بلند بشی

-اما بابا...

-لطفا دخترم بخاطر بابات این کار و بکن خودت که می دونی این روزا بخاطر کارم اصلا

حالم خوب نیست لااقل تو به حرفم گوش کن یکم انرژی بگیرم -باشه بابا فقط بخاطر تو

لبخندی زد و از آشپزخونه بیرون رفت...حالا چطور باید به رهام می گفتم که قراره

مهران بیاد و



منم به بابام قول دادم که امشب تو مهمونی حضور پیدا می کنم شاید بهترین راه این بود که چیزی بهش نگم اما احتمالش زیاد بود که این موضوع بعدا از دهنم خارج بشه و باعث ناراحت شدن رهام بشه برای همین اگه بهش می گفتم خیالم راحت تر بود

-رز خوبی عزیزم؟ چرا حالت گرفته شد؟

شیرآب و باز کردم و همون طور که دستم و می شستم گفتم:

-تمام اشتیاقم برای درست کردن کلوچه از بین رفت...من میرم اتاقم مهربانو

-برو ولی من درستش می کنم اگه دوست داشتی برای دوستت ببر

سرم و براش تکون دادم و همون طور که کش موهام و باز می کردم در اتاقم و باز کردم و اولین کاری که کردم برداشتن گوشیم از روی تخت بود...می دونستم عصبی میشه از اون روزی که اون روی مهران دید هر وقت و هر کجا اسمش و می شنید چشم هاش قرمز میشد اما باید بهش می گفتم...انگشتم و روی اسمش زدم و گوشه روی گوشم گذاشتم

-رزی؟

-سلام رهام

-انتظار داشتم ویدیو کال کنی تا بتونم ببینمت لبم و به دندون

گرفتم و ادامه دادم:

-حالت از پریروز بهتره؟

-بهترم اما اگه امروز تورو ببینم حالم بهتر میشه...باورت میشه اگه یه روز نبینمت دیگه

طاقت نیارم

دستم روی قلبم که باز با شنیدن حرف هاش تپشش بالا رفته بود گذاشتم من دلم  
بیشتر از اون تنگ بود اما حیف که دیدنش و باید برای فردا می داشتم

-رهام امروز همیشه هم و ببینیم

-برای چی همیشه؟

-ببین بهت میگم ولی عصبی نشو...امشب مهران اینا شب قراره برای شام بیان خونه مون

-خوب چه بهتر تو میای پیش من لبم بیشتر

از قبل جویدم

-رهام بابام خیلی اسرار کرد امشب باشم با اینکه خودم هم اصلا دلم نمی خواد مهران و

ببینم اما نتونستم بخاطر بابام چیزی بگم -بابات

-آره بابام...رهام توهم نمی خواد اصلا نگران من باشی من حواسم به خودم هست

چندثانیه منتظر موندم تا جوابی ازش بشنوم اما وقتی صدایی ازش نمیومد گوشی و از  
روی گوشم برداشتم تا مطمئن بشم که قطع نکرده...قطع نکرده بود پس چرا هیچ نمی

گفت؟ -رهام اونجایی؟

باز چند ثانیه ای منتظر موندم که تا جوابم و بده اما وقتی باز صدایی ازش نمیومد با

صدا بلند تری اسمش و صدا زدم -رهام

-جانم

با شنیدن کلمه جانم ارزش لبخندی روی لبم نشست چقدر خوب بود که حتی وقتی به حرفش گوش نمی کردم و قرار بود باز با مهران روبه رو بشم وقتی صدایش می کردم با جانم جوابم و می داد

-ناراحت که نشدی؟ صدایش و صاف کرد و گفت:

-نه...اما امشب حواست به لباسات باشه؟ خوب؟ نفسم و با صدا بیرون فرستادم

-باشه قول اما حالا قطع می کنم تا برم سوپرایز کوچیکی که برات دارم و درست کنم

\*

نگاهم و به آرمیوه تو دستم گرفتم تا نگاه های سنگین مهران و کمتر روی خودم حس کنم اما انقدر ترسم ارزش زیاد شده بود تپش قلبم بالا رفته بود حتما اگه کاوه امشب بود مهران جرئت نگاه کردن به منم نداشت...مهران از کاوه زیادی می ترسید و این و آخرین روزی که تو شمال بودیم و داشت می رفت به خوبی تونستم بفهمم...اما امشب کاوه اینجا نبود و بابام بود و اینم خوب می دونستم مهران می دونه بابام چه قلب مهربونی داره و اگه من درمورد کاری که باهام کرده به بابام بگم هیچ کاری باهاش نمی کنه...بی قرار دستم و از بالا تا پایین روی صورت بدون آرایش کشیدم و دعا و دعا می کردم امشب زودتر تموم بشه -رز؟

با صدا شدن اسمم توسط زن عمو نگاهش کردم که دستم و تو دستاش گرفت

-دستبند چقدر قشنگه عزیزم از کجا خریدی من کلی دنبال این طور شکل دستبند گشتم ولی پیداش نکردم

دستم و روی دستبندی که دور تا دورش نگین های مربع شکل بود کشیدم -راستش هدیه است زن عمو وگر نه بهتون می گفتم....

با بلند شدن صدا اس ام اس گوشیم ادامه حرفم خوردم -ببخشید یه لحظه با خودنمایی اسم رهام روی صفحه گوشی فوری بازش کردم و با لبخند پیامش و خوندم

«رزی ساعت نه شد قرصات یادت نره»

لبم و به دندون گرفتم و نیم نگاهی به زن عمو که در حال حرف زدم با مامانم بود انداختم و برای خوردن قرصام از جام بلند شدم تا تو اتاقم برم...من این قرص ها رو می خوردم تا قلبم درد نگیره و تپشش زیاد بالا نره اما قرص ها فقط دردم و خوب می کرد

نمی تونست کاری برای تپش قلب ضعیفم بکنه چون هربار با یکم فکر کردم به رهام تپشش بالا می رفت... در اتاقم باز کردم که رفتن تو اتاق همراه شد با ورود کسی به اتاقم

... فوری چشم هام و بستم

-مهران برو...بخدا اگه نری جیغ می کشم چشم هام و محکم تر روی هم فشار دادم -رُزیم منم

گوش هام شک کرده بود واقعا دارم صدا جذاب رهام و می شنوم یا اینکه خیالاتی شدم...چشم هام و آروم باز کردم و سرم و بالا گرفتم و با دیدن موهای ریخته شده اش

روی پیشونیش و تيله های قهوه ای چشم هاش یقین پیدا کردم که خودشه -رهام تو اینجا  
چیکار می کنی؟ لبخند قشنگش و روی لبش آورد

-مگه من می دارم عشقم با اون عوضی یجا باشه؟ پیشه خودم نگه می دارم

-اما رهام این غیرممکنه تو چطوری اومدی تو اتاق من

-به نظرم باید یاد بگیری در تراس و قفل کنی

-اما حتما دستت درد گرفته

-باینکه راضی کردن رادتین یکم سخت بود اما بالاخره تونستم راضیش کنم تا کمکم

کنه

-رهام دلم می خواد پیشت بمونم اما اگه بابام بیاد تو چیکار کنم لبخند محوی زد و یکم

دستش دراز کرد که بعد از چند ثانیه در اتاق قفل شد

-این طوری نمی تونه بیاد...اگه بگی برو هم نمیرم چون من دلم نمی خواد یه ثانیه هم نگاه

اون عوضی روی تو بیوفته با زده شدن در و بلند شدن صدا بابام با ترس پریدم

-رز چرا در و قفل کردی؟

با ترس به رهام خیره شدم و با صدا آرومی گفتم:

-رهام حالا چی بهش بگم

خونسرد تکیه اش و به دیوار داد و گفت:

-من نمی دونم چی بهش بگی...ولی این خوب می دونم که امشب باید پیش من

باشی

-رز...باباجون

نفسم و کلافه بیرون فرستادم و روبه رهام گفتم:

-باشه...لااقل یکم برو اون ورتر بابام نبینتت که اگه ببینه نمی ذاره پام و از خونه بیرون بذارم

پوزخندی زد و کنارتر رفت که من اصلا معنی یهویی پوزخند زدنش و نفهمیدم و به سمت در رفتم

لبم و با دندون محکم فشار دادم و در و باز کردم و تنها کاری که به ذهنم اومد با دیدن بابام این بود که دستم و روی شکمم بذارم

-رز کجایی خیلی وقته اومدی بالا همه سراغت و می گیرن

سعی کردم چهره ام و گرفته نشون بدم

-بابا دلم درد می کنه نمی تونم یه قدمم راه برم

خواست بیاد تو اتاق که دستم و روی شونه اش گذاشتم و به عقب هولش دادم

-آماده شو بریم دکتر همین طوری که نمیشه

-نه...بابا نیازی نیست من قرص خوردم یکم دیگه خوب میشم تو برو به مهمون ها

برس

-لااقل بذار بگم مهربانو بیاد پیشت

-بابا تنها باشم بهتره

-باشه پس قشنگ استراحت کن

سرم و براش تکون دادم و بعد از یکم دور شدنش ازم در و بستم و مثل یکم قبل قفلش کردم...نگاهم و به رهام که حالا روی تخت نشسته بود گرفتم

-خوشم اومد آرایش نکردی امشب لبخندی زدم و گفتم:

-دوست نداشتم جلو اون پسره خوشگل به نظر برسم

-اما تو همین طوری هم خوشگلی چیکار کنم من الان ، که تو هر شرایطی می تونی دلبری کنی -رهام...

جوابم و نداد و بعد از اینکه نفس عمیقی کشید گفتم -رُزی

چیزی نگفتم و تو همون حالت سرم و تکون دادم

-حالا که آرایش نکردی و نخواستی که خوشگل به نظر برسی من برات یه سوپرایز

دارم...البته فکر نکن یادم رفته که تو هم برام یه سوپرایز داشتی

با چشم هایی که توش برق می زد نگاهش کردم چون می دونستم وقتی رهام اسم سوپرایز میاره یه کاری می کنه که من از ته دلم خوشحال بشم -رهام واقعا؟

از لبه تخت خودش و بالا کشید و تکیه اش و به بالش داد -معلومه که واقعا البته

باید صبر کنیم تا دستم از گچ در بیاد باشنیدن این حرفش حالم گرفته شد

-اما رهام دستت تا یک ماه دیگه هم قرار نیست گچش باز بشه تایی از ابروش و بالا

انداخت و با لبخند نگاهم کرد

-دکتر گفت زیاد آسیب ندیده تا دو هفته دیگه بازش می کنم

-یعنی تا دو هفته دیگه من می تونم بفهمم سوپرایز تو چیه سرش و به چپ و راست تکون داد

-قیافت و این طوری نکن باید تا دو هفته صبر کنی پوفی کردم و گفتم:

-منم برات کلوچه درست کردم اما پایین تو آشپزخونه است

-من وقتی تو پیشم هستی نیازی به کلوچه ندارم لبخندی زدم و گفتم:

-خوب شد که امشب اومدی پیشم...راستش از شجاعتت خوشم اومد با اینکه ممکن بود گیر بیوفتی ولی باز هم اومدی

-رُزی...هیس هیچی نگو لطفا میخوام اروم بشم

رهام\*

خمیازه ای کشیدم و آروم چشمام و باز کردم و با دیدن دختر مو طلایی روبه روم که با لبخند نگاهم می کرد جا خوردم...نمی دونم چرا به جای اینکه با دیدنش عصبی بشم لبخند ناخداگاهی زدم

-چقدر خوابالویی تو رهام...می دونی از کیه منتظرم بیدار بشی با شنیدن این حرفش نگاهم و به ساعت مچیم انداختم که با دیدن عقربه ساعت که ده و ده دقیقه رو نشون می داد با بهت از جام بلند شدم



-وای دیر شد من ساعت هشت با آریا جلسه داشتم رزی با ناراحتی نگاهم کرد  
و موهاش و پشت گوشش زد

-اگه بهم می گفتی من بیدارت می کردم

موهام و به عقب فرستادم تا بیشتر از این تو صورتم نباشه...

-رهام جواب من و نمی خوای بدی؟

باحرف زدنش رشته افکارم پاره شد و سردرگم نگاهش کردم

-من باید برم رزی...الان هم خیلی دیر شده از جاش بلند شد و با چشم

هایی که با شنیدن این حرفم پریشونیش به خوبی مشخص بود نگاهم کرد

-رهام چطوری می خوای بری؟ امروز شنبه است بابام شرکت نمیره حتما خونه است

-من از همون جایی که اومدم میرم نگران نباش چشمکی بهش

زدم و ادامه دادم:

-ارتفاع تراس با زمین زیادی کمه باید از این به بعد حتما درش و قفل کنی باشه؟

لبخندی زد و گفت:

-باشه قفل می کنم

گوشیم و تو جیبم گذاشتم در تراس باز کردم و پایین پریدم که یکم بعد با بلند شدن

جیغ رزی ترسیده بالا رو نگاه کردم....یه لحظه با دیدن چشم های درشت شده اش از

ترس اینکه من یه وقت چیزیم بشه خنده ام گرفت اما به روی خودم نیوردم....دوتا

دستش و که روی دهنش گذاشته بود و برداشت و گفت:

-رهام مواظب باش

-مواظبم...حالا زودباش برو تو که باز سر باز اومدی بیرون سرش و برام کج کرد و بعد از تگون دادن دستش برام از جلوی چشمام محو شد...لبخند روی لبم و جمع کردم و با قدم های بلند به سمت خونه رفتم که با دیدن رادتین تو پله های راهرو که سرش تو گوشیش بود متعجب شدم این وقت ساعت رادتین همیشه خواب بود

-رادتین کجا داری میری؟ سرش و از گوشیش بیرون کشید -تو هنوز شرکت نرفتی رهام؟

-سوال و با سوال جواب میدی؟

تایی از ابروش و بالا انداخت و بعد از خاروندن پشت گردنش گفت:

-با پرستو قرار دارم

اهانی گفتم و کلید و از جیم بیرون کشیدم و زیرلب زمزمه کردم:

-لااقل پرستو از پس تو بریاد بتونه سحرخیزت کنه

-شنیدم چی گفتی رهام...درضمن آریا امروز زنگ زد بهم دنبالت می گشت زودتر

برو پیشش ببین چیکارت داره

-کاش همون موقع که زنگ زد بهت زنگ میزدی بیدارم می کردی

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

سرش و از گوشیش بیرون کشید و تایی از ابروش و بالا داد - من جرئت نمی کنم وقتی پیش رز هستی بهت زنگ بزنم چون احساس می کنم خودت نیستی انگار که تو آسمون ها به سر میبری

جمع شدن عضلات پیشونیم و با شنیدن آخرین حرفش به شدت جمع کردم

-رادتین برو تا به چیزی بهت نگفتم...راستی یادت نره اون چیزی که گفتم و بخری

-مگه میشه تو به چیز بگی من یادمه بره...تا چند روز دیگه به دستت می رسونم

لبخند عمیقی برای وجود رادتین توی تمام این سختی های زندگیم زدم و در

خونه رو باز کردم رز\*

با استرس رژ صورتی رنگم و روی لبم کشید و نیم نگاهی به خودم تو آینه انداختم

امشب بیشتر از هر دفعه که با رهام قرار داشتم آرایش کرده بودم...شاید بخاطر این

بود که تو طول این دو هفته هیچ حرفی یا سوتی کوچیکی راجب سوپرایزی که امشب

برام داشت نرده بود...رهام زیادی مرموزی بود انقدر زیاد که حتی کلمه ای درباره پدر و

مادرش که چطور از دست شون داده بهم نگفته بود

پوفی کردم و سعی کردم ذهنم از تمام این موضوع ها دور کنم و بعد از برداشتن کیفم از

اتاق خارج شدم...همون طور که از پله پایین میومدم و موهام و زیر شالم پنهان می کردم با

دیدن بابا که با چند برگه نسبت بزرگ تو دستش داره طول و عرض خونه رو طی می کنه

تعجب کردم...بابا همیشه تو اتاقش کار می کرد و الان تو سالن قدم زدنش باعث تعجبم

شده بود -بابا

مضطرب برگشت و نگاهم کرد -جانم؟

به سمتش رفتم و دستم و روی شونه اش گذاشتم -حالت خوبه؟  
 برگه هارو روی میز گذاشت و نفسش و پر صدا بیرون فرستاد -توی بد مخمسه ای  
 افتادم و نمی دونم باید چطوری از توش خودم و بیرون بکشم  
 نگران نگاهش کردم و کنارش روی کاناپه نشستم -بابا  
 چیشده؟...بهم بگو شاید بتونم کمکت کنم سرش و به چپ و راست  
 تکون داد

-اوضاع شرکت اصلا خوب نیست...شرکت رقیب واقعا قوی و هیچکس راضی به بستن  
 قرارداد باهامون نمیشه و فقط و فقط موفقیت شون بخاطر طرح های منحصر به فرد  
 شونه....همه راجب طرح هاشون حرف می زنن....منم تو این شرایط مغزم برای کشیدن  
 طرح جدیدی واکنش نشون نمی ده

برگه های روی میز و برداشتم و نگاهی بهشون انداختم راست می گفت طرح هاش  
 اونقدر دل چسب و قشنگ نبود...من طراحی های رهام و دیده بودم طرح های رهام  
 اونقدر قشنگ بود که من و با اولین نگاه جذب خودش کرد...بابام حق داشت حالش بد  
 باشه

-بابا پس چرا کارمند های جدید استخدام نمی کنی؟ دستش و از بالا تا  
 پایین روی صورتش کشید و گفت:

-بودجه مون خیلی کمه رز...تنها امیدی که می تونیم داشته باشیم اینه که طرح های  
 جدید و بتونیم خلق کنیم

لبم و به دندون گرفتم یعنی اگه یکم از طرح هایی که رهام کشیده بود بهش ایده می دادم کار بدی انجام دادم؟ ولی اگه می خواستم همچین کاری کنم باید اول ازش اجازه می گرفتم

-بابا

فقط نگاهم کرد و منتظر شد تا ادامه حرفم و بزnm

-یکی از دوست های من مثل تو معماره طرح های خیلی قشنگی می کشه....دوست داری ازش یکم کمک بگیرم؟ -می تونی واقعا این کار و کنی؟ لبخندی زدم و گفتم:

-من بخاطر تو همه کار می کنم بابام دستش و دور

گردنم انداخت

-خوب من دیگه میرم بابا سعی می کنم تا آخر شب ازش کمک بگیرم

-کجا میری رز؟

باشنیدن این حرفش ناخداگاه لبخندی روی لبم نشست اما زود جمعش کردم

-با پرستو می خوام برم...تا من بر می گردم سعی کم ذهنت و باز کنی بابا...فعلا

-رز؟

-جانم بابا؟

-خیلی دوست دارم مواظب خودت باش

-توهم بابا...خدافظ

گازی از شکلات تو دستم و زدم و سرم و به صندلی ماشین تکیه دادم و بهش نگاه کردم...وقتی این طوری جدی به جلوش نگاه می کرد و رانندگی می کرد جذاب تر از قبل به نظر می رسید - فکر کنم دوست داری تصادف کنیم

-نه...برای چی این حرف و می زنی؟

-اون طوری که تو به من نگاه می کنی حواسم پرت میشه رُزی...توهم مثل من به رو به روت نگاه کن لبم و به دندون گرفتم و با پروگی جوابش و دادم

-دلم نمی خواد...دوست دارم تا هر وقت که بخوام نگاهت کنم...به نظر من آدم به چیزی که می دونه ماله خودشه باید نگاه کنه

لبخندی زد و وایستاد

-چرا وایستادی؟

کمرش و باز کرد و به سمت برگشت

-چون رسیدیم

متعجب از اینکه زمان انقدر زود گذشته اطرافم و نگاه کردم که با دیدن همون جاده که تو دلش یه جای قشنگ که مخصوص من و رهام بود لبخند از ته دلی زدم خیلی وقت بود که دیگه رهام من و اینجا نیورده بود

-رهام باورم نمیشه بخاطر آوردن به اینجا دو هفته قند تو دلم آب کردی آخه اگه می گفتم چی میشد؟ ابروهاش و به سمت بالا پرت کرد

-نه خبر اصلی اون داخله

با چشم های برق زده ام نگاهش کردم و گفتم:

-خوب پس زودتر بریم

-نه تو بشین من در و برات باز می کنم

ماشین و خاموش کرد و خواست در ماشین و باز کنه که صداش کردم و باز هم مثل همیشه  
مهربون نگاهم کرد و گفت:

-جونم؟

-شکلات نمی خوری؟

خنده ریزی کرد و گازی به شکلات زد -بشین همین

جا خانم کوچولو تا من پیام

انقدر کارهاش دیونه کننده بود که من فرصت پیدا نمی کردم برای غر زدن به اینکه  
چرا من و کوچولو خطاب کرده...در ماشین و باز کرد... خواستم بلند بشم که نزاشت

-رزی بشین انقدر عجله نداشته باش

سرم و براش تکونی دادم که لبخندی از روی رضایت داد و با یه حرکت شال مشکی رنگم و  
از روی سرم برداشت -رهام!!

دستش و تو کیسه ای که یکم پیش از صندوق عقب برداشته بود کرد و شال قرمز رنگی

از توش بیرون کشید و روی موهام انداخت

-اهان...حالا بهتر شد

-اما رهام شال خودم که خوب بود

-بهت گفته بودم که هر فقط میای پیش من شال قرمز سرت و جلو هیچ کس دیگه ای این کار و نکن...منم امشب خواستم که این رنگی سرت باشه  
اهانی گفتم و دستم و روی موهاش کشیدم تا یکم عقب تر بره  
-رضایت میدی آقا رهام من بخوام برم؟  
به سمت درخت ها رفتم و ازشون گذشتم که برای بار دومین با دیدن اون مکان زیبا  
دهنم باز موند...قشنگ تر از قبل شده بود...ریسه ها رنگی به صورت  
مارپیچی دور درخت ها پیچیده شده بودن و کنار رودخونه چند بالش بزرگ رنگی چیده  
شده بود و کنار بالش ها گیتار رهام زیادی خودنمایی می کرد...نگاهم و به یکم اون ور  
تر که میز گرد کوچیکی بود و دور میز و روی زمین و شمع و گل برگ های قرمز پر  
شده بود گرفتم....اینجا واقعا شبیه به بهشت شده بود و من به لطف رهام می تونستم  
اینجا بهترین روز های عمرم و سپری کنم...من انگار جدی جدی عاشق این مرد شده  
بودم...مردی که با هر حرکتی که از خودش نشون می داد باعث میشد قلب ضعیفم خارج از  
سینم بتپه....کسی که هر ثانیه و هر لحظه با اون موهای لخت قهوه ای رنگش من و از مرز  
دیونگی هم رد می کرد...لبم و از حصار دندونام خارج کردم شال قرمزم که کم مونده بود  
روی زمین کشیده بشه رو دور گردن تنظیم کردم و برگشتم که با دیدن صحنه رو به روم  
چیزی به اسم قلب و مطمئن بودم که از دست دادم...آب دهنم و با صدا قورت دادم و بدون  
اینکه ذره از تعجبم کم بشه دستم و روی قلبم گذاشتم و تو چشم هاش خیره شدم  
چیزی که داشتم می دیدم خواب بود یا اینکه واقعیت



داشت؟...رهام واقعا جلوی پای من زانو زده بود و با انگشتری که توی دستش داشت...می خواست که ازم خواستگاری کنه -رهام

هیچ تغییری تو چهره اش ایجاد نکرد و فقط لبخندش از قبل قشنگ تر شد

-رزی

سرم و به چپ و راست تکون دادم که بعد از تک سرفه ای گفت:

-رُزیم...خانمم من بالاخره بعد از کلی فکر راجب تو صبح تا شب ، شب تا صبح به این نتیجه رسیدم که زندگی من بدون تو پوچه یعنی حتی تو وقتی پیشم نیستی یه ذره هم طمع خوشبختی ونمی تو نم بچشم...درواقع عشق من به تو فراتر از اون چیزی هست که تو فکرش و می کنی... رزی همین طرحی که من و تو چند ماه قبل زدیم می دونی برای چی بود؟ برای اینکه من هیچ وقت فراموش نکنم و هر بار نگاهم به دستم بیوفته تمام اجزای صورت تو جلو چشمم نقش ببنده...اما من دلم نمی خواد این طوری یاد تو بیوفتم...من می خوام هر روز با دیدنت تو خونه مون قلبم بتپه.

-رزی...یه عمر ماله من باش...با من ازدواج می کنی؟ نیم نگاهی به رهام و نیم نگاهی به حلقه تو دستش انداختم...باور نمیشد که رهام تمام این حرف هارو و زده بود تا در آخر به من پیشنهاد ازدواج بده...به منی که حتی از گوشه ذهنم هم رد نشده بود ممکنه رهام یه روز این کار و انجام و بده...دست چپم و که از شدت استرس میلرزید و جلو بردم و گفتم:

-رهام من به عمر ماله تو می‌شدم اگه تو به ماله من باشی تک خنده بلندی کرد  
و تو کسری از ثانیه حلقه تو انگشتم کرد... با ذوق دستم و جلوی صورتم گرفتم  
-رهام این...

با بلند شدنم از روی زمین حرفم نصفه موند هنوز هم برام برای غیر قابل باور بود که  
رهام به من پیشنهاد ازدواج داده اما دیگه باید باورم میشد که رهام واقعا من و  
دوست داره...

-بگو ببینم برات چه آهنگی بزنی؟ به آهنگ قشنگ برای عروسم می‌زنم که کیف کنه  
گوش هام برای شنیدن گیتار زدن رهام لحظه شماری می‌کرد اما قلبم این اجازه رو  
نمی‌داد.

به سمت بالش های رنگی کشیدمش و نشستم

-رهام همیشه گیتار بزنی انگشتات حساسیت دارن باز قرمز میشن... زودباش بیا  
بشین

لبخندی زد و خودش و روی بالش ها انداخت و دراز کشید

-فکر نکن که با حرف تو منصرف شدم... دوباره برات میخونم

-رهام یادته ازت پرسیده بودم که رویایی داری یا نه؟ اما تو اون شب ازم درباره رویایی که  
دارم ازم نپرسیدی

-خوب به نظرم هیچ کسی تو زندگیش مثل من رویایی نداره و فقط زندگی می‌کنه

با شنیدن این طرز فکری رهام برای خودش ساخته بود با اخم های درهم نگاهش کردم اما با دیدن چشم های قهوه ایش اخم هام باز شد... باید سعی کنم رهام متقاعد کنم که باید حتما یه رویایی برای خودش بسازه باید این زندگی و جدی بگیره مثل تمام آدم های دیگه.

-رهام

-جونم

-دوست داری بدونی من چه رویایی داشتم و بهش رسیدم؟

-بگو ببینم رزی من چی می خواسته؟

لبخند زدم و دستم و رو به روش گرفتم و انگشتم و روی نگین حلقه گذاشتم

-از وقتی که فهمیدم دوستت دارم هر روز با تو برای خودم یه رویا ساختم... فکر می کردم که توهم مثل همه کسانی که اومدن تو زندگیم یه روز ولم می کنی و میری برای همین کنار تو

همیشه بودن برام آرزو شد... رهام من همون لحظه که این حلقه تو انگشتم رفت فهمیدم که تا همیشه قراره کنار تو باشم... می دونی وقتی که به اون رویایی که برای خودت ساخته بودی میرسی انگار که خوشبخت ترین آدم روی زمین تویی... رهام من حالا با تو خوشبخت ترین آدم روی زمینم!!

تک خنده ای کرد زمزمه کرد:

-رُزیم چشمات و ببند فقط برای چند دقیقه می خوام باتو زیر ستاره ها تو عمق سکوت برم... بعدش کلی خوراکی های خوشمزه می خوریم

بدون هیچ حرف دیگه چشم هام و بستم رهام\*  
 دستم و روی گردنم گذاشتم و با درد چشم هام و باز کردم یه لحظه از مکانی توش  
 بودم جا خوردم اما زمان زیادی طول نکشید  
 تا به خودم پیام...دیشب خواب مون برد... فکر نمی کردم بتونم با این ذهن آشفته ای که  
 رزی با حرف هاش باعثش شده بود خواب به چشم هام بیاد... از جام بلند  
 شدم و چند بار نفس عمیق کشیدم تا بتونم بیشتر از اکسیژن استفاده کنم...کاش  
 دیشب رزی هیچ کدوم از اون حرف ها رو بهم نمی زد هر وقت به یاد چند کلمه از  
 جمله اش که می گفت «:فهمیدم که تا همیشه قراره کنار تو باشم» میوفتادم  
 حالم بد می شد... تو این چند ساعت بارها تو ذهنم این جمله تکرار شد...اما به هر قیمتی  
 بود باید از ذهنم پاکش می کردم من دیگه آخرهای راه بودم و برای منی که تمام این راه و  
 با جون و دل اومدم دیگه راه برگشتی وجود نداشت و باید تا آخر راه و می  
 رفتم...موهام و از صورتم کنار کشیدم چرا انقدر برام سخت شده بود ادامه دادن بقیه  
 نقشه ام  
 با تکون های کمی که رزی خورد و بعد شنیدن صدای آرومش از افکارم بیرون اومدم و  
 با لبخند نگاهش کردم  
 -رهام نمی تونم باور کنم خواب موندم و شب نرفتم خونه حالا جواب بابام و چی بدم  
 کمر بند ماشین و باز کردم و به سمتش برگشتم دیگه وقتش بود جریان کاوه رو بهش  
 بگم

-رُزیم می تونی بگی من شب تا صبح و کنار کاوه بودم تک خنده ای کرد و گفت:

-رهام...کاوه اینجا نیست که

چتری های بیرون اومده از شالش و پنهان کردم این چتری هاش آخر من و دیونه می کرد

-میدونم یکم عصبی میشی بهت بگم اما باید آرام باشی کنجکاو نگاهم کرد که گفتم:

-من با کاوه حرف زدم بهش گفتم که قراره به تو پیشنهاد ازدواج بدم...خیلی استرس داشتم که تلفن و از روم قطع کنه اما خیلی منطقی رفتار کرد

با بلند شدن صدا خنده رزی حرفم و خوردم

-شوخی بامزه ای بود رهام

جدی نگاهش کردم که خنده اش خورد و گفت:

-رهام تو واقعا همچین کاری کردی؟

-شماره اش و از گوشی تو برداشتم...دیشب هواپیماش نشست الان هم خونه ماست پیش رادتین

-باورم نمیشه رهام ، که کاوه قبول کرده

-آره الان هم منتظره که بری پیشش و باهم برید خونه جیغ خفه ای کشید

-رزی رفتی پیش کاوه قولی که به من دادی و فراموش نکنیا

-باشه

-باشه پس پیاده شو من ماشین و پارک می کنم میام

کیفش و روی شونه اش انداخت و خواست در ماشین و باز کنه که منصرف شد و به سمت برگشت

-رهام می تونی چند تا طرح که تو ذهنت داری و به من بگی؟ از این حرف یهویی تعجب کردم... رزی طرح چیکار می خواست؟

-برای چی رزی؟ خیره تو چشمام شد

-بخاطر بابام می خوام

تایی از ابروم و بالا دادم و عصبی موهام و به عقب هول دادم هر وقت رزی درباره باباش جلوم حرف می زد دلم می خواست دنیا تموم بشه... من با تموم وجودم از اون مرتیکه نفرت داشتم و فقط خدا می تونست جلوم بگیره که وقتی که می بینمش بهش حمله ور نشم... اون مرد زندگی و من و رادتین و برای همیشه نابود کرد... دست های مشت شده ام و از هم باز کردم و با آرامش به رزی که برخلاف پدرش آرومم می کرد نگاه کردم - بابات طرح چیکار می خواد رزیم

-خوب راستش برای شرکت می خواد هرکاری می کنه نمی تونه یه طرح خوب دریاره... منم خواستم از تو کمک بگیرم یکم حال روحیش بهتر بشه

لبخند محو شده روی لبم و سعی کردم جمع و جور کنم... با این درخواستی که رزی از من امروز کرد زمین زدن شاهین برام مثل آب خوردن بود... من می تونستم با دادن طرح های

ابتدایی و خیلی قشنگ به شاهین کارش و بسازم... معلوم بود شاهین انقدر گرفتار شده بود که از رزی درخواست کرده بود و مطمئناً طرح های من و با جون و دل قبول می کرد

-نمی خوای جوابم و بدی؟... رهام اگه نمی خوای تو رو دروایسی گیر نکن من ناراحت نمیشم

-مگه میشه من رژیم از من چیزی بخواد و من رد کنم... چند تا طرح دارم که تاحالا به کسی نشون ندادم بهت میدم اما الان باید بریم پیش کاوه می دونی که باید مامانت و راضی کنی تا من بتونم پیام خواستگاریت چون دیگه تحمل دوری ازت و ندارم دستش و روی گونه های قرمز کشید و گفت:

-باشه انقدر لوسم نکن پیاده شو زودتر بریم رز\*

کفش هام و که پام کردم و معذب برگه های تقریباً بزرگ و از رهام گرفتم و نیم نگاهی به کاوه که کنارم و ایستاده بود کردم... حالا که کاوه همه چیو فهمیده بود خجالت می کشیدم حتی زیر چشمی به رهام نگاه کنم

-خوب دیگه ما رفع زحمت کنیم خدافظ

رادتین پشت گردنش و خاروند و روبه کاوه گفت:

-خیلی خوش گذشت داداش بازهم بیا

-بیا رز بریم

کاوه زودتر از من به سمت پله ها رفت و منم برای اینکه ازش جا نمونم دستم و برای رهام و رادتین تکون دادم با قدم های بلندم خودم و بهش رسوندم و از ساختمون خارجش کردم

-رز ما هم می خواد عروس بشه

دستم و دور دست کاوه حلقه کردم و سرم و روی شونه اش گذاشتم

-اگه چند روز باهاش نمی رفتیم شمال و من انقدر با رهام آشنا نشده بودم وقتی بهم

زنگ می زد گوشی از روش قطع می کردم...اما به نظر من قابل اعتماد حتما مامان

قبولش می کنه پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

-کاوه ، مامان اصلا از رهام خوشش نمیاد حتی برای اینکه من رهام و نبینم سعی کرد به

زور بادیگارد ها من و ببر تو خونه مهران اینا ولی رهام اومد و اجازه نداد...کاوه اگه مامان

راضی بشه بابا رو هم می تونه راضی کنه

وایستاد و دوتا دستش و حصار صورتم کرد و گفت:

-باشه من راضیش می کنم چرا بغض می کنی...بین من و رز

،من چون به رهام اعتماد کردم تمام این کار ها رو انجام میدم ولی اگه یه خطا

کوچیک ازش ببینم اجازه نمی دم از یک کیلومتری توهم رد بشه

-کاوه من رهام و خیلی دوستش دارم انقدر که آینده ام و نمی تونم با هیچکسی به

جز اون تصور کنم در خونه رو با کلید تو دستش باز کرد

-تو برو اتاقت لباس هات و عوض کن تا اون موقع مامان دل تنگیش رفع شده و راحت می

تونیم باهاش حرف بزیم باشه ای گفتم و با قدم های بلندم خودم و به اتاقم رسوندم و با

تمام سرعتی که داشتم لباس هام و عوض کردم نمی دونستم چرا انقدر هیجان داشتم تا

زودتر مامان راضی بشه و رهام برای خواستگاری بیاد...حتی فکر کردم به اون شب هم

باعث سرخ شدن گونه هام میشد



نفس عمیقی کشیدم و بعد از باز کردن موهام توسط کش از اتاق خارج شدم...هنوز چند قدمی از پله ها پایین نرفته بودم که صدا مامان تو گوشم پیچید  
 -آخه عزیزدلم برای چی به ما خبر نمیدی که قراره بیای...میومدیم  
 استقبال

تمام پله ها رو طی کردم و خودم و بهشون رسوندم و کنارشون روی کاناپه نشستم  
 -مامان بسه دیگه همش یک ماه ازش دور بودی ذوق این دفعه از بقیه موقع ها بیشتر  
 بود

سرش و روی شونه کاوه گذاشت و نیم نگاهی به من کرد  
 -من دلم واسه پسر عزیزم تنگ شده بود چطور می تونستم ذوق نکنم  
 لبخندی بهشون زدم و موهام و پشت گوشم زدم که همراه شد با هین کشیدن بلند  
 مامان با ترس نگاهش کردم که از جاش بلند شد و به سمت اومد و دستی که توش  
 حلقه بود تو دستش گرفت  
 -رز این چیه تو دستت؟

لبم و به دندون گرفتم و نیم نگاهی به کاوه و نیم نگاهی به مامان انداختم فراموش کرده  
 بودم که انگشتر و از دستم دربیارم -رز نکنه مهران بهت پیشنهاد ازدواج داده و تو قبول  
 کردی با شنیدن اسم مهران چهره ام گرفته شد و با صدا آرومی گفتم:  
 -مامان رهام دیشب...

اجازه نداد که حرفم و کامل کنم و از جاش بلند و روبه روم وایستاد

-نه...نه رز تو نمی تونی با اون مرد ازدواج کنی من اجازه نمیدم

دولا شد و دستم و دوباره تو دستش گرفت و همون طور که سعی داشت انگشتر و از انگشتم بیرون بکشه با صدا بلندی گفت:

-تو باید با مهران ازدواج کنی من دخترم و به کسی که نه پول داره و نه پدر و مادر نمیدم

بغض کردم و دستم و از دست مامان بیرون کشیدم تا یه وقت آسیبی به انگشترم نرسه

-مامان ول کن دستم و...من رهام دوستش دارم از مهران بدم میاد چرا نمیفهمی من رهام و می خوام....

با سوزش سمت راست صورتم حرفم نصفه موند...چشم هام و محکم بستم و دستم و روی صورتم گذاشتم

زمان زیادی طول نکشید که صدا کاوه تو خونه پیچید

-مامان معلوم هست داری چیکار می کنی...چرا این طوری رفتار می کنی?...چرا اجازه نمی دی حرفش و بزنه?...چرا فقط داد میکشی....حتما بخاطر اینکه باید با مهران ازدواج کنه ولی من این اجازه رو نمیدم نمیدازم که خواهرم با یه اشغال باشه...من به خواسته رز احترام می ذارم و شما هم باید احترام بذارین نه اینکه بزنی تو صورتش

چشم هام و آروم باز کردم و با بغض نگاه شون کردم...هیچ حرفی نمی تونستم بزnm چون اگه کلمه ای از دهنم خارج میشد بغضم می شکست و من دلم نمی خواست هیچ کس اشک

من و بیینه...نفسم و با صدا بیرون فرستادم و بدون هیچ نگاهی بهشون به سمت اتاقم دویدم چون من بیشتر از این از پس مامان

برنمیومدم...با بغض خودم و روی تخت انداختم و زیر چشمی از پنجره به اتاق رهام نگاه کردم که بغضم ترکید...غیرممکن بود مامان راضی بشه رهام بیاد خواستگاری من...دستم روی انگشترم کشیدم که با یادآوری دیشب لبخندی بین گریه ام روی لبم نشست...یعنی امکان داشت این انگشتر همیشه تو دستم بمونه؟ رهام\*

جرعه ای از قهوه تلخم خوردم و مشغول هم زدن سوپ برای رادتینی که از دیشب سرما خورده بود شدم به لطفش سوپ درست کردن هم یاد گرفته بودم با بلند شدن صدا گوشیم نیم نگاهی به صفحه اش انداختم که با دیدن اسم رزی فوری زیر گازو خاموش کردم و گوشی روی گوشم گذاشتم که صدا پر ذوقش تو گوشم پیچید

-رهام

-جونم

-مامانم راضی شد و به بابام گفت...باورت میشه وقتی بابام فهمید چی گفت؟

-من فهمیدم ، قراره خانمم بشی

با سکوت چند ثانیه اش خوب فهمیدم که خجالت کشید و این خجالت کشیدن هاش حالم و یه طوری می کرد...حال بد نه و حال خوب!!

-رهام بابام گفت فرداشب بیای

لبخند رضایت بخشی زدم بالاخره بعد از این همه مدت و تلاش کردن شد... فکر نمی کردم مامانش به همین سادگی ها راضی بشه تا بتونه به باباش بگه

-رهام نمی خوای چیزی بگی؟ با شنیدن صداش از افکارم خارج شدم

-الان وقت حرف زدن نیست رزی من باید برم برای فردا خودم و آماده کنم مثلا قراره برم خواستگاری رُزیم تک خنده ای کرد و گفت:  
-باشه برو منم باید برم لباس انتخاب کنم

-بین این لباس انتخاب کردن هات روسریت و یادت نره انتخاب کنی رزی

-باشه یادم نمیرم...دیر نکیا!!خدافظ

از این همه حرف گوش کنیش نفسم و آسوده بیرون فرستادم و بعد از قطع کردن گوشیم سوپ و تو کاسه ریختم و به سمت رادتین که روی کاناپه دراز کشیده بود رفتم

-آخ رهام دستت درد نکنه انقدر گلوم درد می کنه که فقط یه چیز گرم می خواستم

روی میز چوبی رو به روی مبل نشستم و بهش نگاه کردم -رادتین؟

قاشقی از سوپ تو دهنش گذاشت و سوالی نگاهم کرد -فرداشب میریم

خواستگاری رزی دست از خوردن برداشت

-یعنی چی؟ تو واقعا داری دوماذ میشی؟...تو که می خوای بری من چطوری دوریه تو رو

تحمل کنم...من می دونم رز دیگه نمی ذاره بیای من و بینی

چپ چپ نگاهش کردم و دستم و روی صورت‌م کشیدم

-رادتین انقدر چرت و پرت نگو وقتی خودت می‌دونی این ازدواج واقعی نیست و زمان زیادی طول نمیکشه تا برگردم پیش خودت

-واقعا دلت می‌یاد رز و ول کنی و بیای پیش من؟

نفسم و عصبی بیرون دادم حالا که انقدر کم مونده تا به خواستم برستم نباید به حرف های مزخرف رادتین گوش می‌کردم -بین رادتین رو به روت نشستم تا درمورد این چیزا حرف بزنم...یه چیزی ازت می‌خوام

سوپ و روی کاناپه گذاشت و همون طور که پتو و روش می‌کشید گفت:

-بگو بینم در توانم هست انجام بدم یا نه

-فردا که می‌خوایم بریم دوتایی که امکان نداره باید زنگ بزنی به عمه بگی بیاد

پتو از روش کنار کشید و متعجب نگاهم کرد

-دیونه ای تو رهام؟ اون تو رو برای دخترش می‌خواست بعد بلند بشه بیاد یکی دیگه رو برای تو خواستگاری کنه؟

-رادتین مجبوریم جز عمه و شوهر عمه کسی و نداریم و اگه هم داشته باشیم همه شون از ایران رفتن باید زنگ بزنی

-من مطمئن نیلو از این موضوع باخبر بشه اجازه نمیده مامانش راضی بشه

با شنیدن اسم نیلو و دردسر هایی که تو این مدت برام داشت اخم هام توهم رفت

-رادتین...عمه ما بیشتر از اونی که تو فکر می کنی دوست داره اگه بهش بگی فردا  
میاد

-برای من که نمی خواد بره خواستگاری خودت زنگ بزن

-رادتین زبون تو داراز تره اصلا یه طوری حرف میزنی که آدم جذب میشه بخاطر  
داداشت این کار و بکن

-حرف رز هنوز یادمه که می گفت صدات قشنگه...اما من به حرف رز کاری ندارم  
بخاطر داداشم زنگ می زنم رز\*

با دست های لرزوم دستبندم دست کردم و برای تکمیل آرایشم رژ کالباسی رنگم و روی  
لبم کشیدم...هنوز هم باورش برام سخت بود که مامان راضی شده...همون روزی که مامان  
تو گوشم زد چند ساعت بعد کاوه اومد تو اتاقم بهم گفت که مامان و راضی کرده...نمی  
دونم چطوری این کار و کرد...از اون روز به بعد رفتار مامان زمین تا آسمان با من فرق  
کرده بود سوال های مختلفی راجب به رهام ازم می پرسید و این من و خوشحال می کرد  
که مامان دوست داشت درباره رهام بدونه و من تعریف کردن ازش و خیلی دوست داشتم  
چون با تک تک کلماتی که راجب به رهام از دهنم خارج میشد انگار که قند تو دلم آب می  
کردن...با زده شدن در اتاقم دستم و روی شومیز حریرم کشیدم که در اتاق باز شد و کاوه  
تو چهارچوب در نمایان شد...با دیدنش لبخندی زدم و بی فکر خودم و تو بغلش انداختم  
-بسه دیگه رز خودت و لوس نکن بیا بریم پایین یکم دیگه میان با همون استرسی کم  
چند دقیقه پیش داشتم دستش و گرفتم و خواستم به سمت پله ها بکشمش که ایستاد و  
ذره ای تکون نخورد

-کاوه بیا دیگه

مچ دستم و گرفتم و با دقت به طرح روی دستم نگاه کرد -فکر کنم روی دست  
رهام دقیقا همین جاش همچین طرحی دیدم

لبم و محکم بین دندون هام گرفتم چون نمی دونستم چی باید جوابش و بدم

-نمی خوای چیزی بگی؟

-کاوه آخه...

-هیس حرف نزن که بدترش می کنی اگه قرار نبود ازدواج کنید یه چیزی بهت می گفتم  
اما حالا لازم نیست حرفی بزنی راه بیوفت بریم پایین

-مهربانو ببین رنگش خوب شده؟

-آره دخترم چند بار می پرسه...نگران نباش یکم هم بد رنگ باشه اون طور که تو از  
پسره تعریف کردی ولت نمی کنه اشکی از گوشه چشماش پایین افتاد و ادامه داد:

-باورم نمیشه دختری که این همه سال تو دست های خودم بزرگ شده داره

عروس میشه

پوفی کشیدم و بهش نزدیک شدم و بغلش کردم

-نکن این طوری مهربانو ناراحت میشما...عروس شدن که چیز خیلی بدی نیست

ازش جدا شدم و اشکاش و با دستم پاک کردم -ببخشید؟

با شنیدن صدا خانومی برگشتم اول نتوستم چهره اش و تشخیص بدم اما با یکم دقت تپش

قلبم بالا رفت و تک تک اتفاقات اون روز نحس جلوی چشم هام نقش بست....

قدمی ازش دور شدم ...

-می تو نم آب بگیرم؟

خواستم به سمت یخچال برم که مهربانو خودش پیش قدم شد من هم نگاهم و از اون دختر گرفتم تا بیشتر نگاهم بهش نیوفته ولی انگار اون دلش می خواست من نگاهش کنم -خیلی خوشحالی نه؟

دستام و مشت کردم نمی دونم چرا نمی تونستم نسبت به این دختر خودم و نرمال و آروم نشون بدم -نباید باشم؟

-نباید باشی چون می خوامی با گرفتن عشق یکی دیگه خوشتبخت بشی

-دخترجون من نه اسم تو رو می دونم نه می دونم کی هستی برو بشین همون جایی که بودی و انقدر رو مغز من خط ننداز باصدا مسخره ای جوابم و داد

-آخ عروس مون اعصابش خط خطی میشه

-ببین...

ادامه حرفم با اومدن مهربانو نصف موند -بفرما دخترم

جرعه ای از آب خورد و سرش و کنار گوشم نزدیک کرد

-مطمئن باش وقتی آه یکی پشتت باشه خوشتبخت نمیشی...البته اگه آه منم نبود باز هم با رهام نمی تونی خوشتبخت بشی چون اون تو رو دوست نداره پس تا هنوز وقت هست ازش جدا شو این و به عنوان یه دوست بهت گفتم نه به عنوان کسی که رهام و دوست داره



لیوان آب کنار دستم گذاشت و ازم دور شد -رز بیر  
چایی ها رو سرد شدن

-چی؟

-میگم چایی هارو ببر

آهانی گفتم و با دست های لرزوم سینی چایی تو دستم گرفتم و وقتی وارد سالن شدم با  
صدا بلندی سلام دادم و نگاهم و دور تا دور اتاق چرخوندم تا نگاهم به رهام افتاد حتی  
دیدن چهره جذاب رهام که از همیشه تو دل برو تر به نظر می رسید نتونست از استرس و  
حال گرفته شده ام کم کنه... تک تک به سمت شون رفتم و چایی جلوشون گرفتم و وقتی  
به رهام رسیدم سعی کردم برای اینکه ناراحت نشه لبخند زوری بزوم... سرجام نشستم و  
نگاهم به انگشتر تو دستم گرفتم...اگه حرف های اون دختر واقعا راست بود چی؟ اگه  
رهام من و واقعا دوست نداشت چی؟ اگه حرفش درست از آب در میومد و من  
خوشتبخت نمی شدم چی؟

حرفاش ذهنم و بعد درگیر کرده بود و من و از اون هیجان و خوشحالی که از صبح  
داشتم بیرون کشیده بود

- پس مبارکه دیگه

باشنیدن صدا بابا و بلند شدن صدا دست ها از افکارم بیرون اومد و سرگردون به اطرافم  
نگاه کردم

-فقط بله عروس خانم مونده...اما قبلش دختر و پسر مون به رسم همیشگی باهم حرفاشون  
و بزوم؟

نگاهم و از اون خانمی که تاحالا ندیده بودمش به سمت بابا گرفتم

-البته...رز، رهام و راهنمایی کن

از جام بلند شدم و جلوتر از رهام راه افتادم و از پله ها بالا

رفتم...دستم و بلند کردم و خواستم در و باز کنم که پیش قدم شد

-چیکار داری می کنی رهام؟

-تو به من بگو چیکار داری می کنی این چه حالیه داری پایین حتی بهم نگاه هم نکردی

چیشد یدفعه؟ نگاهم و ازش دزدیم

-رهام من که چیزیم نیس خوبم

-هر وقت که اون چشم های خوشگلش و ازم می دزدی مشخصه که داری یه چیز و ازم

پنهون می کنی...نکنه نیلو بهت چیزی گفته دیدم که اومد آشپزخونه...آره رژیم؟ پوفی

کشیدم

-بهم گفت تو من و دوست نداری آره رهام؟

با چشم هایی که قهوه ایش روشن تر میشد نگاهم کرد

-رزی معلوم هست چی داری میگی؟ من تو این یک سالی که گذشت تمام وجودم و به

تو دادم تو نباید با یه حرف نیلو به این حال بیوفتی تو عشق منی رزی من وقتی این

طوری ناراحت و پکر بینمت دیونه میشم...حالا بخند بینم اون پایین همه منتظر بله

عروس خانم هستن ابرو هام و بالا انداختم و گفتم:

-اگه جواب عروس خانم نه بود چی؟ لبخند تو دل

برویی زد

-رزی

در و باز کردم

-زودباش بریم که پایین همه منتظرن

پله ها رو دوتا یکی پایین اومدم و که رهام برای اینکه به من برسه مثل من پله ها رو

پایین اومد

رسیدن مون همراه شد با بلند شدن صدا اون خانمی که با رهام و رادتین اومده بود که من

یادم رفته بود نسبتش و باهاش بپرسم -خوب عروس خانم جواب تون چیه ، پسر ما رو

پسند کردی؟ نگاهم و به بابا گرفته که وقتی دیدم با لبخند نگاهم می کنه لبخندی زدم

-بله

رهام

\*

-رادتین خودم می بندم بروکنار

به حرفم توجه نکرد و آخرین دکمه پیراهن سفید رنگ و بست -رهام من امشب تنها

می خوابم؟

تو بغلم کشیدمش چقدر خوب بود که رادتین و داشتم که اگه نبود من اوضاع ام

الان بدتر بود

-داداشم من که جای دوری نمی رم بعد تو شده هفته ها بدون من تنها باشی الان هم  
ما همش یک ماه ازهم دوریم بعدش بر می کردم تموم میشه

-آره برمی گردی اما عاشق!!

دستم و روی صورتم کشیدم چقدر دلم می خواست الان دستم و تو موهام ببرم تا یکم  
از عصبانیت کم بشه اما حیف که یکم پیش آرایشگر موهام و درست کرده بود

-رادتین ساکت میشی یا نه؟

-باشه ساکت شدم...بیا کتت و بیوش دو ساعت دیگه باید آرایشگاه باشی که  
رز منتظرته کت و تنم کردم و نگاهم و بهش گرفتم

-تو کجا میری؟

-منم با ماشینی که از آریا گرفتم میام می دونی که پرستو پیش رز بوده از صبح...خانمم  
حتما خیلی خوشگل شده

-باشه بسه زبون ریختن...من رفتم تا یه وقت دیر نشه گلی که یکم پیش به دستیار  
آرایشگر گفته بودم که بخره رو از روی کانتر برداشتم و بعد از خدافظی با آرایشگاه بیرون  
اومدم و شماره آریا رو گرفتم

-به آقا رهام تو بهترین روز زندگیش به من زنگ زده چه سعادت

تک خنده ای کردم و همون طور که ماشین و روشن می کردم گفتم:

-زنگ زدم بینم طرحا حله؟

-آره اصلا نمی خواد نگران باشی فردا که اومدن شرکت بهشون می گم شاهین طرح هاش و از روی ما کپی کرده و سعی می کنه با طرح های ما شرکتش و بالا بکشه

-خوب خوبه...فقط یادت نره که طرح اصلی که واسه شرکت

خودمونه رو نشون بدی تا باور کنن

-اگه نبودى نمی دونستم چطوری این کارا رو حل کنم

-نه برعکس اگه تو نبودى من عمرا می تونستم شاهین زمین بزمن تو انقدر تو کارت

مصمم بودى که تونستی حلش کنی پوزخندی زدم که ادامه داد:

-الان هم برو معلومه که امروز کلی کار داری خدافظ.

خدافظی زیرلب گفتم و نگاهم و به دست گلی که کنار دستم بود گرفتم از صبح که از خواب بیدار شدم تپش قلبم نامنظم بود خوب می دونستم که برای چی به این حال افتاده اما دلم نمی خواست برای خودم رو کنم که برای دیدن رزی تو لباس سفید رنگ که با اجبار های زیاد من یکم پوشیده انتخاب شده بود می خواستم تو اون لباس بینمش کاش میشد

همین الان همه چیز تموم بشه و من تمام این چیز های مزخرف و دلم نخواد....کرواتم و از دور گردنم شل کردم و پام و بیشتر روی گاز فشار دادم.

با رسیدن به محل دقیقی که رزی دیشب آدرسش و برام فرستاده بود ماشین و پارک کردم و پر هیجان دست گل و تو دستم گرفتم و از ماشین پیاده شدم

-رهام کجایی تو؟ نیم ساعته این بیرون منتظرتم با شنیدن صدا پرستو

برگشتم که با دیدنم سوتی کشید

-چیکار داری می کنی پرستو؟ خنده  
سرخوشانه ای کرد و گفت:

-وقتی رز و دیدم انقدر مثل تو قشنگ شده بود که دقیقا شبیه یکم پیش براش سوت کشیدم

با درک حرف های پرستو اشتیاقم برای دیدن رزی بیشتر از قبل شد

-الان رزی کجاست؟

-بالاست درو باز گذاشتم ، برو طبقه سوم...قبل از اینکه بری داخل در بزن که آرایشگر شالش و بذاره

باشه ای گفتم و بدون اینکه منتظر آسانسور بمونم دوتا یکی پله ها رو بالا رفتم و بعد از رسیدن به طبقه مورد نظر نگاهم و به در نیمه بازی که گوشه راهرو بود گرفتم احساس می کردم دیونه شدم که برای اولین بار تو این یک سال انقدر دلم می خواست رزی و بینم ، کاش می شد خدا این حسی رو که داشتم زود تر ازم دور می کرد. چند تقه به در نیمه باز زدم که صدا خانمی بعد از چند ثانیه بلند شد

-بفرمایید تو آقای دوما

از اینکه از پشت در بسته تونسته بود تشخیص بده من کیم تعجب نکردم چون پرستو حتما بعد از رفتن من خبر داده بود که من رسیدم.

در و باز کردم و بعد از اینکه چند قدم جلو رفتم نگاهم و به اطرافم گرفتم اما خبری از کسی نبود ، پس رزی کجا بود؟ برگشتم که یه لحظه از دیدن آدمی که رو به روم می

دیدم جا خوردم... یک قدم عقب رفتم و از پایین تا بالا نگاهش کردم که لبخندی که کم و پیش روی صورتم می شست عمیق تر شد. چشم های رنگیش با طرز قشنگی آرایش شده بود

-رهام نمی خوای چیزی بگی؟

همون یه قدمی که عقب رفته بودم و جلو رفتم و تو چشم هاش خیره شدم

-نکنه بد شده؟

-مگه میشه بد شده باشه رزی من در هر شرایطی خوشگله

-رهام باورم نمیشه کفشم و بلندترین پاشنه خریدم که لااقل نیازی نباشه تو دولا

بشی اما انگار که فایده نداره تک خنده ای کردم و گفتم:

-من رزیم و همین طوری کوچولو دوستش دارم نه بلندتر رز\*

-خوب همه باهم می شماریم

شاخه های دست گل و با رهام تو دست مون گرفتیم -آماده ای رزیم؟

با عشق به چشم های قهوه ایش نگاه کردم -آره...بینیم

عروس بعد از من کیه

-سه...دو...یک

با شنیدن عدد یک از آقایی که روی استیج بود گل و به بالا پرت کردم و بدون ثانیه ای صبر کردن برگشتم تا شخصی که دست گلم و گرفته بود بینم که با دیدن پرستو لبخندی زد و چند قدم جلو رفتم و محکم تو بغلم گرفتمش

- فکر نمی کردم من بگیرمش رز... این دختره نیلو یه طوری طمع گرفتنش و داشت سرم و به چپ و راست تکون دادم که ادامه داد:

- یعنی به نظرت رادتین به من پیشنهاد ازدواج می ده یا اینکه گرفتن این دست گل هیچ فایده ای نداشت؟... آخه می دونی من خیلی رادتین و دوست دارم انقدر وقتی کنارشم با مهربونیش آرامش می گیرم

- اونم تورو خیلی دوست داره نگاهش کن چطوری نگاهت میکنه  
- آره اما...

- ببخشید یه لحظه به من توجه می کنید

با بلند شدن صدا رهام از پشت میکروفون حرفش و قطع کرد و منم و به سمت استیج برگشتم برای چی رفته بود پشت میکروفون؟

مهمون ها کم کم جلو رفتن و دور استیج جمع شدن و من حرکتی نکردم و همون جایی که وایستاده بودم نگاهش کردم - امشب یکی از بهترین شب های زندگیم بود که با شما سهیم شدم... امشب من به کسی دوستش دارم رسیدم و برای همین یه آهنگ کوتاه آماده کردم تا تقدیم عزیزدلم بکنم

این مرد دیونه بود و همین دیونگی اش من شیفته خودش کرده بود!!

- رز این رهام واقعا رمانتیکه دیگه کم کم داره ازش خوشم میاد لبخند از ته دلی زدم و بعد از انداختن نیم نگاهی به پرستو چند قدم جلو رفتم که همراه شد با پیچیدن صدا قشنگش تو سالن "گل سرخ لبای تو یه دمنوشه"



"و آروم می کنه هرم هوای تو من و"

چشم هام چند بار باز و بسته کردم تا اشکی که تو چشم هام جمع شده بود پایین نچکه الان وقت احساسی شدن نبود و نباید بخاطر عشق زیاد تر از حدی که به رهام داشتم اشک می ریختم "تویی تنها برای خودم و"

"پیکرم می گیره با تو فرم عاشق شدن و"

لبم و با دندونم فشار دادم به موهای لختش که دیگه مثل اولش نبود و بخاطر لختی زیادش خراب شده بود نگاه کردم با بلند شدن صدا دست ها از جام پریدم و به رهامی که با قدم های بلندش خودش و بهم رسوند خیره شدم

-خیلی دوست دارم رهام!!

-من بیشتر رُزیم ، چون امشب فهمیدم بودن تو چقدر خوبه کلید از دستش گرفتم و در و باز کردم و با لبخند به خونه ای که با رهام برای چیدن وسیله هاش کلی سلیقه به خرج دادیم نگاه کردم.

دوست داشتم زودتر پام به زمین برسه تا کفش هام و که پاشنه های خیلی بلندی داشته و از پام در بیارم...مامانم بهم گفته بود که پاشنه کوتاه انتخاب کنم اما من برای اینکه به شونه های رهام برسم خریده بودم شون

زود دولا شدم و با کلی سختی یکم از دامنم و بالا دادم

-رزی چیکار داری می کنی؟

دستم و پشت کفشم گذاشتم و همون طور که سعی می کردم تا از پام درش بیارم  
گفتم:

-کفشم و دارم درمیارم رهام به لحظه...

-رزی خوبه که هستی که اگه نبودی نه می تونستم بالا رفتن تپش قلبم و حس کنم نه اینکه از اندازه تنفرم کم کنم اجازه نداد که راجب حرف آخرش ذره ای فکر کنم

رهام\*

نگاهم و از صورت قشنگش که امشب برام جذابیت خاصی پیدا کرده بود گرفتم و پاهام و از تخت آویزون کردم و نشستم و دستم روی صورتم کشیدم...دلم نمی خواست ازش دور بشم حالم داشت از این حسی که داشتم بهم می خورد

از جام بلند شدم و تخت و دور زدم و کنار تخت نشستم و پتو بالاتر کشیدم تا با این وضعیتی که داشت به وقت سرما نخوره  
حرف کاوه آخر مهمونی تو سرم پیچید

«رهام من امشب باید برم خواهر یکی یدونه ام و به تو میسپرم مواظبتش باش» !!

من نمی تونستم مواظبتش باشم.... من از فردا معلوم نبود براش حکم چه کسی و دارم خدا می دونست من فردا چطور میتونستم رفتاری که این همه سال بخاطرش منتظر بودم و عملی کنم انگار که وابستگی به این دختر چشم رنگی تمرکزم و بد بهم ریخته بود برام سخت بود که بهش فکر نکنم اما من واقعا شکست خورده بودم!! توسط رزی شکسته بودم!!

اما مجبور بودم برای اینکه روح مامان و بابا آروم بگیره به شاهین ضربه بزنم

کاش از اول به حرف رادتین گوش می کردم و وارد این بازی نمی شدم و به همون  
 برشکست شدن شاهین قانع می شدم اما دیگه خیلی دیر پیشمون شده بودم  
 سعی کردم نگاهم و ازش بگیرم و از جام بلند شدم و سمت دستشویی رفتم و تو  
 آینه به خودم نگاه کردم

-مامان من و ببخش مجبورم!!

کشو کنار آینه رو باز کردم و موزر و از توش بیرون کشیدم من به رزی قول داده بودم که  
 هیچ وقت موهام و کوتاه نکنم موزر و روی موهام کشیدم که دسته ای ازش روی زمین  
 ریخت من داشتم قولی که به رزی داده بودم و روی زمین می انداختم و اون هم حتما به  
 روزی همین کار و می کرد.

کارم و که تموم کردم در اتاق و آروم باز کردم...هوا کم کم داشت روشن می شد و  
 من اصلا این و دوست نداشتم دلم می خواست تا موقعی که وقت دارم نگاهش کنم.  
 اما از اونی که فکر می کردم زودتر گذشت و ساعت روی یازده صبح ایستاد و تکون  
 خوردن رزی من و از هپرتی که ساعت ها توش بودم بیرون کشید  
 دستش و بالا سرش برد و بعد از در کردن خستگیش به سمتم برگشت

-صبح ب...

متعجب تو جاش نیم خیز شد

-رهام موهات

سعی کردم به روی خودم نیارم و از جام بلند شدم که رزی هم وایستاد

دستش و بالا گرفت و خواست به سمت سرم نزدیکش کنه که نذاشتم دست خودم نبود این وابستگی و تنفر که نمی دونستم اسمش و چی می تونست گذاشت مثل خره تو جونم افتاده بود - تو دیگه حق نداری به من دست بزنی این دفعه دستت ول نمی کنم می شکونم

حرف هایی که می زدم مثل خنجر تو قلبم فرو می رفت و خدا می دونست تو قلب رزی چی داره می گذره... قلبم می گفت دهنتم و ببند و دیگه هیچ حرفی نزن اما مغزم این اجازه رو بهم نمی داد... بلند خندید و این خنده اش زیادی طولانی شد

-رهام معلوم هست داری چی می گی فکر کنم زده به سرت

-نه زده به سرم من واقعیت و گفتم تازه واقعیت دیگه ای هم هست اینکه من اصلا دوست ندارم ..واقعیت اینه که من بخاطر گرفتن انتقامم سمت تو اومدم من رهام پسر سیاوشم کسی که پدرت زندگیش و به خاک و خون کشید و من برای گرفتن این انتقام سمتت اومدم و موفق شدم و تو رو شکستم من دختر شاهین و شکستم قلبش و گرفتم که دو تا مون تو این بازی مساوی بشیم.

با جمع شدن اشک تو چشم های رنگیش ساکت شدم...

-چی...داری میگی...یعنی باید...حرف هات و...باور کنم

-باید باور کنی رز این یه واقعیه ، واقعیت تلخ!!...تو الان زن منی و بزرگ ترین دارایی تو تقدیم من کردی و از یه طرف دیگه باعث شدی تنفرم از بین بره -رز؟

-آره رز تو دیگه رزی من نیستی تو از این به بعد برای من رز هستی تا هر وقت که من بخوام زرم می مونی...درضمن من دارم می رم همسرم حواست باشه زیاد غصه نخوری که قلب من به درد نیاید

حرفم و زدم بعد از برداشتن کاپشنم از تو کمدم پشتم و بهش کردم که با شنیدن صدا بلند جیغش با بهت تو جام موندم انقدر صدا جیغی که کشید بلند بود که گوشام سوت کشید

-رهام بخدا قسم می خورم هیچ وقت نمی بخش ، هیچ وقت!!  
تو امروز و که بهترین روز زندگیم بود و به تلخ ترین روز زندگیم تبدیل کردی!!  
جیغ بلند دوباره ای کشید و زجه گفت:

-رهام اگه نیای همین الان نگی هر چیزی که گفتم دروغه هیچ بهت نمی گم اصلا تمام اتفاق های یکم پیش و فراموش

میکنم...فقط بگو دروغه تروخدا من نمی تونم با این بار زندگی کنم  
دستگیره در و تو دستم فشار دادم

دیگه همه چی تموم شده بود!! من ، رزی و حتی زندگی جفت مون...من قرار نبود برگردم اگه برمی گشتم خودم و به قلبم می باختم و بهترین راه رفتن بود و عاشق نشدن برای منی زندگیم پر از سیاهی بود اصلا خوب نبود!!

-رز هیچ کدوم از اینا دروغ نبود و همه واقعیت محض بودن و تو باید با این واقعیت روبه  
رو بشی

هق هقش بالا رفت و من چقدر دلم می خواست برگردم و اما سعی کردم و اهمیت  
ندم و در و پشت سرم ببندم

در رو که بستم سرم و به دیوار تکیه دادم و نفسم و پر صدا بیرون فرستادم...همیشه فکر  
می کردم کاری که می خوام بکنم آسونه اما احساس می کردم که سخت ترین کار  
زندگیم و همین چند لحظه پیش انجام دادم

الان فقط از خدا می خواستم بتونم از این شب به بعد و راحت بخوابم و زودتر از هر  
چیز صدا قلب لعنتیم که وقتی به رزی می رسیدم دیگه به گوشم نرسه...هیچ وقت!!

رز\*

برای چندمین بار طمع شوری خون و تو دهنم احساس کردم اما اهمیت ندادم!! نه به من  
لبی که گوشت گوشت اش با دندان کنده شده بود نه به دست هایی که لرزشش قابل  
کنترل نبود و نه به تپش قلبی که هر لحظه ممکن بود از سینه ام جدا بشه اما مگه میشد که  
به صدا قلبم اهمیت ندم؟ قلب رزی امروز به هزار تیکه تقسیم شد ، هزار تیکه ای اگه روز  
ها و سال ها براش وقت می گذاشتم مثل قبل نمیشد

دستم و روی قفسه سینم گذاشتم و سعی کردم نفس عمیق بکشم تا بتونم یکم از  
هوا رو ببلعم اما هق هقی که نمی دونم چند ساعته تو جونم افتاده بود این اجازه رو  
بهم نمی داد ناخن هام و روی رون پام محکم کشیدم و چشم هام و بستم اما بستن  
چشم هام کافی بود تا اشکام دوباره جاری بشن...من نباید هیچ وقت تو زندگیم  
خودم و ببخشم

نباید ببخشم بخاطر اعتمادی که به رهام کردم ، اعتمادی که حتی به برادر خودم هم نداشتم

نباید خودم ببخشم بخاطر صد ها خیال بافی عاشقانه که تو دلم پر و بالش دادم.

نه من قابل بخشیده شدن بودم نه رهام!!

من از اون متنفر بودم...چقدر راحت عشقی که یک سال تو دلم پرورش داده بودم تو چند دقیقه به نفر تبدیل شد

با بلند شدن صدا زنگ گوشیم دست از چنگ انداختن رون پام برداشتم و بی جون

دستم و دراز که با دیدن اسم کاوه هق هقم بالا رفت

گوشی و به سمت دیوار پرت کردم...جواب می دادم چی جوابش و می دادم می گفتم کسی

که باهش ازدواج کردم مثل یه اشغال از زندگیش من و پرت کرد بیرون؟

دستم و تو موهام فرو کردم که با این کارم چهره رهام جلو چشمم ظاهر شد وقتی که

نداشت بهش دست بزنم ، تمام حرف هاش تماش تو سرم اگو می شد

من نمی تونستم این طوری زندگی کنم اصلا نمی تونستم یک ثانیه هم نفس بکشم

بدون فکر از جام بلند شدم و در خونه و رو باز کردم

پابرنه یک طبقه رو بالا رفتم و سعی کردم تمام قدرتم و تو دستام بریزم تا در سفت

آهنی بالا پشت بوم و باز کنم

در و به عقب هول دادم و داخل شدم یه لحظه از هوا تاریک جا خوردم فکر نمی کردم

زمان انقدر زود گذشته باشه

با برخورد قطره بارونی روی دستم سرم و بالا گرفتم و ناخداگاه پوزخندی زدم

-توهم دلت مثل من خونه

قدم هام و به سمت لبه ای برداشتم و سرم و پایین گرفتم از دیدن ارتفاع زیادی که با

زمین داشتم دلم لرزید ولی نه به اندازه امروز صبح!!

بی جون پام و روی لبه سنگی گذاشتم و به سختی ایستادم و بعد از برقرار کردن تعادل

دستم و باز کردم و سرم و بالا گرفتم هر چقدر بارون بیشتر می شد اشک و هق هق های

منم اوج می گرفت

ناخن های و روی کف کشیدم و بلند فریاد کشیدم تا شاید صدام به اون بالاها برسه

-آخه چرا... چرا....من جز اینکه زندگیم و بکنم مگه کاری کردم که این جوابم باشه

بلند تر از قبل فریاد کشیدم دلم می خواست زودتر از اینجا پایین پیرم تا سریع تر از

دست اشک هام و عذاب هایی که تو جونم افتاده بود رها بشم

-هی دختر چیکار داری می کنی؟

با شنیدن صدا بلندی با ترس چشم هام و باز کردم و به پایین

نگاه کردم اما چندان چیزی هم از کسی که اون پایین بود و نگاهم می کرد

مشخص نبود

سعی کردم توجه ای بهش نکنم اما با شنیدن صدا دوباره اش دست های بی جونم

مشت شد



- آقا شما تو این خونه زندگی می کنید ترو خدا برید جلو اون دختری که اونجاست و بگیرید الان می پره پایین

اشک هام اجازه این و نمی داد که چیزی از حرف های اون زن بفهمم اما اهمیت نداشت اون چی داشت می گفت چیزی که اهمیت داشت این بود که من هر چی زودتر می خواستم از این زندگی کذایی که فکر می کردم خیلی شیرینه خلاص بشم چشم هام و بستم و یکی از پام هام و آویزون کردم

- رُ ..

شنیدن همین یک واژه کافی بود تا بتونم فرد پشت سرم و تشخیص بدم... بدون اینکه یکی از پام هام و روی زمین بذارم سرم و به سمت عقب چرخوندم کاش خودش جلو می اومد و من و از اینجا پایین می انداخت تا قلب شکستم تپشش بالا نره از اینکه چهره اش و میدم حالت تهوع می گرفتم اما قلبم تپش داشت!

دلم می خواست پیام پایین و تا می خوره بزمنش اما انقدر خسته و بی جون بودم که رهایی فقط از پسم بر می اومد قدمی به سمتم اومد که یکی از دستام و به سمتش گرفتم - آگه یه قدم دیگه بیای جلو بدون اینکه کلمه ای حرف بهت بزمن خودم و میدازم پایین پس سرجات وایستا و برای آخرین بار حرفاهام و بشنو

بابغض به موهای تراشیده شده اش که اندازه نیم سانت بود نگاه کردم... به خوبی تیر کشیدن قلبم و حس کردم

- باشه نیام جلو فقط بیا پایین بعد هر حرفی می خوای بزنی بزن فقط بیا پایین

پوزخندی زدم و دستم و زیر چشمم کشیدم تا بتونم واضح تر به پست ترین مرد دنیا نگاه کنم

-می دونی شب تموم میشه ، غذا تموم میشه ، شکلات ها تموم میشه ، روز تموم میشه و حتی گاهی وقت ها انیمیشن ها هم تموم میشه...اما..اما دوست داشتن هیچ وقت تموم نمیشه!!

هق هقم و تو سینه ام دفع کردم و ادامه دادم:

ولی می دونی چیه من تمومش می کنم و با تموم جسم و روحم این عشق و دوست داشتنی که تو تک تک سلول هام مثل یه سرنگ فرو کردی و همین امشب فقط با یه اراده از بین می برم سرم عجیب داشت گیج می رفت و این حتما بخاطر اینه که از صبح چیزی نخوردم و فقط اشک ریختم بودم -دارم میگم بیا پایین حرف می زنیم سرم و به چپ و راست تکون دادم

-تو خرابش کردی رهام

سرم و برگردوندم و نگاهم و به پایین گرفتم و بعد از زدن پوزخندی ادامه دادم:

-من تو یه لحظه میمیرم...همه چی خیلی شکننده است بعدا متوجه میشی ما چقدر خاص بودیم و بهترین روز های زندگیم تو یک سال عمرمون خلاصه شد...امیدوارم هیچ وقت من و با چهره ای که الان دارم یاد نکنی نصف بیشتری از کف پام و به جلو بردم

-باشه من متاسم خیلی زیاد فقط بیا پایین جون من!!

دیگه نه جون خودم برام مهم بود نه جون مردی که زندگیم و تو یه روز به تلخ ترین روزم تبدیل کرد

چشم هام و بستم دیگه توان زدن تک کلمه هم نداشتن تمام یکم انرژی داشتم چند ثانیه پیش فرو کش کرد و دیگه بدون اینکه اختیار خودم و داشته باشم بدنم شل شد.

رهام\*

به سمت خودم کشیدمش هیچ کس جز من نمی تونست درک کنه که برای اولین بار چه حسی داشتم خدا به حرفم گوش کرد و رزی و ازم نگرفت... رزی که من حتی تو زبونم هم نمی چرخید نه رزی صداش کنم و نه رز!

چرا یهو بیهوش شد نکنه اتفاقی براش افتاده

باشه?... من نمی تونستم تو این چند هفته ای که کنارش بودم ازش مراقب کنم اصلا بعد از شنیدن حرف های امشبش مگه می تونستم تو چشم هاش نگاه کنم من کمک می خواستم و تنها کسی که می تونست ازش کمک بخوام رادتین بود.

فوری شماره رادتین و گرفتم که در کسری از ثانیه صداش تو گوشم پیچید -جانم

انگار که با شنیدن جانم ازش یکم حال گرفته ای که از صبح داشتم بهتر شد -

رادتین بیا اینجا

-من خونه تازه عروس و دوماه چیکار دارم تن صدام یکم بالا

رفت

-حالش خوب نیست بلند شو بیا

-منظورت رزه؟ رهام خدا لعنتت اگه بلایی سرش بیاد نیم ساعت دیگه اونجام  
 دستام روی موهای کوتاهم کشیدم و به سمت کشو لباسش رفتم که هفته پیش باهم چیده  
 بودیم یه لحظه با به یاد آوردن اون روز لبخندی روی لبم نشست اما زود جمعش کردم  
 نگاهم به صورتش یه لحظه واقعا از خودم بدم اومد و پشیمون  
 شدم از اینکه چرا حرف دور و اطرافیانم و گوش نکردم همراه شد با بلند شدن  
 زنگ در خونه  
 از اتاق بیرون رفتم و انگشتم و روی دکمه فشار دادم و بعد در ورودی باز کردم که کمتر  
 از یه دقیقه طول کشید تا رادتین جلوم ظاهر بشه -سلا...  
 از سر تا پاهام نگاهم کرد خوب می دونستم از چی تعجب کرده -رهام موهات و چیکار  
 کردی؟  
 -مگه نمیبینی کوتاه کردم  
 -اما تو به من می گفتی که مامان موهای بلندم و دوست داشت و بخاطر همین من کوتاه  
 شون نمی کنم  
 -چون اون دختر هم موهام و دوست داشت مجبور بودم برای اینکه اذیت بشه موهام و  
 کوتاه کنم باچشم های بزرگ شده اش نگاهم کرد  
 -منی تونم درکت کنم رهام ، رز کجاست الان؟  
 انگشت اشاره ام و به سمت اتاق گرفتم بدون نگاه کردن بهم تو

اتاق رفت که برای یه لحظه یادم افتاد رزی روسری روی سرش نیست خودم و به اتاق رسوندم و در کشو و باز کردم و روسری از توش بیرون کشیدم و خواستم روی سرش بندازم که مچ دستم توسط رادتین گرفته شد

سوالی نگاهش کردم که با صدا بلندی گفت:

-تف تو غیرتت کنن رهام انگار غیرتی بودن فقط برای اینه که رز جایش بیرون نباشه و نامحرم نبینتش اما فقط این نیست و تو اصلا غیرت نداری اگه داشتی که رز و به این حال نمی انداختی چطوری دلت اومد واقعا؟

اصلا حالا که انتقامت و گرفتی و تموم شد قلبت آروم گرفت؟ تونستی راحت تو خیابون ها راه بری؟ امکان نداره که به آرامش رسیده باشی چون رز قلبت و ازت گرفته

از خشم دستام مشت شده بود از یک طرف نمی تونستم حرفی بزنم چون تمام حرفاش واقعی بود اما نمی دونستم که حرف آخرش و تو ذهنم قبول کنم یا نه؟ -این که داره تو تب می سوزه رهام رو لبه تخت نشستم و دستم و تو سرم گرفتم -رادتین نمی تونم حالم از اینی که هست بدتر

میشه تو رو صدا کردم تا بیای و مراقبت باشی چون من از پیشش بر نیام و خودش هم این اجازه رو بهم نمی ده نمی دونم که باید چیکار کنم

-فقط برو گمشو از ایران رهام دیگه وقتی دیدم قلبت چقدر سنگه و دلت اومده این بلا رو سر رز بیاری سعی می کنم بتونم بدون تو زندگی کنم با بهت به سمتش برگشتم -چی داری میگی تو رادتین من کجا باید برم بخوام برم هم نمیتونم

پوزخندی زد و دستش و از روی پیشونی رزی برداشت -درسته نمی تونی من و تو اونقدر پول نداریم که بخوایم از ایران خارج بشیم

-مشکل پول نیست دیگه لازم نیست که به فکر پول باشیم

-چطوری اون وقت باید زندگی کنیم آقا رهام اگه دیگه به فکر پول نباشیم؟

-شرکت های زیادی برای اینکه با ما قرارداد ببندن پیش قدم شدن بخاطر طرح ها برای همین آریا گفت پیشرفت شرکت فقط بخاطر وجود توعه و می خواد نصفی از سهام شرکت و به نام من بزنه برای همین باید وایستم سرکارم تا بتونم زندگی مون زیر و رو کنم

زندگی من امروز زیر رو شده بود و دیگه تغییری توش ایجاد نمیشد اما من می تونستم زندگی رادتین و به سمت خوبی بکشم -رز مریضه من زنگ می زنه به پرستو باهم ببریمش دکتر

خواست گوشیش و از جیبش بیرون بکشه که به سمتش رفتم و اجازه ندادم

-نکن رادتین فعلا نباید کسی هدف من از نزدیک شدن به این دختر و بفهمه به مسخره خندید و گفت:

-آآآ آقا رهام پس کی قراره جیگر شاهین بسوزه به قیافه رز نگاه کن همین الان وقتشه

سرم و به چپ و راست تکون دادم نه مغزم نه قلبم و نه تمام وجودم این اجازه رو بهم نمی داد که کسی رزی تو این حال ببینه اما تا کی؟ تا چه مدت می شد؟

رادتین راست می گفت من باید از اینجا می رفتم تا آرام بگیرم اما باید اول از خوب بودن رزی مطمئن می شدم

از جام بلند شدم و دستم و روی شونه رادتین گذاشتم باید از زنگ زدن به پرستو منصرفش می کردم من هنوز لازم داشتم که رزی و ببینم

-رادتین تو به پرستو نمی زنی باشه؟ می دونی که اگه زنگ بزنی برای خودت بد میشه  
حتما اگه پرستو بفهمه تو از انتقام من خبر داشتی باهات دعوا می کنه پس بذار بعد اینکه  
اوضاع یکم آرام گرفت زنگ بزنی راوی\*

همون طور که قاشق و پر از سوپ می کرد با انرژی گفت:

-امیدوارم خوشمزه شده باشه کلی تلاش کردم تا بتونم خوب از آب درش بیارم

قاشق و جلو دهن رز گرفت اما رز از خودش واکنشی نشون نداد و مثل گذشت همین یک هفته فقط به دستاش زل زده بود و سعی می کرد که پوست های دور ناخنش و بکنه

رادتین ناراحت تر از قبل شد دوتاشون مجبور بودن که عادت کنن چون به گفته رهام روز تا شب رادتین کنار رز بود و رز بخاطر حال خرابی که داشت نمی تونست هیچ مخالفتی کنه چون حالش مثل همون روز اول خراب بود

-دختر خوب از صبح که چشم هات و باز کردی هیچی نخوردی ببین تازه حالت خوب شده

-نمی خوام

رادتین پوف کلافه ای می کشه و برای چندمین بار رهام و لعنت می کنه

-رز اگه باز تب کنی من نمی دونم چطوری باید تبت و پایین بیارم دکتر هم که نمیای  
بریم

رز موهاش و پشت گوشیش می زنه و بعد از پاک کردن زیر چشمم با همون صدا  
آرومش میگه:

-من فقط با کاوه می رم دکتر من الان غذا نمی خوام الان کسی و می خوام که بتونم تو  
آغوشش آروم بگیرم رادتین درمونده به رز نگاه می کنه

-اما الان که کاوه اینجا نیست اون کلی از ما دوره اما من هستم منم مثل داداشت می تونی  
منو بدونی رز

-نه زیاد هم از ما دور نیست کم مونده تا بهمون برسه کم مونده تا بیاد و یکم روی زخم  
های من مرحم بذاره

-منظورت چیه رز؟

-دیشب به کاوه زنگ زدم بهمش گفتم بیاد بهمش نگفتم که تمام وجودم آتیش گرفته اما  
نمی دونم چطوری فهمید که حالم خوب نیست گفت برای امروز صبح بلیت گرفته و تا شب  
اینجاست رادتین با شنیدن حرف های رز رنگ از روی صورتش پرید حتما اگه کاوه  
میفهمید رهام چه بلایی به سر خواهرش آورده زنده اش نمی داشت و تک برادری که تو  
دنیا داشت و ازش می گرفت تو این وضعیت تنها دعایی می تونست بکنه این بود که رهام  
مثل دیشب خونه نیاد با بلند شدن صدا در خونه رشته افکار رادتین پاره شد و از جاش بلند  
شد و قبل از اینکه از اتاق خارج بشه رو به رز گفت:

-تا من برمی گردم این سوپ و تموم کن لطفا



با دیدن مرد ناشناسی پشت در ، گوشی آیفون و روی گوشش گذاشت

-بله

-پست چی هستم لطفا بیاد پایین بسته تون و تحویل بگیرید

-لطفا بذارید تو آسانسور بیاد بالا

در و باز کرد و منتظر وایستاد تا آسانسور بالا بیاد با باز شدن در آسانسور کنجکاو دولا

شد و پاکتی سفید رنگی و برداشت -برای رادتین

متعجب همون طور که در و می بست برگه ای از تو پاکت بیرون کشید و باز کردن

برگه کافی بود تا دست خط رهام و تشخیص بده

-حتما وقتی داری این نامه رو می خونی که من دیگه ایران نیستم و پروازم خیلی وقته تو آمریکا نشسته ، می دونم اون روز از ته دلت بهم نگفتی که از اینجا برم اما می خوام بدونی که من بخاطر حرف تو از اینجا نرفتم بخاطر درست کردن حال آشفته ای که دارم رفتم.

من فکر می کردم اگه این انتقام و بگیرم قلبم بعد از این همه سال آرام می گیره ولی سخت در اشتباه بودم چون تازه قلبم شروع به تپش کرده از چند ماه پیش ، حق با تو بوده من واقعا رزی دوست داشتم اما نمی خواستم که این و قبول کنم اما بالاخره تونستم قبول کنم من واقعا رزی و دوست دارم من به دوست داشتن کسی که حالا از من تنفر داره یقین پیدا کردم شاید الان پرسسی کارم تو شرکت چی میشه؟ این پسر که نصف شرکت برای خودش شده بود نباید کارهاش و رها می کرد و می رفت اما من در مورد اون هم یه فکر هایی کردم تو این چند وقت که نیستم تو به جای من میری شرکت و من طرح ها رو از

طریق پست براتون می فرستم امیدوارم که بتونی با نبودن من کنار بیای می دونم برات تنهایی زندگی سخته و اصلا دوسش نداری اما من بهت مطمئنم رادتین تو می تونی آخرین چیزی که ازت می خوام اینه که همیشه کنار رزی باشی با اینکه خودم از اول می خواستم غصه بخوره اما تو این اجازه رو بهش نده

آخرین خط از نامه رو خوند و برگه و روی زمین انداخت و تکیه اش و به دیوار داد تو دلش دعا می کرد که تمام این ها خواب باشه اما خواب نبود رادتین برای دومین بار تنها شد یک بار توسط پدر و مادرش و این بار توسط برادرش!!

فصل دوم

رز\*

۸ ماه بعد

موهام و زیر مقنعه سیاه رنگم فرو کردم و کمی از کرم ویتامین A که کاوه برام خریده بود و روی لبم کشیدم که باعث شد از سوزشش صورتم جمع بشه کاش زودتر این ترک ها و خشکی های روی لبم از بین می رفت.

سعی کردم موهام و تا جایی که امکان داشت بیرون نریزم امروز یه مصاحبه کاری داشتم بعد از کلی گشتن تو روزنامه بالاخره تونسته بودم که کاری پیدا کنم که از عهده انجام دادنش بریام من نمی تونستم که کل خرج های این خونه و پرداخت قبض های بابا رو به دوش کاوه بذارم... با به یاد آوردن بابا آهی کشیدم و ذهنم ناخداگاه به اون روز نحس کشیده شد.

-لااقل دستت و بده من رز جون نداری راه بری دستم و تو دست کاوه گذاشتم و از ماشین پیدا شدم چون مطمئن بودم که اگه تکیه گاهی نبود که سنگینی ام و روش بنذارم پخش زمین میشم...قبل از اینکه دستم و بگیره دستش و زیر چشمم کشید و با صدا گرفته ای که من خوب می تونستم بغض و از توش تشخیص بدم گفت:

-بخدا قسم اگه من دستم به اون مرد برسه زنده اش نمی

ذارم همش تقصیر منه که تو الان این حال و داری اگه من بهش اعتماد نمی کردم و با خیال راحت تو رو دستش نمی دادم الان وضعیت خواهر یکی یدونه ام این نبود دستم و به نشونه سکوت بالا گرفتم

-نمی خوام راجب بهش کلمه ای بشنوم کاوه خواهش می کنم فقط من و ببر تو خونه

باشه ای گفت و دستم و تو دستش گرفت و من بعد ایستادن فوری سرم و روی سینه اش گذاشتم

-اونا دیگه کین جلو در؟

جوابی بهش ندادم و نگاهم و به چند مردی که رو به رو مامانم وایستاده بودن گرفتم طوری که از لباس هاشون نشون می داد معلوم بود که پلیس بودن اما پلیس اینجا چیکار داشت؟

-معلوم هست چی میگید آقا محترم

صدا مامان که بلند شد کاوه من و از خودش جدا کرد

-وایستا اینجا بینم چی شده

مات فقط نگاهش کردم که ازم دور شد اما من سرجام نایستادم و قدم هام و به سمتش برداشتم با اینکه امکان داشت بخاطر سرگیجه ام زمین بخورم

-آقای خُلقی و صدا می کنید یا خودمون میایم تو حکم ورود به خونه داریم

کاوه خودش و به یکی از پلیس ها رسوند و بدون توجه به هیجان مامانم که بعد از دیدن کاوه به وجودش تزریق شده بود دستش و روی شونه پلیس گذاشت که به سمتش برگشت

-آقا توضیح می دید چه اتفاقی افتاده؟

-پس لااقل به شما بگم شاید موضوع حل بشه...آقای خُلقی برای خلاف هایی که تو شرکت انجام دادن و بخاطر کپی از طرح های شرکت های دیگه و قرض های زیادی که بالا آورده ما موظف هستیم ایشون و با خودمون ببریم تمام کسانی که بهشون بدهکارن شاکی ان البته تا روز دادگاه همه چیز مشخص بشه و برای اینکه قسمتی از قرضش پرداخت بشه خونه تون که تو رهن بانک به فروش می رسه اما انقدر قرض ها زیاده که به فروش این خونه نمیشه اکتفا کرد

چشم های هر سه مون روبه درشت شدن می رفت و من انقدر بی توان بودم که حتی نتونستم چشمام و تو اون حالت نگه دارم و روی زمین افتادم.

تیرکشیدن قلبم باعث شد که از فکر کردن به گذشته دست بردارم و برای اینکه دردم آروم تر بشه روی زانو هام دولا بشم...نگاهم و به قرص هایی که کنار تخت یک نفره ام بود گرفتم ، از تک تک شون نفرت داشتم حدود سه ماه بود که مرخص شده بودم اما هیچ کدوم از قرص ها رو مصرف نمی کردم چون دارو های اعصابی که دکتر برام تجویز کرده بود من و

وادار به خواب می کرد و دارو های قلبم که برای از بین رفتن تدریجی ام و کمتر موندن تو این دنیا دلم نمی خواست مصرف کنم با اینکه نخوردن شون باعث میشد درد بکشم.

با بلند شدن صدا داد مامان از اتاق مشترکی که با کاوه داشتم بیرون اومدم.

یک هفته بعد از اینکه پلیس ها بابام و بردن به ما مهلت دادن خونه رو خالی کنیم اگه کاوه خونه ای که تو دوران دانشجوییش داشت و نمی فروخت ما الان این خونه ای که به نظر مامان خیلی کوچیکه رو نداشتیم

-مامان چیشده؟

خودم و به آشپزخونه رسوندم که همراه شد با پرت شدن شیرجوشی که مامانم توش قهوه درست می کرد به سمتم اما فوری جای خالی دادم و جیغ خفه ای کشیدم

-چیکار داری می کنی؟

بی توجه به حرفم روی زمین نشست و زیر گریه زد

-نمی تونم هیچ کار کنم ، پولم ندارم که یه نفر و بیارم و برام کارام و انجام بده

پوف کلافه ای کشیدم و به سمتش رفتم و کنارش نشستم وقتی این طوری ناراحت می

دیدمش غصه هام بیشتر از قبل میشد اما سعی کردم لبخند پر انرژی بزنم

-مامانم عزیزم نکن من خودم الان برات یه قهوه خیلی خوشمزه درست می کنم

-لازم نکرده کاری برای من بکنی

-خوب پس انقدر ناراحت نباش

-چطوری می توئم ناراحت نباشم هان؟ از جاش بلند شد و ادامه داد:

-یه نگاهی به موهای من بنداز ریشه اش تمام سفید شده و حتی پول کافی نداریم که بخوام برم مثل قبل رنگ شون کنم، به لباس های تنم نگاه کن من همون شهلام؟ دیگه حتی دلم نمی خواد پا تو جمع دوستانم بذارم، تو یه شب تمام بدختی ها به سرم اومد اون از بابات که تخلف کار از آب در اومد و این وضع دراورده مون، اینم از شوهر تو که ولت کرد و رفت و کاری کرد که ما از یه طرف پول قرص و تیمارستان بدیم عصبی از جام پاشدم و سعی کردم بغضی که با افتادنش به یادم تو گلوم چنگ زده بود و دفع کنم

-هزار بار بهت گفتم من زن اون نیستم اگه هم باشم فقط روی کاغذم که چند روز دیگه هم حتی روی کاغذ هم نیست پوزخندی زد و همون پوزخند بد به دل زخم دیده ام حمله ور شد

-اگه از اول به تهدید های کاوه...

-مامان ساکت باش صدات کل کوچه رو برداشته

با شنیدن صدا کاوه دیگه طاقت نیوردم و خودم تو بغل کاوه انداختم و آروم اشک ریختم

-اوف مامان از دست تو چند بار دکتر بهمون تذکر داد یکم رعایت کن!!

-من خوبم کاوه به مامان چیزی نگو

از خودش جدام کرد و دستش و زیر چشم کشید

-ع رز قرارمونی چی بود؟...دیگه نباید چشمت خیس بشه چرا قول مون و می ذاری زیرپا

-دست خودم نیست دیگه نمی تونم روی قول هایی که دادم بمونم

-اما بخاطر داداش نباید گریه کنی الان هم برو صورتت و بشور من برات یه لیوان

آب بیارم سرم و به چپ و راست تکون دادم

-کرم به صورتم زدم کاوه می خوام برم بیرون یه قرار کاری دارم

-چه قرار کاری ای رز مگه نگفتم نیازی نیست کار کنی؟

-چرا اما من خسته میشم تو خونه این طوری برام بهتره بی توجه به اینکه مامان یکم قبل

چه حرف هایی بارم کرد دستم و براش تکون دادم و بعد از پوشیدن کفش هام از خونه

بیرون زدم به امید اینکه این دفعه بتونم یه کار مفیدی انجام بدم راوی\*

آخرین برگه ای که دیروز توسط رهام فرستاده شده بود و تو پوشه گذاشت و

نگاهش و به پرستو که در حال نگاه کردن به ناخن هاش بود گرفت.

از حرفی که می خواست بزنه می ترسید ، می ترسید که پرستو دوباره ماه ها باهاش قهر

کنه اما دلش و به دریا زد و از جاش بلند شد و دقیق رو به رو پرستو نشست.

پرستو به رادتین مضطربی که دستش و پشت گردنش می کشید نگاهی انداخت ، از تمام

حرکت های رادتین می تونست بفهمه که چیزی می خواد بگه برای همین خودش و یکم

جلو کشید گفت:

-باز چیشده رادتین؟

رادتین نفسش و با صدا بیرون فرستاد

-می دونی که رهام قراره برگرده بخاطر عروسی مون

...راستش نمی دونم وقتی بیاد دوباره بر می گرده آمریکا یا نه اما...

پرستو دست به سینه نشست دیگه

چندشش می شد وقتی اسم رهام و می شنید ، بخاطر اون مرد بهترین دوستش کلی

زجر کشیده بود و چند ماه با رادتین قهر بود تا درس عبرت بگیره نباید هیچ وقت

در برابر ظلم سکوت کنه.

-اما؟

-بین پرستو میگم اما عصبانی نشو باشه؟

-به نظر من رهام و رز هنوز هم دیگه رو دوست دارن بیا به کاری کنیم که این دوتا

بهم برسن بخدا که کار خیلی خوبی می کنیم

پرستو عصبی از جاش بلند شد و پورخندی زد

-من از رز مطمئنم که دیگه رهام و یه ذره هم دوست نداره و اینکه رهام چه رز الان هم

دوست داشته باشه و چه نداشته باشه مشکل خودشه چون اون حقشه هر بلایی سرش بیاد

-نه من مطمئنم رز هم دوشش داره... اگه این دوتا رو دوباره کنار هم بذاریم باور کن

کار خیلی قشنگی می کنیم پرستو بلند خندید

-رادتین نگو تروخدا من هر روز خدا پیش رز بودم و دیدم که چقدر عذاب می کشید

هر شب کابوس می دید و اون من بودم که از خواب بیدارش می کردم...حتی خوده توهم



بعضی اوقات با من میومدی ملاقاتش و می دیدی حالشو... من به تو نگفتم اما رز بعد از اینکه تو تیمارستان بستری شد نزدیک یک ماه حرف نمی زد ، دکتر اون و به حرف آورد... ببخشید این و میگما ولی خدا برادرت و لعنتت کنه و حقشه هر بلایی سرت بیاد تمام حرف های پرستو واقعیت داشت و قلب رادتین و به درد میورد اما اون واقعا می خواست مثل قبل رهام و رز و کنار هم خوشحال ببینه به هر قیمتی که باشه!!

- خوشگلم بخاطر من فقط یه کار کوچیک باید بکنی اونم اینکه که باید راضیش کنی تو این شرکت کار کنه فقط همین بعد بقیه اش به من بسپار

پرستو با بغض به رادتین نگاه کرد

- بین بهت قول می دم اگه دیدم رز داره آسیب می بینه می ذارم از اینجا بره... تو که امروز قراره بری پیشش درباره این موضوع هم باهاش حرف بزنی باشه؟

- باشه اما قول دادیا

- من قولم قوله نگران نباش!!

رز\*

با حرص مقعنه ام و از سرم در اوردم و چتری هام و با شونه روی پیشونیم صاف کردم... باز هم نتونستم یه کاری جور کنم کاش انقدر بی عرضه نبودم و می تونستم تو پرداخت بدهی ها به کاوه کمک کنم اما باز هم موفق نشده بودم... دستم و زیر چونه ام گذاشتم و به خودم تو آینه نگاه کردم و تا بخوام باز با دیدن خودم بغض کنم در اتاق زده شد.

پوف کلافه ای از این روز های مثل همه دیگه ام کشیدم که در اتاق توسط پرستو باز شد و با دیدنش انگار انرژی دوباره ای گرفتم... از جام بلند شدم و خودم و تو بغلش انداختم که صداش در اومد

-رز شربت دستم الان می ریزه رو جفت مون بعد نوچ می شیم... بذار اینا رو بذارم بعد هم و بغل می کنیم خانم مو قشنگ لبخندی زدم و دستم و روی چتری هام کشیدم -خیلی خوب شده نه؟ گفتم خوب میشه از شال بیرون بذارمش جرعه ای از شربتتش خورد و همون طور که زیپ کیفش و باز می کرد گفت:

-حالا چیشد به فکر چتری زدن افتادی تازه بلند شد بودن که سعی کردم خونسرد باشم و ناخن های تازه دراومده ام و نشکم -یه دفعه دلم خواست گفتم یکم تغییر بدم.

موهام و پشت گوشم زدم و سرم پایین گرفتم... کی بهتر از من می دونست برای چی چتری زدم

-بیخیال مو بشیم من دو تا خبر خیلی خوب برات دارم کنجکاو صاف نشستیم که دستش و تو کیفش کرد و کارت سفید رنگی در آورد و جلوم گرفت

-بالاخره کارت های عروسی مون هم رسید رز بین تو اولین نفری هستی که داری این و می گیری پس قدر بدون

لبخند دندون نمایی به زور زدم چون خیلی وقت بود که نتونسته بودم با هر چیز قشنگی لبخند بزنم ... انگار توان خندیدن ازم گرفته شده بود.

کارت و از دستش گرفتم و کاغذ مقوایی و بیرون کشیدم که با خودنمایی اسم رادتین و پرستو بالا صفحه بغض عجیبی تو گلوم نشست و اون روز جلو چشمم نقش بست روزی که انگار تو آسمون ها پرواز می کردم و کلی خلاقیت به خرج دادم تا به کارت قشنگ بتونم انتخاب کنم تا بعد ها بتونم به بچه هامون نشونش بدم که من و باباتون به روزی انقدر برای بهم رسیدن هیجان داشتیم و تمام خونه ای که قرار بود توش زندگی کنیم و با دست های خودمون چیدیم

پوزخند زدم اما اون بابا هیچ هیجانی نداشت و فقط منتظر بود که من با تمام وجودم عاشقش بشم که موفق شد من تمام جونم و براش می دادم اما الان دیگه نه!! دیگه دوستش نداشتم و نخواهم داشت چون من دیگه قلبی نداشته ام که بخواد عشق بورزه

-چیشد رز خوشت نیومد؟

بغضم و با هزار بدبختی ای که بود قورت دادم

-مگه میشه خوشم نیاد....بهترین دوستم داره به آرزوش میرسه و با کسی که دوستش داره می خواد ازدواج کنه....

با چیزی که به دفعه به ذهنم رسید ساکت شدم و بعد از مکث کوتاهی گفتم

-پرستو....کیا دعوتن نکنه....نکنه اونم می خواد بیاد؟

-منظورت از اون رها...

-نه نه لطفا اسمش و جلو من نیار خواهش می کنم ازت

-باشه نمیارم...اما اون برادر رادتینه به احتمال خیلی زیاد تو جشن عروسی ما شرکت می کنه رز

دستم و زیر گردن عرق کرده ام کشیدم

-پرستو می تونم من نیام؟

پرستو بلند خندید اما زود خنده اش و قطع کرد و جلو پام زانو زد

-تو چرا داری چرت و پرت میگی رز اون عروسی منه مگه امکان داره تو اونجا نباشی بخدا ازت ناراحت می شم رز -اما..

-اما نداره عزیزدلم تو باید باهاش رو به رو بشی اگه تو عروسی ما نبینیش تو یه جا دیگه می بینیش تو باید قوی باشی رز انقدر قوی که اون وقتی تو رو می بینه نفهمه یه ذره هم عذاب کشیدی...فهمیدی?...دوست من باید قوی باشه

-دوست دارم پیام ولی خوب لباس مناسب هم ندارم به نظرم نباشم بهتره

پرستو پوفی کشید و دستش و دو طرفه صورتش گذاشت

-یه روز و انتخاب می کنیم می ریم باهم لباس می خریم که بهونه های تو هم تموم بشه...باشه خوشگلم؟

دلم راضی به رفتن نبود اما چون پرستو و از ته دلم پرستو و دوستش داشتم لبخند محوی زدم و گفتم:

-باشه قبوله

-خوب بگو بینم تونستی کار امروز و بگیری یا نه؟ نوچی گفتم و جرعه ای از شربت نوشیدم من بی عرضه تر از این حرفا بودم که بخوام کار کنم اصلا اگه عرضه داشتم هیچ وقت گول آدم ها رو نمی خوردم -خوب خیلی هم بهتر که نگرفتی

-برای چی خیلی بهتر پرستو من خیلی به کار نیاز دارم

-برای اینکه می تونی بری پیش رادتین کار کنی تازه شرکت شون حقوق خیلی بالایی می ده فکر بکن تو میشی دست راست رئیس شرکت متعجب نگاهش کرد این چی داشت می گفت رادتین رئیس یه شرکت شده

-منظورت چیه پرستو ، رادتین چطوری رئیس شده؟

-اینکه چطوری این اتفاق افتاده رو ولش کن مهم اینه که بهت پیشنهاد کار دادن اگه فعلا قرار نبود من زن رادتین بشم به احتمال زیاد خودم دستیارش می شدم

-پرستو تو واقعا جدی هست؟

-معلومه که آره...بیا بشین اینجا من برات بگم چیکار باید انجام بدی

با انگشت اشاره ام چند تقه به در زدم که صدا رادتین بلند شد -بفرمایید

سعی کردم لبخندی بزدم و اصلا خودم و بد نشون نددم....در و باز کردم که رادتین با دیدنم از جاش بلند شد

-به به نگاه کن کیو دارم می بینم بالاخره رز خانم تشریف آورد...بیا بشین

انقدر بانشاط بود و انرژی مثبت به سمتم فرستاد که لبخندم پر رنگ تر شد

-می دونی خیلی خوشحال شدم که فهمیدم قراره با تو کار کنم کار کردن با تو خیلی خوبه حتی اگه دستیارتم هم باشم یکم لبخندش و جمع کرد و پشت گردنش و خاروند -خوب پس خیلی خوبه تو راضی من راضی گور بابای ناراضی...اما، اما اگه می خوای کار کنی باید یه سری برگه رو امضا کنی

همون طور که دیدی اینجا یه شرکت بزرگه و قوانین خودش و داره

-آره خیلی بزرگه فکر نمی کردم که انقدر باشه

تک خنده ای کرد و همون طور که چند برگه از کشوش بیرون می کشید گفت:

-ما اینجا یه آریا داریم که تمام قوانین و اون وضع می کنه فکر کنم باهش آشنا شدی برگه ها رو با یک خودکار جلوم گذاشت

-این ها رو امضا کنی حله رز

خودکار تو دستم گرفتم و بدون اینکه چیزی از برگه بخونم چند برگه رو به روم و امضا کردم هیجان داشتم بخاطر اینکه بالاخره بعد از یک ماه سعی و تلاش تونستم کار پیدا کنم.

از جام بلند شدم و برگه ها رو جلوش گذاشتم که چشمم به برگه طراحی خورد

-راتین تو طراحی می کنی؟ مگه تو هم معماری خوندی برگه و از روی میزش برداشتم نگاهم و به برگه گرفتم که با یکم تجزیه کردنش خوب تونستم بفهمم که کار کیه -نه این کار ره...

-باشه فهمیدم کار کیه نیازی نیست اسمش و جلو من بیاری

-نمی‌ارم در ضمن یادت نره الان باید بری پشت میزت که بیرونه البته با لبخند زودباش رز  
این لبخندی زدم

-موهات هم خیلی قشنگه شده

با شنیدن این گفته اش ناخندگاه دستم و روی چتری هام بردم و صاف شون کردم

در و بستم و زیپ کیفم و باز کردم و شکلاتی از توش بیرون کشیدم

-لعنت بهت بیاد که وقتی یادت میوفتم طوری فشارم میوفته که نیاز به شکلات پیدا  
می کنم

گازی از شکلاتم زدم و همون طور که در حال کلنجار رفتن با زیپ کیفم بودم با حضور  
کسی جلوم ترسیدم و روی زمین افتادم خوب می تونستم نگاه های سنگین بقیه رو روی  
خودم احساس کنم و از خجالتم نمی تونستم دستم و روی زمین بذارم و بلند بشم اما به  
اجبار دستم و روی زمین گذاشتم اما امکان نداشت که اون شخص رهام باشه

اون از اینجا رفته بود اون مرد لعنت شده خیلی وقت بود که از ایران رفته بود...عرق از  
گرما از تمام نقاط بدنم جاری شده بود و من هنوز جرئت این و پیدا نکرده بودم به بالا  
نگاه کنم لرزشی که تو تمام وجودم ایجاد شده بود دست خودم نبود اما با وجود همون لرز  
سرم و بالا گرفتم که با دیدن موهایی پریشون روی پیشونی و دو تيله قهوه ای ضربان  
قلبم بالا رفت نه بالا

رفتن عادی بالا رفتنی که حس می کردم هر لحظه ممکنه قلبم از سینه ام ممکنه بیرون بزنه  
-تو...

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

خارج شدن کلمه کوچیکی از دهنم کافی بود تا اشک هام گوله گوله از چشم هام بچکه  
اینجا چیکار می کرد برای چی بعد از این همه مدت باز داشتم می دیدمش اونم دقیقا  
همون وقتی که قلبم داشت فراموشش می کرد

می خواستم بلند بشم اما ذره ای توان نداشتم ولی باید بلند می شدم با هر سختی بود  
از جام بلند شدم سخت روی پاهام وایستادم تعادل داشت بهم می خورد که صداش تو  
گوشم پیچید

-وایستا کمکت...

-لازم نکرده

صدا نسبتا بلندم دهنش و بست دولا شدم و کیفم و از روی زمین برداشتم که دولا  
شدن باعث شد سرم بیشتر از قبل گیج بره

دستم و روی قلبم گذاشتم و دهنم و باز کردم کردم تا اکسیژن بیشتری بتونم به  
داخل ریه هام بفرستم.

سرگردون سرم و به دنبال دستشویی چرخوندم که با دیدن تابلویی که نوشته WC روش  
بود خودم و با قدم های بلندم بهش رسوندم و در بستم

تکیه ام و به دیوار دادم و زیر گریه زدم اصلا برام مهم نبود کسی صدام و می شنوه یا نه...  
انقدر داغون بودم که غرورم برام بی اهمیت شده بود



کاش هیچ وقت نمی دیدمش... کاش هیچ وقت چشم هام به چشم های قهوه ایش گره نمی خورد... کاش های زیادی تو سرم در حال چرخش بود اما این کاش ها چه فایده ای داشت حالا که قلب من شکسته بودم؟

مقعنه سیاه رنگم و از سرم در اوردم و دستم و روی گردن عرق کرده ام کشیدم گرم بود اون هم زیاد... شیر اب و باز کردم مشت مشت آب روی صورتم پاچیدم نمی تونستم تشخیص بدم خیسی صورتم از آبه یا از اشک... سرم و پایین گرفتم و نفسم و با صدا بیرون فرستادم که همراه شد با باز شدن در توسط دختری

-حالت خوبه عزیزم؟ وقتی با اون حال دیدمت نگرانتم شدم بینم چطوری

اهمیتی به حرفش ندادم و زیپ کیفم و باز کردم و یکی یکی قرص های اعصابم از تو برگه آلومینیومی شون بیرون کشیدم و با کمی آبی که تو بطریم داشتم خوردم برام مهم نبود که این قرص ها یکم دیگه من و به مرز بیهوشی از خستگی می بره الان تنها چیزی که می خواستم آرام شدن اعصابم بود

-معلوم بود آقا رهام هم خیلی نگران تون شد خوب باید هم بشه هر رئیس به سلامتی پرسنلش اهمیت میده با شنیدن این حرفش دستم روی هوا موند

-منظورت از رئیس چیه؟ من تا اون جایی که فهمیدم رادتین و آریا اینا جا رو مدیریت می کنن سرخوشانه خندید و گفت:

-نخیر آقا رادتین به جای آقا رهام اینجا بوده حالا که آقا رهام برگشته نیازی به بودن آقا رادتین نیست

متعجب از تو آینه نگاهش کردم یعنی اینکه من دستیار رادتین نبودم و دستیار رهام شده بودم... دست هام و محکم مشت کردم رادتین من و گول زده بود بدون اینکه خودم بفهمم.... همون موقع که طرح رهام و روز میزش دیدم باید سر از همه چی در میوردم تا الان از یه دختر همه چیو نمی فهمیدم

عصبی مقعنه ام سر کردم چون عجله داشتم خواستم بیخیال بیرون گذاشتن چتری هام از مقعنه ام بشم اما با فکر به اینکه شاید هنوز نرفته باشه روی پیشونیم صاف شون کردم

شاید فراموشم کرده باشه و اصلا برای بیرون اومدن چتری هام حرص نخوره اما من باز این کار و می کنم

کیفم و برداشتم و خواستم از دستشویی خارج بشم که با صدا اون دختر تو جام وایستادم

-آخ دختر جون لب ت خیلی خشک شده من کرم دارم بیا یکم بزن و گرنه خون میاد لبم و با زبونم خیس کردم که با سوزش صورتم جمع شد اما حقم بود اگه با دندون هام پوست لبم و نمی کردم لبم به این شکل در نمیومد

-نه عزیزم لازم نیست

در و باز کردم و با قدم های بلندم خودم به اتاق رادتین رسوندم اون باید به من بخاطر این کارش جواب پس می داد و زودتر نامه استعفام و می نوشت

بدون اینکه در بزنم در و با شتاب باز که با ترس از جاش پاشد -چیشده رز؟

کیفم و روی زمین انداختم و بهش نزدیک شدم

-که چیشده آره؟ تو برای چی به من دروغ میگی هان؟ چی بهت می رسه رادتین پشت گردنش و خاروند

-چه دروغی گفتم مگه رز؟ عصبی خندیدم و گفتم:

-تازه میگه چه دروغی گفتم تو چرا به من نگفتی که رهام رئیس این شرکته و من دستیار اون میشم نه تو

-چرا انقدر زود فهمیدی؟ مگه رهام و دیدی

با شنیدن این حرف ازش احساس کردم از عصبانیت دود از سرم داره بلند میشه

-مهم نیست من رهام و دیدم یا نه مهم اینه که واقعیت وفهمیدم لبخند کمرنگی زد و گفت:

-پس رهام برگشته!! قرار نبود امروز بیاد خواست از اتاق خارج بشه

-کجا به سلامتی؟ اول نامه استعفا منو می نویسی بعد هر جا می خوای برو.

نیم نگاهی بهم انداخت که ادامه دادم:

-البته اگه تو هم چیزی و نویسی من خودم از اینجا می رم چون من تو این شرکت کوفتی نمی مونم فهمیدی؟ دولا شدم و کیفم و از روی زمین برداشتم

-تو نمی تونی از اینجا بری رز

برگشتم و سوالی نگاهش کردم که برای بار دوم پشت گردنش و خاروند و من با این کارش مطمئن شدم که یه غلطی کرده خواستم از اتاق خارج بشم که گفت:

-یه لحظه وایستا

به سمت میزش رفت و برگه هایی از کشو میزش بیرون کشید -رز تو با وجود این برگه هایی که امضا کردی نمی تونی جایی بری چون نوشته های این برگه نشون می ده که برای مدت یک سال تو کارمند این شرکت هستی و باید هر روز بیای اگه هم بخوای نیای یا باید پول زیادی به ما بدی یا با پلیس رو در رو میشی

دهنم برای حرف زدن باز نمی شد چون اصلا تو ذهنم نمی گنجید کسی که کل این چند وقت و کنارم بوده این حرف ها رو بهم بزنه دستش و از بالا تا پایین روی صورتش کشید

-ببخش رز اما من مجبورم تو رو با ترس هات رو به رو کنم چپ چپ بهش نگاه کردم و به سمت در رفتم

-فردا ساعت هشت باید اینجا باشی قوانین این و میگه از امروز لازم نیست کارت و شروع کنی

به اجبار باشه ای گفتم و در و محکم کوییدم و اون شرکت لعنتی بیرون زدم

رهام\*

با بیرون اومدنش مثل باد از پیش رادتین در نیمه باز اتاق آریا و باز کردم انقدر دل تنگش بودم که به نگاه کردنش از پشت هم راضی بودم

من رهام دل تنگ کسی شده بودم که با دست های خودم قلبش شکستم اما دیگه به جایی رسیده بودم که پشیمونی فایده ای نداشت

من کسی بودم که با فکر انتقام گرفتن از شاهین بزرگ شدم تا

روح پدرم و به آرامش برسونم اما الان از گرفته شدن این انتقام پشیمون شده بودم

از اینکه الان اون شاهین بخاطر قرض هاش تو زندان بود هیچ پشیمون نبودم اما از بیرون رفتن رُزی از زندگیم حسابی پشیمون بودم

رزی که دیگه نمی تونستم رزی صداش کنم و باید به رز گفتن بسنده می کردم اما مگه می تونستم؟

موهای تازه بلند شده ام و به عقب هدایت کردم و خواستم پیش رادتین برم و علت وجود رزی اینجا بفهمم که با صدا دختری که بهش گفتم به دنبال رزی به دستشویی بره برگشتم -بله؟

-گفتید بعدش پیام خبر حالش و بهتون بدم دستم و تو

جیبم فرو کردم

-خوب بود دیگه؟

-خب راستش درست نفهمیدم وقتی من رفتم داشت گریه می کرد البته چند تا

قرص هم خورد

از اینکه شنیدن گریه کرده بود قلبم به درد اومد قلبی که برای رزی می زد اما این ساعت از روز برای چی باید قرص میخورد

اون باید قرص های قلبش و شب ها مصرف می کرد

-نفهمیدی چه قرصی خورد؟

سرش و به چپ و راست تکون داد و گفت:

-نه ولی چند تا با رنگ های مختلف بود

-باشه ممنون بابت کمکت

با دور شدن اون دختر ازم راهم به سمت اتاق رادیتن کج کردم تا هم دل تنگی که داشتم و برطرف کنم و هم از حال رزی مطمئن بشم

\*رز

حوله حموم و دور سرم پیچیدم و دستم و روی مچ دستم گذاشتم تا سوزشش بیوفته اما انقدر روی طرح دستم محکم لیف کشیده بودم که پوستم به سوزش افتاده بود صندلی میز آرایش و کنار کشیدم و روش نشستم و دقیق تو آینه به خودم نگاه کردم

-من می تونم بدون ذره اذیت شدن اونجا کار کنم

دستم و زیر چشم های گود افتادم و روی لب پوست پوست شده ام کشیدم من باید قوی باشم مگه رهام وقتی من و دید کل وجودش لرزید؟ مگه اصلا اشک ریخت؟

نه!! پس منم می تونستم مثل خودش رفتار کنم با غرور نباید وقتی می دیدمش  
ذره ای سستی تو وجود رخ می داد من باید قوی تر از قبل جلوش بایستم

لبخندی به خودم تو آینه زدم و کیف لوازم آرایشم و روی میز خالی کردم و از هر  
کدوم روی صورتم مالیدم

در رژ مایع صورتی رنگم و باز کردم حتما اگه اینو روی لبم می مالیدم چیزی از لب  
پوست پوست شده ام نمایان نمی شد اما از الان به بعد باید به خودم قول می دادم که  
دیگه با دندان هام به این حالت درشون نیارم تا دوباره لبم مثل قبل بشه نفسم و پر  
صدا بیرون دادم و دکمه آسانسور و فشار دادم.

من با کار کردن اینجا هم می تونستم پول در بیارم و هم تلافی کاری که رهام باهم کرد  
و سرش در بیارم

تلافی تمام اون روز هایی که تو تیمارستان بستری بودم

-او بین اینجا چه دختر خوشگلی می بینم

با شنیدن صدا پرستو به عقب برگشتم و همون طور که سوار آسانسور می شدیم  
گفتم:

-بیخیال خوشگلی شنیدی چیشده؟

-آره خیلی از رادتین عصبانی شدم یه لحظه خواستم انگشتر و از دستم بیاریم

هین آرومی کردم و دستش و تو دستم گرفتم

-یه وقت دیونه نشی این کار کنی پرستو... من اینجا خوبم البته سعی می کنم کنار کسی که سه سال از زندگیم و تباه کرد خوب باشم ، .. می دونی اصلا دلم نمی خواد که دیگه گریه کنم خودم هم از اشک ریختن خسته شدم -فدات بشم آخه من رز لبخند کمرنگی زدم

-اما پرستو اگه تو و کاوه کار های طلاق و انجام بدید من خیلی خوشحال می شم می دونی که الان من زن عقدی رهامم و من نمی خوام زن همچین آدمی باشم  
-باشه من امروز با کاوه صحبت می کنم

-فقط نفهمه که رهام برگشته ایران چون اون فقط منتظر اینه که بفهمه رهام برگشته تا تمام حرصش و روی سرش خالی کنه....البته من نگران رهام نیستم اون حقشه که دهن و دماغش خونی بشه من نگران برادرم هستم.. کسی که حال خوب الانم و عجیب بهش مدیونم

-هیچ بهش نمی گم ، منم یکم از کار های رادتین مونده اون رو حل کنم می رم  
سراغ کاوه

باشه ای گفتم که کم کم ازم دور شد و من و بین جمعیت شرکت تنها گذاشت  
با قدم های آروم به سمت میزی که نزدیک به اتاق رهام بود نشستم و کیفم و روی میز گذاشتم

تکیه ام به صندلی دادم و منتظر شدم تا خودش بیاد و کارم و برام توضیح بده چون من خودسرانه پام و تو اتاقش نمی داشتم -شنیدی بالاخره رئیس اصلی اومده؟



-آره بالاخره امروز کنجکاوی همه مون بر طرف شد نگاهم و به دو تا دختر که رو به رو من پشت میز شون نشسته بودن گرفته شد

اگه می دونستن رهام تا چه حد می بی رحمه و می تونه به راحتی یه قلب و تو مشتش فشار بده هیچ وقت ازش تعریف نمی کردن

-اما از حق نگذیریم خوشتیپ تر از رادتینه

-آره موهای جالبی داشت حتما باید امروز یه طرح طراحی کنم و به بهونه اون به اتاقش برم

عصبی دستم و زیر مقعنه ام بردم دلم می خواست کر بشم و صدا هیچ کدوم شون نشنوم.

اونا داشتن کسی و توصیف می کردن که منو خورد کرد اما من ، منه احمق با فکر کردن به موهاش باید تپش قلبم بالا می رفت خدایا بزرگی تو شکر که هنوز مهرش و از قلب و تنم و جونم نبردی با اینکه می دونی اون دوستم نداره!

با اینکه می دونی من اگه بینمش حس عشق و نفرت و یک جا تجربه می کنم

با بلند شدن صدا تلفن کنار دستم از جا پریدم و از افکارم بیرون کشیدم دست های لرزوم به سمت تلفن بردم و روی گوشم گذاشتم

-خانم کوچولو زود تر بیا اتاقم با پوشه هایی که تو کشو میز هست

با پیچیدن شدن صداس تو گوشم ضربان قلبم بالا رفت خانم کوچولو؟

اون با چه جرئتی می تونست انقدر گرم با من صحبت کنه... شاید من هنوز تو وجودم براش می مردم اما از بیرون یه رز خشک بودم کسی که رهام نمی تونست از یک متریش هم عبور کنه تلفن و قطع کردم و پوشه ها رو از تو کشو بیرون کشیدم و با کشیدن نفس عمیقی چند تقه به در زدم و در و باز کردم.

نگاهش که بالا کشیده شد من نگاهم و پایین گرفتم حتی نمی تونستم تو چشم هاش نگاه کنم

با خونسردی چند قدمی که با میزش داشتم و پر کردم و پوشه ها رو روی میزش گذاشتم

-این پوشه ها اگه امر دیگه ای ندارید من برم

خوب داشتم رابطی بین رئیس و دستیار و پیش می بردم خودکارش و روی میز گذاشت -کار دارم... اول بهم نگاه کن به حرفش اهمیت ندادم که ادامه داد:

-برای زدن حرف هام لازمه به چشم های رنگیت نگاه کنم خانم کوچولو

سرم و بالا گرفتم و هر چی سردی تو وجودم بود و تو چشم هام ریختم

-رز خُلقی هستم آقا رهام که شما می تونید به گفتن خانم خُلقی هم کفایت

کنید

اگه شخصیتم با هر کدوم از این ها اسم ها توسط رهام صدا میشد برام آشنایی نداشت

من با رُزی آشنایی بیشتری داشتم اما نزدیک هجده ماه بود که رُزی و رهام تموم شده  
بودن

-من هر چی صلاح بدونم زنم و صدا می کنم بشین باید درباره موضوع مهمی باهات  
حرف بزنم

-من زن شما نیستم و اگه صحبت هاتون راجب به کاره میشینم

-نیست راجب خودم و توعه

با شنیدن این حرف ازش لحن ادبیم و کنار گذاشتم

-ما هیچ حرفی درباره این موضوع با هم نداریم و نخواهیم داشت

برگشتم و خواستم دستگیره در و پایین بکشم

-باید مشکلات بین مون حل کنیم خواهش می کنم...می خوام دلیل انجام تمام کارام و

برات بگم شاید اون موقع بتونی درک کنی خواهش می کنم ازت

بغضم هر لحظه بزرگ تر می شد و به خفه شدن می کشوندم نگاهی به صورتش

انداختم

-من نمی خوام چیزی بشنوم فهمیدی؟ تو اصلا می دونی من چی کشیدم؟ نمی دونی نباید

هم بدونی چون من و تو دیگه کاری با هم نداریم نه تو باید من و درک کنی نه من تو رو

البته من انقدر تو این دوران کسایی که از کنارم گذاشتن برام دلسوزی کردن که نیازی به

تو ندارم

آخرین کلمه ام و گفتم که قطره اشک سمنجم از چشمم پایین

ریخت اما اجازه ندادم بفهمه و فوری از اتاقش خارج شدم

رهام\*

دستم و چند بار روی فرمون ماشین کوبیدم

اه آریا از دست تو اگه اون کارها رو نمی انداختی جلوم قبل از اینکه رزی از شرکت خارج

می شد می تونستم باهاش حرف بزنم من باید باهاش حرف می زدم

باید اون و به خودم برش می گردوندم به هر قیمتی که بود!

من رزی و از ته دلم می خواستم

نگاهم و به مچ دستم گرفتم همون طور که عاشقش کردم، همون طور هم می

تونم راضیش کنم

لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم باید قبل از اینکه به رزی نزدیک می شدم

هر اتفاقی که تو این چند وقت افتاده بود و از رادتین می پرسیدم باید بفهمم منظور رزی

از اینکه "تو اصلا می دونی من چی کشیدم؟"

می فهمیدم می دونم عذاب کشیده اما من می خواستم بدونم باز دست به

خودکشی زده بود یا نه

کلیدم و از جیب بیرون کشیدم... چقدر تو این مدت دلم هوای این خونه و رادتین و

کرده بود

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

سرم و آروم به داخل فرو بردم که رادتین بی توجه به من مثل همیشه مشغول ور رفتن با گوشیش بود

انگار نه انگار که دو هفته دیگه دوماذ می شد اما هنوز دست از گوشیش نکشیده بود

-سلام

سرش و برام تکون داد هنوز هم باهام سرد بود اما من می دونستم قلبش پر از مهربونیه اونقدر زیاد که رزی و برای کار به شرکت آورده بود

جلو رفتم و کنارش روی کاناپه نشستم

-بگو ببینم چه خبر؟ من نبودم چیکارا کردید

-هر اتفاقی بود گذشت دیگه بهتره کسی راجب بهش حرف نزنه...بعد چه فرقی به حال تو می کنه دستم و از بالا تا پایین روی صورتم کشیدم

چرا نمی خواست حرف بزنه من باید می فهمیدم چی شده -خیلی فرق می کنه اگه بفهمم چی شده من می خوام بدونم چی به حال رزی گذشته پوزخندی زد -رزی؟

-رادتین مگه خودت نگفتی دلش و به دست بیار پس چرا الان این طوری می کنی؟

-گفتم بهت اما دلیل نمیشه تو همه چیو بفهمی رهام

از جاش بلند شد و خواست به سمت در ورودی بره که دستش و از پشت کشیدم

-لااقل بگو برای چی قرص می خوره خواهش می کنم رادتین تن صداش و بالا برد

-چون تو رز و روانی کردی فهمیدی؟ برای همین قرص می خوره قرص هایی که تمام

انرژییش و ازش می گیره

چشم هام درشت تر از این نمی شد ، قلبم انگار داشت از سینه ام جدا می شد  
-دروغ...می گی رادتین برای اینکه من عذاب بکشم این طوری می گی آره؟

سرش و به چپ و راست تکون داد و به عقب هولم داد

-لعنتی کاش دروغ بود کاش هیچ وقت رز به اون حال نمی افتاد کاش وقتی پرستار ها روی  
تخت تیمارستان می دیدنش انقدر برای جونیش و خوشگلش حسرت نمی خوردن  
دهم برای زدن کلمه ای حرف باز نمی شد رزی من؟ عشق من؟ تو تیمارستان بستری شده  
بود؟

با بهم خوردن در خونه از بهت خارج شدم و فریاد بلندی کشیدم -نباید این طوری می  
شد ، نباید

بدون اینکه به چیزی فکر کنم به سمت میز رفتم و هر چی که روش بود و روی زمین  
ریختم و مشتم و روش کوبیدم

هر ظرفی که روی زمین میوفتاد و می شکست صداس بهم لذت می داد اما نه به اندازه  
لذت وقتی که رزی و دوباره ماله خودم بکنم...

\*رز

کفش هام و پام کردم و رو به مامان که بی حوصله در حال بالا و پایین کردن کانال ها بود  
گفتم:

-مامان من دارم می رم

-باشه برو به سلامت

لبخندی بهش زدم و در و پشت سرم بستم که با دیدن خشایار که هر لحظه به خونه مون نزدیک تر می شد قدم هام و به سمتش تند کردم

این یارو ول کن نبود انگار که هفته ای یک بار باید برای گرفتن قرضش میومد جلو خونه مون

من نمی تونستم باور کنم که بابام از یه مرد معتاد که از زور مواد انقدر لاغر و چهره اش به حال افتاده بود پول بگیره اما به گفته خشایار بابام بازی می کرده و تو بازی ازش باخته و الان قرض های خشایار زبون نفهم رو سر ما آوار شده -به به رز خانم

نفسم و پر صدا بیرون فرستادم و دستم و به کمرم زدم نباید می داشتم بره در بزنه تا اعصاب مامانم و خورد کنه

من خودم باید کار خشایار و حل کنم تا کاوه به کار های خودش برسه

لااقل می تونستم نقش مفیدی داشته داشتم -به به آقا

خشایار

-خوبه به من بدهکارید انقدر هم پرویی...البته کار من با تو نیست با مادر و برادرته

-با اونا کار نداشته باش من خودم خیلی زود پولت و جور می کنم بهت می دم اما به شرطی که با اونا کاری نداشته باشی نگاهی به سر تا پام انداخت که یک قدم عقب رفتم

انگشت شستش و بغل لبش کشید و گفت:

-البته می توانم به جز پول چیز دیگه هم ازت قبول کنم چشم هام کمی درشت شد اما سعی کردم به روی خودم نیارم تا پرو تر از اینی که هست نشه و دهنش بیشتر از این باز نشه - تا هفته دیگه صبر می کنی تا پولت و بدم یا نه؟ اون یک قدمی که ازش دور شده بودم و پر کرد

-آره صبر می کنم فقط بخاطر تو

-باشه اما باید قول بدی تو این یک هفته از دو متری خونه ما هم رد نشی باشه؟

-باشه من بی صبرانه صبر می کنم تا هفته بعد

به شماره پرونده نگاه کردم و تو جای مناسب قرارش دادم و نیم نگاهی به اتاق رهام انداختم

می تونستم خدا رو شکر کنم که از وقتی که اومده بود من و تو اتاقش صدا نکرده بود

حتما فهمیده بود نزدیک نشدن بهم بهترین کاره -ببخشید؟

با شنیدن صدا مردی به سمت صدا برگشتم که

ناخداگاه با دیدن مرد رو به روم خنده ای روی لبم نشست هر کی جای من بود حتما اگه

موهاشو لبخند روی لبش میومد موهای فر و بلندی داشت که همه شون به سمت بالا

رفته بودن ، دقیقا مثل کلاه گیس

-فکر کنم تازه استخدام شدید نه؟

-آره از دیروز کارم و شروع کردم



-من علیرضا من یکی از طراح های شرکت البته که طرح هام به پای طرح های آقا رهام نمی  
 رسه خیلی ماهرن تو کارشون با شنیدن اسم رهام زود لبخندم و جمع و جور کردم که  
 ادامه داد:

-من خیلی از آشناییت خوشحال شدم اگه امروز وقت داری یه قهوه با هم بخوریم؟

-منم خوشحال شدم...حتما اگه وقت داشتم میام

-خوب پس فعلا من رفع زحمت کنم

دستش و جلوم دراز کرد که نگاهی به دستش و چهره اش انداختم که همراه شد با باز  
 شدن در اتاق رهام و نمایان شدنش تو چهارچوب در...با دیدنش ناخداگاه قدمی بهش  
 نزدیک شدم دلیل این کار یهویییم و نزدیک شدن زیادم به علیرضا و اصلا نمی تونستم  
 درک کنم اما می دونستم اگه رهام اون در و باز نمی کرد من هیچ وقت این کارو  
 نمیکردم

-آقا حیدری متوجه هستید تو چه مکانی هستید لطفا برگردید سر کارتون

علیرضا با شنیدن صدا بم رهام ازمون و دور شد

دست هام و مشت کردم و نیم نگاهی به رهام که حالا مردمک چشمش تیره و سفیدی  
 چشم هاش به قرمزی می زد انداختم برام ذره مهم نبود که عصبی شد چون دیگه برام  
 مرده بود -شما هم خانم خلّقی پرونده آبی رنگ و از تو اتاقم بردارید و بیاید اتاق  
 جلسه هر چه سریع تر حرفش و زد و مثل باد از کنارم گذاشت

بدون اینکه ذره ای ازش بترسم اداش و در اوردم و تو اتاق رفتم و پرونده رو برداشتم و به

سمت اتاقی که توش جلسه برگزار می شد قدم برداشتم رهام\*

دستم و از بالا تا پایین روی صورتم کشیدم و به چند سوال آخر آرامش جواب بدم که نگاهم به رزی کشیده شد

نه الان نه لعنتی!! مداد و بیشتر تو دهنش فرو کرد و دستش و زیر مقعنه اش برد

امروز قصد داشت من و دیونه کنه

-انجام این کار درسته دیگه؟ دستم و پشت

گردنم کشیدم و گفتم:

-بله...بله

دیگه ادامه دادن این جلسه برام سخت شده بود و ادامه دادنش باعث می شد کار و

خراب تر کنم برای همین از جام بلند شدم

-دوستان میشه ادامه بحثو فردا ادامه بدیم؟

بقیه از خدا خواسته باشه ای گفتن و از جاشون بلند شدن و یکی یکی از در خارج

شدن

رزی از جاش بلند شد و خواست از اتاق بیرون بره که با صدا من تو جاش وایستاد

-خانم خُلقی شما بمونید کارتون دارم

همون طور که به برگه تو دستش نگاه می کرد و مداد و تو دهنش

از یک سو به سو دیگه می برد گفت:

-اما گفتید جلسه تمومه

دستم و تو جیبم فرو کردم و آروم آروم بهش نزدیک شدم من امروز باید تکلیفم و باهاش روشن می کردم

هر چی من بهش نزدیک تر می شدم اون یه قدم ازم دور تر می شد و این انقدر طول کشید تا کمرش به دیوار برخورد کرد با حرص مداد و از دستش گرفتم و روی زمین انداختم که هین کوتاهی کشید

من دلم حتی برای ترسیدن های این دختر هم تنگ شده بود

-برو عقب خوشم نمیاد انقدر بهم نزدیک باشی

وقتی به چشم هام نگاه نمی کرد و حرف می زد دلم زیر رو می شد عادت کرده بودم همیشه به چشم های رنگیش نگاه کنم و حرف بزنم

-به من نگاه کن

رز\*

هر ثانیه که می گذشت عطرش بیشتر مشامم و پر می کرد عطری که من خیلی وقت بود سردی و تلخیش و فراموش کرده بودم با نفرت نگاهش کردم

-اصلا ، اصلا فکرش و نکن بخوای بهم نزدیک بشی فهمیدی؟

-تو زن منی میفهمی زنم ، من می تونم بهت نزدیک بشم ولی یه مرد غریبه که یه روز هم نیست که می شناسیش نمی تونه پوزخندی تلخی زدم:

-من تو رو یک سال می شناختم بعد فهمیدم که از یه آشنا برام صدا ها بار غریبه تر هستی....من اگه کنار یه غریبه باشم بهتر از اینه که کنار نامردی مثل تو باشم

ناباوری و خیلی خوب می تونستم از چشم هام بخونم  
 اما این اولین نیش من نبود که قرار بود مثل تیر به قلبش برخورد کنه یکی از هزارتا بود اما  
 مگه دلم با اینا خنک می شد؟ دل من سوخته بود رهام سوزوندش با بدترین شکل ممکن!!  
 -نگو خواهش می کنم نگو من تو رو خیلی...  
 -هیس بذار حرف هام تموم بشه...انقدر هم نگو زخم چون اون فقط روی کاغذ و من و  
 تو هیچ نسبتی باهام نداریم به زودی برگه های طلاق هم آماده میشه اون موقع دیگه کلا  
 نسبت مون باهم تموم میشه  
 -نکن التماس می کنم این طوری نکن فقط بیا بریم یجا بشینیم به حرف هام گوش  
 کن نمی خوام بدونی دلیل تمام این کارام چی بوده؟  
 بغض بدی بخاطر یادآوری اتفاق های اون روز تو گلم جا گرفت  
 اما اجازه شکستن شو ندادم و پوزخندی زدم  
 -تو مگه اون روز این همه صدات کردم و ایستادی؟ نه نایستادی پس منم تا عمر دارم نمی  
 ایستم و به حرف هات گوش نمی دم دیگه مثل قبل هیچ و از چشم هاش نمی تونستم  
 بخونم رنگ خاصی به خودش نگرفته بود نه سیاه نه قهوه ای  
 چرا خدا این کار و می کرد من می خواستم فراموش کنم اما هر بار با دیدنش نمی تونستم  
 شاید نمی تونم هیچ وقت فراموشش کنم اما هیچ وقت هم هیچ چیز مثل گذشته نمی  
 شد

و هیچ کدوم مون دیگه برای هم دیگه نمی شدیم داستان ما  
 زیادی تلخ تموم شد اما هنوز ادامه داشت  
 -من تو رو می خوام دختر چرا نمی فهمی  
 تپش قلبم بالا رفت دلم می خواست مشتم روش بکوبم بگم خفه شو!! باز داره  
 دروغ میگه باورش نکن  
 -می خوام برم کار دارم برو عقب و گرنه مجبور می شم با روش های خودم عقب  
 بکشم  
 خواست دهن باز کنه و حرفی بزنه که با زده شدن در ازم فاصله گرفت  
 و من از خدا خواسته مداد و پرونده رو برداشتم و از اتاق خارج شدم  
 -رز...رز یه لحظه بیا با شنیدن صدا یکی از اون دو دختر که میز شون رو به رو من بود به  
 سمت شون رفتم  
 -جانم؟  
 -رز اگه گفتی فردا تولد کیه  
 فوری لبخندی که بخاطر شون روی لبم آورده بودم و جمع کردم...مگه می شد که ندونم  
 فردا تولد کیه من هر چیز که راجب به اون بود و تو ذهنم هک کرده بودم  
 اما به روی خودم نیوردم که خبر دارم و سوالی نگاه شون کردم  
 -نه تولد کیه؟

-رئیس تو!! البته آقا رهام رئیس همه مون میشه...آقا آریا قراره سوپرایزش کنه به ما هم گفته هر کی که دوست داره باشه رو اسمش و بنویسیم...می خوای؟ به نظر من که باش خیلی خوش می گذره خواستم نه بیارم که با افتادن چیزی تو ذهنم لبخند مرموزی زدم

-منم میام بذار اسمم و بنویسم

خودکار و از دستش گرفتم و اسمم و نوشتم و خودکار رو به سمتش گرفتم

که مچم و تو دستش گرفت

-آخی رز چه خورشید قشنگی روی دستت داری دستم و روش

کشیدم

قبلا خیلی بخاطر وجودش روی دستم خوشحال بودم اما الان از اینکه

روی دستم داشتمش متنفر بودم

-ممنون...من میرم سرکارم یک ساعت دیگه باید بریم من کلی از کار هام مونده

پول و از کیفم در اوردم و رو به راننده گرفتم که به سمتم برگشت

-همین جا پیاده می شی؟

سرم و به علامت مثبت تکون دادم که چشم هاش درشت شد -آخه اینجا بیابونه

دخترم می تونم وایستم تا کارت تموم بشه -لازم نیست عمو شما برو

-باشه هر طور صلاح می دونی

لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم

اینجا به من آرامش می داد... هر چقدر که رهام آرامشم و ازم می گرفت من می تونستم تو این مکان قشنگ آرامش بگیرم اومدن یک روز در هفته اینجا رو واقعا لازم داشتم از بین درخت ها گذر کردم و فوری خودم و به ریشه هایی که به دور درخت پیچیده شده بود رسوندم

و بعد از پیدا کردن کلیدش روشن شون کردم که با روشن شدن شون چرخی زدم و مقعنه ام از سرم در اوردم و کیفم و روی بالش های بزرگ لب رودخونه گذاشتم قدم هام و به سمت رودخونه گرفتم تا دستم و با آب خیس کنم - رُزی

شنیدن این چند واژه از الفبا کافی بود تا پام به زمین بچسبه و نمی تونم ذره ای تو جام تکون بخورم

"رُزی" من چقدر عاشق صدا شدن به این شکل با این صدا بودم دستم و روی قلبم که صداش به گوشم می رسید گذاشتم آرام باش چیزی نشده که فقط سمت یه شکل دیگه صدا شده آرام به سمت عقب برگشتم تا بینم مثل دفعه های پیش خیالاتی نشدم یا نه اما این دفعه واقعا جلوم و ایستاده بود با همون موهای ژولیده اما دیگه کافی بود امروز به اندازه کافی دیده بودمش بیشتر از این نمی تونستم تحملش کنم - اینجا چیکار می کنی؟

نزدیک اومد که یک قدم به عقب برداشتم و چون پشتم رودخونه بود بیشتر از یک قدم نتونستم بردارم

-بین حتی خدا هم من و تو پیش هم می ذاره تا تو به حرف هام گوش کنی تن  
صدام یکم بالا رفت

-چه حرفی هان؟ من دیگه نمی خوام صدات و هم بشنوم چرا نمی خوای بفهمی  
-باید بشنوی این صدا برای توعه من بهت قول دادم که این صدا برای تو باشه  
غمی عجیبی تو دلم نشست اما به روی خودم نیوردم و دولا شدم و کیف و مقعنه ام  
برداشتم

-هیچ قولی بین من و نمونده همه شون اون روز با زجه های من به خاک و خون  
کشیده شد

-بخدا قسم دوست دارم سخت بود که بخوام بهت بگم اما این دفعه واقعا دوست  
دارم...پشیمونم از اینکه با حرف هام از دستت دادم...پشیمونم از اینکه گذاشتم نزدیک دو  
سال غصه

بخوری...پشیمونم از اینکه اون صبح کذایی باهات اون طوری برخورد کردم

دستش و تو موهاش فرو کرد و فریاد کشید

-مثل سگ پشیمونم که انقدر به خودم مغرور شدم و قبل از عروسی نتونستم به خودم  
اعتراف کنم که عاشقانه دوست دارم دیگه نمی تونستم بغضی که این همه ساعت تو  
گلوب ننگه داشتم و کنترل کنم و بلند ترکید

-تو این کار و با هر دو مون کردی رهام باید این و بفهمی که همه چی تموم شده من  
مقصر این نیستم که تو دیر همه چیو فهمیدی



با همون صدا نسبتا بلندی که داشت گفت:

-من و نگاه کن ، تو رزی منی کسی که من خودم خواستم این اسم و روش بذارم  
تا همیشه ماله خودم بدونمش

تو مالی منی رزی باید ماله من بشی به هر قیمتی که شده به دستت میارم

، اگه ستاره بشی به آسمون چنگ می زنم تا بگیرمت اگه روح بشی تو  
برزخ هم که شده پیت میام

اگه خورشید بشی و بری اون بالا من هر روز از تو آسمون نگاهت می کنم

فهمیدی رزی؟ من تو رو هیچ وقت از دست نمی دم!!

تموم جونم بعد از تموم شدن حرف هاش لرزید

اما من نباید دوباره از راه به در می شدم من خیلی سختی کشیدم تا دوباره بتونم روی پای  
خودم وایستم

-هر کاری دوست داری بکن ولی من دیگه ماله تو نمی شم رهام درضمن یادت نره که  
منو باید رز صدا کنی نه رزی چون رزی خیلی وقته که مرده

مصمم از کنارش رد و شدم و خواستم از بین درخت ها رد بشم و خودم به جاده برسونم  
که با تیر کشیدن قلبم تو جام ثابت موندم

-نه لطفا الان نه خواهش می کنم نمی تونم الان روی زانو خم بشم تا دردت کم بشه

دستم و روی قلبم گذاشتم و محکم پارچه مانتوم و فشار دادم دلم می خواست از

درد روی زمین بشینم و زار بزوم

اما صدا قدم های رهام که هر لحظه بهم نزدیک تر می شد این اجازه رو بهم نمی داد  
با تیر کشیدن آنی دوباره قلبم دیگه طاقت نیوردم و آخی از بین لبم خارج شد و روی  
زانو هام نشستم -چیشدی؟

هیچ وقت این طوری درد نمی گرفت اما حالا که کنار کسی بودم که باید جلوش خودم و  
قوی نشون بدم به این حال افتاده بودم -رزی بینمت چیشدی...نگاهم کن  
وجود رهام کنارم و تزریق شدن گرماش بهم باعث شد که تیر کشیدن و درد قلبم کم  
کم آرام بشه

شاید خیلی دیونگی باشه ولی کاش رهام بیهوش می شد و من روزها کنارش می  
موندم

اما حیف که این اتفاق غیرممکن بود و یکم دیگه  
من باید می رفتم چشم هام و بستم روی زمین  
نشستم رهام\*

از ترس اینکه یه وقت اتفاقی براش بیوفته قلبم دیوانه بار می زد -رزی فقط بگو خوبی  
همین بعد دیگه هیچ حرفی نزن

برام مهم نبود که بهم گفته بود رزی صدام نزن...من نمی تونستم اونو با هیچ اسم دیگه ای  
صداش کنم

سرش و بالا گرفت و چشم هاش و باز گرفت که دلم عجیب لرزید

-حالم خوبه برو عقب یکم

همون طور که روی پاهام نشسته بودم کمی به عقب رفتم و تمام کار هاش و زیر نظرم گرفتم

مقعنه اش و تو سرش کرد و بدون صبر چتری هاش و از زیرش بیرون کشید  
 نمی تونستم ذره ای اعتراض کنم که برای چی موهاش و بیرون می ذاره شاید دلم راضی نبود اما اگه بهش می گفتم مطمئنا با آرامش رفتار نمی کرد از جاش بلند شد و خودش و به جاده رسوند و من تا تمام این مدت پشتش راه میومدم -میشه دنبال من نیای؟  
 با شنیدن این حرفش تعجب کردم من با کمترین صدا پشتش راه میومدم پس از کجا فهمید برگشت و پوزخندی روی لبش نشوند

-عطرت همیشه زودتر از خودت میاد حرفم و زیاد به خودت نگیر گفتم که سوال تو ذهنت ایجاد نشه...دیگه هم دنبالم نیا هر کی بره پی کار خودش  
 -اول می رسونمت خونه تون بعد هر کی می ره پی کار خودش کیفش و روی شونه اش انداخت

-من خودم می تونم برم...بمیرم هم سوار ماشین تو نمی شم  
 -هوا تاریک شده تنهایی همیشه رفت  
 اهمیت به حرفم نداد و تند کرد اما من قدم هام و بلند تر از اون برداشتم و خودم و بهش رسوندم  
 -مگه نگفتم دنبال من نیا از وقتی چهره واقعیت و دیدم فهیدم زبون نفهمی هم یکی از خصوصیاته

قدم هاش و به صورت دو برداشتم اما باز هم کم نیوردم نمی تونستم اجازه بدم تو تاریکی  
مهم تر از همه تو جاده خودش تنهایی جایی بره

-میگم هوا تاریکه دختر خوبی باش بیا باهم بریم قول می دم بهت کلمه ای تو راه  
حرف نزنم نایستاد به راهش ادامه داد

صدایی که عمق وجودم فریاد می زد "تو این دختر و انقدر غد و یه دنده کردی حالا هم  
باید چوبش و بخوری"

هر چقدر که می خواست یه دندگی می کرد اما من تسلیم نمیشم هم مثل قبل ماله خودم  
میشه و هم الان سوار ماشین میشه و با من میاد

نیم فاصله ای که باهاش داشتم و پر کردم که صدا جیغ گوش خراشش بالا رفت  
-من و ول کن زودباش رهام

دست و پا می زد و این تمرکز و بهم می ریخت

-باید به حرفم گوش می دادی و از اول باهام میومدی

نگاهش کردم که نگاهم به چشم هام خوشگلش گره خورد اما اجازه نداد بیشتر از  
چند ثانیه تو چشم هاش نگاه کنم و باز جیغ جیغ هاش و شروع کرد

-تو نمی تونی من و به زور جایی ببری

به سمت ماشین رفتم خواست فرار کنه که اجازه ندادم آروم بودنش باعث شد نگاهم  
بین نقاط صورتش در حرکت در بیاد

-به حرفم گوش کن باهام بیا نمی ترسی که بخوای تنها تو این جاده راه ببری تو شب  
گرگ ها هم زیاد میشه

مردمک چشم هاش کوچیک و بزرگ شد و سرش و بهم نزدیک کرد

نکنه بالاخره تسلیم شده بود؟ نکنه بالاخره می خواست ماله خودم بشه؟

-اون و روز و یادت میاد که گفتم "دوست دارم" همون روز قلبم و بهت دادم بدون ذره  
تردید تمام وجودم و برای تو دونستم رهام اما تو ازش سو استفاده کردی به بدترین شکل  
ممکن!!

باورم نمی شد که بغض داشت راه گلوم می بست

-من هیچ وقت نمی بخشمت رهام هیچ وقت تو برای من همون روز مردی فهمیدی؟

تپش قلبم انقدر بالا رفته بود که به راحتی می تونستم صداش و بشونم

حتی به واضحی صدا خش دار رژیم

-اما من نمی تونم از دستت بدم من عشق اولم و به این راحتی ها نمی تونم از دست بدم

رزی...من از رژیم نمی گذرم پوزخندی زد و همون طور زمزمه کرد:

-فکر نکن الان که می خوام باهات پیام خبریه چون پاهام درد می کنه قبول می کنم که

باهات پیام وگرنه خودت می دونی اگه نمی خواستم پیام چه کار هایی می تونستم بکنم

بین بغضی که هر دم داشت خفه ام می کرد لبخندی زدم و بدون ثانیه ای مکث به سمت

در راننده رفتم تا قبل از اینکه رزی منصرف بشه ماشین و روشن کنم

-همین جا وایستا پیاده میشم  
 انقدر صداش خشک بود که ناخداگاه زود پام و روی ترمز گذاشتم  
 برام سخت بود که بینم رزی تو همچین محله ای داره زندگی می کنه و من باعث اینم  
 که الان تو این منطقه از تهرانه  
 -کوچه تاریکه بذار همراهت پیام  
 -لازم نیست خودم راه و بلام خدافظ  
 در ماشین و باز کرد که یاد چند ساعت پیش که قلبش درد گرفت افتادم و فوری  
 بدون اینکه فکر کنم دهن باز کردم  
 -تو قرص هاتو به موقع می خوری دیگه؟ یعنی نمی ذاری که دیر بشه  
 دستش و پشت سرش برد و مقعنه اش و کمی عقب برد چرا وقتی می دونست روی این  
 کارش حساسم این کار و انجام می داد  
 -لزومی نمی بینم که بخوام درباره چیزهای شخصیم به رئیسم توضیح بدم  
 حرفش و زد و بدون نگاه کردن بهم در ماشین و بست و کم کم تو تاریکی محو شد  
 با حرص مشتم و روی فرمون کوبیدم  
 خدا لعنتت کنه رهام که خودت این سرنوشت برای خودت رقم زدی سرم و سندلی  
 ماشین تکیه دادم  
 من مطمئنم که رزی چند ساعت پیش قلبش درد گرفت

من نباید اجازه می دادم رُزیم قلبش درد بگیره و باید هر طوری میشد درباره رزی از کاوه می پرسیدم تا مطمئن بشم قرص هاشو مصرف می کنه یا نه؟ رز\*

مانتو جلو باز قرمز رنگم و به تن کردم و بعد از سر کردن مقعنه ام بدون صبر رژ قرمز مات و روی لبم کشیدم دست خودم نبودم انگار یک نفر و من به مجبور می کرد که

وقتی قراره رهام و ببینم از رنگ های جیغ و قرمز استفاده کنم اما رهام حقش بود که حرص بخوره و امروز باید بیشتر از هر دفعه که من و دیده حرص بخوره لبخند مرموزی زدم و در جعبه چوبی ای که توش تمام وسایلی که رهام بهم داده و بود باز کردم این ها می تونستن بهترین کادو برای روز تولدش باشن گردنبندی که به نظرم قشنگ ترین داراییم بود و از جعبه بیرون کشیدم

-هر چقدر که از رهام متنفر باشم تو برام خیلی با ارزشی اما باید پیش رهام بمونی تلخ خندیدم و جعبه رو توی کیفم گذاشتم که در اتاق توسط کاوه باز شد -خواهر من چقدر امروز خوشگل شده جلو اومد

-بگو ببینم خسته نمی شی

-اصلا...تو چی؟ دستش و دو طرف صورتم گذاشت و لبخندی زد که چال های عمیقش نمایان شد

-نه امروز مرخصی گفتم میرم دنبال بر که های طلاق تو و پول دادن به خشایار

وقتی اسم خشایار اومد کلا طلاق فراموش کردم و بدون فکر گفتم:

-کاوه من قرض خشایار و دادم نیازی نیست دیگه بری پیشش برو سراغ کار های  
طلاق

چشم هاش درشت شد و تازه فهمیدم چه حرفی زدم  
من هنوز با آریا هم حرف نزده بود که زودتر حقوق بگیرم تا پول خشایار و بدم  
اما حالا که این حرف و به کاوه زده بودم باید تمام تلاشم و برای دادن قرض خشایار می  
کردم

-معلوم هست چی داری میگی رز؟ تو پول از کجا آوردی؟ بین خیلی عصبانیم کردی با این  
کارت

با ناراحتی بهش نگاه کردم

-اما کاوه منم خواستم یکم کمکت کنم دلم نمیاد که

-قربونت برم من... تو می دونی خشایار چقدر خطرناکه اگه بلایی سرت میورد من  
چیکار می کردم با شنیدن این حرفش تپش قلبم بالا رفت

من قرار بود خشایار و یک بار دیگه برای دادن پول بهش بینم آخه کاوه چرا باید این  
حرف و می زد باعث ترس من می شد دستم و پشت گردن عرق کرده ام کشیدم

-باشه کاوه دیگه سمتش نمی رم

حالم از دروغ بهم می خورد و نمی دونستم رهام چطوری تونسته بود یک سال  
تمام به دروغ به من بگه دوست دارم -آفرین دختر خوبی باش نفسم و پر صدا  
بیرون فرستادم



-باشه کاوه من باید برم دیگه خیلی دیرم شد کیفم و برداشتم و به سمت در رفتم

-راستی رز امروز دوشنبه است من و مامان می ریم ملاقات بابا تو هم میای؟

دستگیره و محکم فشار دادم خیلی وقت بود که بابا رو ندیده بودم دست خودم نبود

نمی تونستم بینمش با اینکه هنوز دقیق نمی دونستم بابام چیکار کرده

و رهام برای چی این بلا سرم آورده اما دلم هم نمی خواست بدونم از اون روزی که

فهمیده بودم عشق رهام به من دروغی بوده دیگه هیچ وقت دلم نخواست که با واقعیت

های این انتقام که زندگی من و به خاک و خون کشید رو به رو بشم -از سکوت

مشخصه که هنوز هم دلت نمی خواد بیای سرم و به چپ و راست تکون دادم

-آمادگی ندارم کاوه من خودم یه روز و برای رفتن پیشش انتخاب می کنم فعلا

باید برم

کیفم و روی میز گذاشتم و به جنبش کارمند ها نگاه کردم که هر کدوم برای تزئین

شرکت یه کار انجام می دادن و از ته دل می خندیدن تمام این ها برای رهام بود اگه اون

روز من و رها نمی کرد الان سومین سالی بود که کنار هم تولدش و جشن می گرفتیم

لبخند تلخی زدم و از رویا های بچه گانه اون روزها خودم و بیرون کشیدم

که نگاهم به آریا که کیک تولد رهام دستش بود افتاد با دیدنش فوری

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم

الان وقتش نبود که درباره گرفتن حقوقم باهاش صحبت کنم اما من ازش کیک تو

دستش و می خواستم و امیدوارم بودم که کیک و بهم بده

-سلام

همون طور که با فندک تو دستش شمع ها رو روشن می کرد زیر چشمی نگاهم کرد

-به سلام

لبم و به دندون گرفتم و یک قدم دیگه بهش نزدیک شدم

-می دونم دوست دارید خودتون سوپرایزش کنید اما من میتونم کیک و بگیرم

لبخند دندون نمایی زد و کیک و نزدیکم گرفت و طوری که خودم بشنوم گفت:

-امیدوارم دوباره بتونید بهم برگردید زوجی بودید که خیلی بهم میومدین...درضمن اگه

نمی دونستم رهام دوستت داره کیک و بهت نمی دادم

-اما اون که من و دوست نداره

-اون خیلی دوست داره و من این و وقتی به تو نگاه می کنه به خوبی می تونم

بفهمم...چشم هاش برق می زنه

دلم هری پایین ریخت اما فوری عقم بهش غلبه کرد و اجازه رویا سازی و بهش نداد

-آقا رهام اومدش

همه با شنیدن این حرف علیرضا هیجان شون بیشتر شد نگاهی به شمع که دو

عدد دو و نه کردم که

رهام از تو آسانسور بیرون اومد و جیغ همه بالا رفت غافلگیر شدن شو به

خوبی می شد فهمید

نگاهش و از اطراف گرفت و روم من زوم کرد و جلو او آمد موهایش امروز برعکس همیشه که با ژل بالا بود به هم ریخته بود و به طرز قشنگی روی پیشونیش ریخته بود و چشم هاش امون از چشم هاش که الان قهوه ای روشن شده بود و این نشون می داد که اصلا عصبانی نیست اما ممکن بود یکم دیگه عصبی بشه

-رزی

خوب بود که صداها انقدر بلند بود که کسی نمی تونست صدا رهام و بشنوه

بعد از یک سال و نیم لبخند از ته دلی زدم و این برام خیلی عجیب بود

-نمی خوام شمع ها رو فوت کنی رهام؟ بین داره آب میشه

-فوت می کنم

-فقط آرزو یادت نره

-آرزو من تویی رژیم... اون روزی که برای بار دوم به تو برسم آرزوم بر آورده

میشه

-اما ممکنه که به این آرزوت هیچ وقت نرسی یه آرزو دیگه بکن که رسیدن بهش

ممکن باشه

-اما من مطمئنم یه روزی دوباره به رژیم می رسم دلم عیجیب لرزید

لرزیدم اما رهام ، رزی و بد شکسته بود سرم و کج

کردم

-آب شدنا

لبخندی روی لبش نشست و تو به حرکت کل شمع های روی کیک و فوت کرد که وقتی مطمئن شدم کل شمع ها خاموش شده به قدم بهش نزدیک شدم

- تولدت مبارک نامرد ترین مرد دنیا!!

حرفم و زدم و دستم و زیر ظرف کیک بردم و بدون لحظه ای تردید کیک و تو صورتش کویدم که اون همه جیغ و فریاد یکم پیش قطع شد و من برعکس همه که ترس و تعجب از چشم هاشون می بارید لبخندی زدم انگار وقتی رهام ، رئیس شرکت و چشم بسته با صورت کیکی می دیدم که جلو همه انقدر ضایع شده حالم خوب می شد

با باز شدن چشم رهام و نگاه کردنش بهم لبم و به دندون گرفتم و آروم آروم عقب رفتم که صدا پرستو تو گوشم پیچید:

- رز تو چیکار کردی یکم عقل تو سرت نداری؟ خونسرد به پرستو

نگاه کردم و دست به سینه شدم - به نظرت حقش نبود؟ من که

پشیمون نیستم چپ چپ نگاهم کرد و دستم و گرفت

- دخترا دارن میان دعوات کنن فکر کنم بیا بیرمت به سمت گوشه ای کشیدم و

همون طور که دستش و روی صورتم می کشید گفت:

- خوبی رز؟ بخاطر کار های عروسی خیلی وقته نتونستم حالتو ببرسم

دست هام و مثل بچه ها پشتم قلاب کردم - خوب با

کاری که امروز کردم بهترم

- اما رهام...

-اوف پرستو بیخیال رهام بگو بینم چیکارا کردی مثلا هفته بعد عروسیه

برقی که چشم هاش زد و به خوبی تونستم بفهمم خوب حق هم داشت

که به این اندازه خوشحال باشه

رادتین خیلی خوب بود و من خوشحال بودم که بهترین دوستم قراره با همچین کسی

ازدواج کنه

من مطمئن بودم که رادتین تو روز های سخته پرستو همیشه کنارش می مونه

دقیقا مثل وقت هایی که من از تب می سوختم و اون شب تا صبح کنارم می شست و

اجازه نمی داد ذره ای اذیت بشم

-رز فردا قراره بریم پرو لباس عروس با کلی زحمت انتخابش کردم بالاخره قراره فردا

پوشمش لبخندم کم کم گشاد شد -پرستو منم می تونم پیام اخم هاش و در هم کشید

-نخوای بیای هم می برمت مگه میشه من بهترینم و برای پرو لباس عروس نبرم با ذوق

نگاهش کردم -حتما میام پرستو

-خانم خُلقی تشریف بیارید اتاقم

با شنیدن صدا رهام سرم و چرخوندم صداش عصبی بود و همون طور که به سمت

اتاقش می رفت با دستمال تو دستش ، صورتش و پاک می کرد

-رز می خوای نری؟ کاری نکنه؟

-اون حق نداره با من کاری کنه تو نگران نباش

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

به سمت میزم رفتم و جعبه چوبی که صبح آماده کرده بودم و از کیفم بیرون کشیدم خواستم به سمت اتاق رهام برم که با صدا چند تا دختر که کنار هم جمع شده بودن وایستادم

-حتما با کاری که امروز کرد اخراج میشه

-آره حتما اخراج میشه صورت رهام و با کیک یکی کرد

-اگه اخراج بشه که حتما این طوری میشه من زود پیش قدم می شم تا جاش وایستم

چشم هام و ریز کردم و دستم و به کمرم زدم

-بیخودی حرف نزدید من قرار نیست جایی برم رویا بافی هاتون و بذارید تو

ذهن تون بمونه

چپ چپ نگاه شون کردم و چند تقه به در زدم و بدون اینکه منتظر بمونم رهام

حرفی بزنه در اتاق و باز کردم

دستش و از موهایش بیرون کشید که من ناخداگاه نگاهم به موهای نرم تر از پنبه اش

افتاد

-چرا؟

-چی چرا؟

از جاش بلند شد و دستش و تو شلوارش فرو کرد و آروم آروم به سمتم اومد که من نگاهم

از روی موهایش روی چشم هاش که سیاه سیاه شده بود ثابت موند از بالا تا پایین نگاهم

کرد

-چرا می خوای این طوری از من انتقام بگیری  
 -مگه من از تو پرسیدم برای چی این طوری از بابام انتقام گرفتی  
 به خوبی تونستم غم و تو چهره اش بینم اما رهام حقش بود می خواستم برای این  
 چهره غمگینی که الان رو به روم بود دلسوزی کنم  
 اما وقتی اون عذاب ها برام یادآوری می شد نمی تونستم این کار کنم  
 -من غلط کردم اما الان پشیمونم تر و خدا بفهم که پشیمونم قلب منم مثل قلب تو شکسته  
 رزی...باشه تو می خوای از من انتقام بگیری اما این طوری نه... نخواه که با ماتو جلو باز و  
 رژ قرمز رنگت و موهای بیرون ریخته ات منو اذیت کنی تو زن منی رزی التماس می کنم  
 این کار و با دوتامون نکن...برگرد دستم و زیر گلوم کشیدم تا بغضم پایین بره  
 کاش نمی گفت...کاش و ای کاش بعد این یک و سال نیم نمیدیدمش  
 -می دونم دلت ازم چقدر پره اما چی میشه به حرف هام گوش بدی تا بفهمی برای چی  
 این کار کردم  
 نفسم و پر صدا بیرون فرستادم و به سمت میزش رفتم چون نمی تونستم تو چشم هاش  
 نگاه کنم و حرف بزنم  
 -می دونی بابا من نزدیک دو ساله تو زندانه هر هفته می تونستم برم ببینمش اما نرفتم دلم  
 می خواست بهش بگم یک سال و برای چی نمی تونستم برم و باقیش هم به چه علت.  
 دلم می خواست از درد هایی که تو اون تیمارستان کشیدم بهش بگم دلم می خواست  
 زار بزنم از تمام بدختی هام از عشقی که هنوز تو قلبم می جوشید

خیلی دلم می خواست اما نمی تونستم

من نمی تونستم برای بار دوم به رهام اعتماد کنم من می خوام

رهام مثل من زجر بکشه اما

گمون نمی کنم کسی که منو تو اون حال رها کرد و رفت بتونه زجری بکشه

ولی رز همه تلاشش و می کنه تا دل رهام هم مثل خودش بسوزه -من هنوز که هنوزه بعد

از این همه مدت نتونستم با واقعیت ها رو به رو بشم...تا وقتی که تو نبودی اصلا همچین

چیزی و نمی خواستم...اما برگشتی تردید دارم از اینکه بخوام همه چیو بشنوم... چه از تو و

چه از بابام جعبه رو روی میز گذاشتم و ادامه دادم:

-من الان آمادگی گوش کردن و ندارم هر وقت که بتونم، مطمئن باش می خوام ازت

که بهم بگی اما فهمیدن همه چیز باعث نمیشه که من دوباره به تو برگردم من و تو از

هم طلاق می گیریم چه زود چه دیر

-باشه صبر می کنم اما تو هم اینو بدون که هیچ وقت...هیچ وقت ازت طلاق نمی گیرم و

پای اون بر که ها رو امضا نمی کنم لبم و با زبون خیس کردم و خواستم چشم هام ببندم که

اشکم از چشمم نریزه که نگاهم به شکلاتی که دقیقا مارکی بود که خودم می خوردم افتاد

.ناخداگاه لبخندی زدم

-می دونی از وقتی تو پیشم نیستی هر روز یکی از این شکلات ها می خورم...من آدمی

بودم که فقط بعضی اوقات شاید تو سال دو بار شکلات می خورد اما من تو نبودت و سعی

کردم با این شکلات پر کنم من از وقتی این شکلات و مزه کردم ازش دل نکدم پس از تو

هم هیچ وقت دل نمی کنم...هر بلایی هم



سرم بیاری

لبم و بین دندون هام گرفتم تا توجه ام به تپش قلب بالا رفته ام کم بشه.

دستم و روی جعبه ای که روی میزش بود گذاشتم و به سمتش هولش دادم و زیر لب زمزمه کردم

-این کادو تولدته

لبخندی روی لبش نشست حتما اگه در جعبه رو باز می کرد لبخندش محو می شد خواست دست به کار بشه و بازش کنه که اجازه ندادم

-من که از اتاق رفتم بیرون بازش کن

قدمی به عقب برداشتم که شکلات رو میز و به سمتم گرفت

-اینم با خودت ببر

ناخداگاه با دیدن شکلات دستم دراز شد و قاپیدمش و فوری از اتاق بیرون رفتم

بیرون اومدم از اتاق کافی بود تا همه نگاه ها روی من ثابت بمونه مخصوصا اون دخترها اما من اهمیتی ندادم و راهم به سمت اتاق آریا کج کردم

شاید با کاری که یکم پیش کردم امکان اینکه بهم پول بده کم شده باشه اما محبور بودم چون فقط چند روز دیگه باقی مونده بود تا از اون یک هفته ای خشایار بهم داده تموم بشه چند تقه به در زدم

-بله؟

نفس عمیقی کشیدم و آروم در و اتاق باز کردم که نگاهش کم کم بالا کشیده شد

-امروز حال همه رو گرفتی

نگاهم و دزدیدم و به میزش نزدیک شدم

-معذرت می خوام

-از من نباید معذرت خواهی کنی رز اون رهام بود که صورتش با کیک یکی شد...برای چی

این کار و کردی؟ سرم و بیشتر از قبل پایین انداختم

-ببخشید اینو می گم اما رهام حقش بود من از اینکه این کار و جلو جمعیت باهاش

کردم پشیمون نیستم

دستش و از بالا تا پایین روی صورتش کشید و نفسش و پر صدا و بیرون داد

-من نمی دونم که چه اتفاقی بین شما افتاده اما دیگه این کار و نکن...حالا بیا بشین

بینم چی شده

روی صندلی نشستم و انگشت هام و به بازی گرفتم برام سخت بود حرفم و بزمن

اما برای پرداخت پول خشایار مجبور بودم

-خوب راستش...

-راحت باش رز

سرم و بالا گرفتم بعد از کمی مکث گفتم:

-می دونم که تازه شروع به کار کردم اما می تونم حقوق این ماه هم و زودتر

بگیرم...بهتون قول می دم بیشتر کار کنم اصلا اضافه کاری می مونم

خودکارش و روی میز گذاشت و دقیق نگاهم کرد

-برای چی می خوامی حقوقت و زودتر بگیری رز؟ مشکلی هست؟

لبم و محکم بین دندون هام فشار دادم و با صدا آرومی زمزمه کردم:

-میشه بین خودمون بمونه؟

-معلومه که میشه

-راستش من به کسی باید پول بدم تا آخر این هفته زمان دارم و مجبورم حقوقم و

زودتر بگیرم اگه شما قبول کنید

-رز بهتر نیست این موضوع و با رهام در میون بذاری؟ تا جایی که می دونم شما

هنوز زن و شوهرید

-اون هیچ چیز من نیست من نمی خوام رهام چیزی درباره این موضوع بدونه...اگه شما

هم بخاطر رهام نمی تونید مشکلی نداره

از جام بلند شدم

من چهار میلیون نیاز داشتم تا نیمی از پانزده میلیونی که باید به خشایار می دادم و

پرداخت کنم که در حال حاضر شش میلیون داشتم و اگه حقوقم و می گرفتم نیمی ارزش

جور می شد و برای ادامه اش می تونستم یکم از خشایار وقت بگیرم -بشین رز مگه

من گفتم بری؟

دوباره سر جام نشستم که لبخند ملیحی زد

-حقوق این ماه و زودتر بهت می دم اما به شرطی که تو هفته یه بار اضافه کار بمونی

لبخند عمیقی زدم بعد از این همه مدت واقعا خوشحال شده

بودم

-شما بگید من هرشب اضافه کاری می مونم

-اما رز چهارروز دیگه پول میاد به حسابت زودتر از این امکانش نیست

لبخند کم کم از بین رفت دو روز دیگه وقتی که خشایار بهم داده بود تموم می شد اما

من باید برای قانع کردنش هر کاری می کردم تا چند روز دیگه وقت بگیرم رهام\*

انگشت هام و حالت ضربه وار روی فرمون زدم کجا مونده بود این دختر پس؟

نکنه ماشینم و دیده بود و خودش اقدام به رفتن کرده بود کلافه پوفی کشیدم و دو

دقیقه از روی ساعت وقت گرفتم که اگه نیومد از ماشین پیاده بشم

دیروز با کلی زحمت رادتین و راضی کردم تا اجازه بده من خودم دنبال رزی برم برای

بردنش به مزورنی که پرستو قرار بود لباسش و پرو کنه

انگار نه انگار رادتین همون کسی بود که به اجبار رزی و برای اینکه کنار من باشه به

شرکت آورده بود

منم هیچ وقت کاری نمی کردم که رادتین از کارش پشیمون بشه.

نیم نگاهی به ساعت انداختم دو دقیقه تموم شده بود

در ماشین و باز کردم و بعد از گذاشتن گوشیم تو جیبم قدم هام و به سمت کوچه شون

تند کردم

-بهت گفتم کارت دارم نه اینکه بلند شی بیای اینجا

با شنیدن صدا رزی چشم هام درشت شد و قدم هام و بلند تر برداشتم و وقتی رزی و رو به رو مردی تقریباً چهل ساله که تیپ درست و حسابی نداشت دیدم سرجام وایستادم و دقیق نگاه شون کردم

-هیش رز رزی تو که با این تن صدا حرف می زنی خوب همه می فهمن من اینجام  
این دیگه کی بود با رزی من چیکار داشت اصلاً رزی با همچین آدمی هایی برای چی هم صحبت می شد

-مگه میمیری چهار روز دیگه صبر کنی بعد می گیری دیگه دست هام و محکم مشت کردم و سعی کردم آرام باشم

-بین دختر من هنوز پیشنهادم سرجاشه اگه می تونی به جای پول یه شب...  
-ببند دهنتم و وگ...

دیگه جوش اوردم و اجازه ندادم که رزی حرفش و کامل کنه و با صدا نسبتاً بلندی گفتم:  
-رُزی

دوتاشون سمتم برگشتن به خوبی می تونستم درشت شدن چشم های رُزیم و حس کنم

اما اهمیتی ندادم و با دو به سمت اون مرد رفتم -عوضی تو چه  
زری داری می زنی هان

مشتم و آماده کردم و محکم تو صورتش کوبیدم که روی زمین افتاد خواستم برای  
دومین بار تو صورتش بزنم

-رهام نکن!!

بعد این همه مدت رُزی حرفی بهم زد من چطوری می  
تونستم به حرفش گوش ندم

عقب گرد کردم که از جاش بلند شد و خون کنار لبش و با دستش پاک کرد

-رُزی این کیه؟...چرا به من هیچی نمی گی

نگاهش و ازم دزدید و یکی از پاهاش و ضربه وار روی زمین کوبید خوب می دونستم که  
چقدر دلش می خواد بهم تیکه بندازه اما جلو این اشغال که هر لحظه می خواستم خفه  
اش کنم چیزی نگفت

-تو دیگه کی هستی؟ طرف حساب من تو نیستی که میای فضولی می کنی

نفسم و پر صدا بیرون دادم

-من شوهرشم فهمیدی؟ از این به بعد هر چی هست به من میگی و کار به زن من  
نداری تک خنده ای کرد

-والا ما از وقتی رز و شناختیم نامزد هم نداشته الان شوهر داره

عصبی بودم زیاد و نمی دونستم چه انرژی باعث شده بود که بهش حمله نکنم.

-رهام هیس!!

چپ چپ به رزی نگاه کردم دستش و بالا گرفتم و دقیقا همون جا که  
به خورشید بود و به سمت مرد گرفتم و دست خودم هم کنارش  
گذاشتم

-این و می بینی؟

باز هم خندید که با عصبانیت غریدم

-این و می بینی رو دست مون؟ این نشونه تا وقتی که روی دست هامون هست این و

نشون می ده که رزی ماله رهامه و رهام برای رزی فهمیدی؟

بخدا قسم یک بار دیگه ببینم که به زن من نزدیک بشی و حتی نیم نگاهی هم بهش

بکنی می کشمت

با حرص کیف پولم و از جیبم در اوردم و کارتم و از توش بیرون کشیدم و روی

سینه اش کوییدم

-کارت و به من میگی از این به بعد و به این خانواده ام نزدیک نمی شی

رزی به سمت ماشین بردمش -رهام

آروم تر الان میوفتم

به ماشین که رسیدیم سرجام وایستادم و دست هام و تو موهام فرو کردم تا بیشتر از

این مانع دیدم نشن

-بخدا من دیونه میشم آخر دیونه میشم آخه برای چی به من نمیگی تا کمکت کنم

مغرورانه دست به سینه شد

-اگه می خوای دیونه نشی می تونی از قرص های من استفاده کنی

با شنیدن این حرفش انگار خنجری تو قلبم فرو کردن.

-رزی تو دیونه نیستی فهمیدی؟ رزی من سالمه تو اون قرص ها رو برای سلامتی خودت می خوری

-ر...

نفسم از نارحتی و عصبانیت شمرده شمرده می اومد

-تو نباید بعد از رفتن من چیزیت می شد

-رهام ولم کن الان کاوه میاد بیرون...بگو برای چی اومدی بعدا حساب چیز هایی که به خشایار گفتی و ازت پس می گیرم

-اومدم دنبالت ببرمت پیش پرستو و رادتین

سرش و تکون داد و در ماشین و باز کرد و نشست و این حد از آروم بودنش داشت باعث تعجبم می شد رز\*

پنجره رو پایین کشیدم و دستم و لبه پنجره گذاشتم و سرم و روی دستم گذاشتم و چشم هام و بستم

چند دقیقه پیش دلم می خواست رهام و زیر دست و پاهام له کنم اما وقتی طوری آروم شدم که اصلا دلم نمی خواست با عصبانیت خرابش کنم وقت زیاد بود برای عذاب دادن رهام کم کم داشت چشم هام سنگین می شد که قلبم تیر کوچیکی کشید

چشم هام و آروم باز کردم و نیم نگاهی به رهام که به رو به روش خیره شد بود انداختم



دستم و از زیر شالم رد کردم و روی قفسه سینه ام گذاشتم دلم نمی خواست قرص  
 بخورم اما اگه جلو رهام دردم شدت می گرفت خیلی بد می شد  
 بغض کردم ...اگه رهام و نمی دیدم لازم نبود که الان قرص هام و بخورم و رفتنم از این دنیا  
 قطعی می شد

زیپ کیفم و باز کردم و بی صدا قرصم و از جلدش بیرون کشیدم و تو دهنم  
 گذاشتم

از تلخی زیادش چهره ام جمع شد اما مجبور بودم -رسیدیم

با شنیدن صداش ترسیدم و زیر چشمی نگاهش کردم و خواستم پیاده بشم -رُزی؟  
 هیچ عکس العملی از خودم نشون ندادم و سرد نگاهش کردم اگه قلبم درد نمی گرفت  
 و باز هم یاد اون اتفاق ها نمی افتادم و آرامش یکم پیشم از بین نمی رفت مطمئنا الان  
 این طوری نگاهش نمی کردم

موهاش و از روی پیشونیش به سمت عقب برد که تمام موهای تنم سیخ شد

-میشه اینا دست خودت بمونه... لطفا؟

سوالی نگاهش کردم که کمر بندش و باز کرد و از عقب همون جعبه چوبی که دیروز  
 بهش داده بودم و برداشت

-اینای من نیستن همه شون برام وقتی ارزش داشتن که تو کنارم بودی اما حالا که  
 هیچ وقت قرار نیست کنارم باشی پس تمام این هم نباید پیش من باشن  
 -می دونستم قبول نمی کنی رُزی اما خواهش می کنم این و ازم قبول کن

باز هم نگاهش کردم که زنجیری از تو همون جعبه بیرون کشید و حلقه نامزدیم و توش انداخت.... من چرا انقدر از سلیقه این مرد خوشم اومد؟

تمام چیز هایی که برام خریده بود و از ته دلم دوست داشتم اما نمی تونستم قبول کنم حتی اون انگشتری که دقیقا شبیه به انگشتر آرزو هام بود

-رُزی خوب می تونم این و از چشم هات بخونم که نمی خوام قبول کنی اما من می خوام این و گردنت بنذاری دلم می خواد وقتی بهش نگاه می کنی یاد من بیوفتی نه یاد روز های بد یاد تمام روز های خوب

من می ترسم توسط تو فراموش بشم

دهن باز کردم تا بتونم راحت تر نفس بکشم چی فکر می کرد رهام؟ فکر می کرد من فراموشش می کنم....اما اگه دنیا به پایان هم می رسید. و من با صد ها نفر هم آشنا می شدم غیرممکن بود که رهام و فراموش کنم

چون مطمئن بودم هیچ وقت یه نفر پیدا نمی شد که موهاش مثل رهام ابریشمی

عطر روی پیرهنش تلخ و سرد چشم هاش تو خشم و مهربونی یه رنگ

محال بود من دوباره می تونستم یک نفر رو با همچین خصوصیات پییدا کنم

-اما من می خوام فراموشش کنم بودن تو ذهنم مریضم می کنه دستش پشت گردنش و کشید و بعد از کمی مکث گفت:

-اما من این بهت میدم تسلیم نمی شم پورخندی

زدم و گفتم:

-تو خواب ببینی من اینو از تو قبول کنم

از ماشین پیاده شدم و بدون اینکه منتظرش باشم به پاساژ رفتم و با دیدن رادتین که جلو مغازه ایستاده بود و مثل همیشه مضطرب به نظر می رسید به سمتش رفتم  
دلم می خواست بخاطر اینکه گولم زده باهاش قهر باشم اما وقتی یاد تمام کمک هاش میوفتادم دلم این اجازه رو نمی داد -رز بیا اینجا چقدر دیر کردی

-پرستو کجاست پس؟

پشت گردنش و خاروند و لبخند دندون نمایی زد هر وقت پشت گردنش و می خاروند خنده ام می گرفت اما خودم نگه داشتم

-داره لباسش و می پوشه فروشنده گفت پوشید صدا

میزنه...مدلش و باهام انتخاب کردیم حتما تو تنش خیلی قشنگ میشه

لبخند تلخی زدم که صدا رهام بلند شد

-چطوری رادتین؟

رادتین دستش و به حالت نمی دونم تکون داد حتما خیلی خوشحال بود از اینکه قراره عشقش و تو لباس عروس ببینه

رهام\*

دستم و دور گردن رادتین انداختم و زیر گوشش زمزمه کردم:

-داداش من چیزی نیاز نداره؟

-رها...

-من میرم تو این پاساژها به لباس انتخاب کنم برای عروسی شما حرف بزنی  
رُزی کم کم ازم دور شد و تا وقتی که وارد به پاساژ بشه نگاهش کردم -رها

-چی؟

-هیچی تو فقط این دختر و نگاهش اذیتش نکن همین دستم که دور  
گردنش بود و تنگ تر کردم

-من اعتمادی که داداشم بهم کرده و زیر پا نمی ذارم اصلا نگران نباش

-امیدوارم رهام حالا برو پیشش منم همین جا منتظر پرستو میومم

دستم و تو جیبم فرو کردم و پشت شیشه مغازه ای رُزی توش رفت ایستادم و تمام  
حرکاتش و زیر نظرم گرفتم

لباس قرمز رنگی و از روی رگال برداشت و با لبخند بهش نگاه کرد

اما من چهره ام در هم رفت این لباس بود یا به تیکه پارچه؟ به آینه نگاه کرد و لباس  
و روی خودش نگاه داشت و لبخندش گشاد تر شد

رُزی من واقعا از این پیراهن خوشش اومده بود؟ نباید خوشش بیاد و همچین لباسی و  
برای عروسی انتخاب کنه

چون تا اونجایی که می دونستم عروسی پرستو و رادین مختلظه -به نظرم خیلی بهتون  
میاد می تونید تو اتاق پرو امتحانش کنید نگاهم به پسر جونی که این حرف و به رُزی زده  
بود افتاد

حتما رُزی امروز قصد داشت من و قاتل کنه -منم ازش  
خوشم اومده یه امتحانی می کنم

وقتی مطمئن شدم رُزی وارد اتاق پرو شد پا تو مغازه گذاشتم و دستم و روی شونه اون  
پسر گذاشتم که به سمت برداشت -بفرمایید؟

-خانم من تو کدوم اتاق پرو رفت؟

-خانم تون؟ همون خانم مو طلایی که چتری داشت؟ دست هام مشت شد اخه رزی  
برای چی باید چتری هاش و بیرون می داشت تا یه مرد به راحتی بتونه رنگ  
موهاش و تشخیص بده

-خانم من همونه

-فکر کنم اتاق وسطی رفت

سرم و براش تکون دادم و به سمت اتاق پرو رفتم حیف که نمی تونست برای انجام  
کاری مجبورش کنم اما چطوری طاقت میوردم که جلو چشمم مرد های دیگه بهش  
نگاه کنن

حتما اگه انگشترش تو دستش باشه هیچ کس جرئت نگاه کردن بهش و نداره اما رُزی  
انقدر لجباز شده بود که راضی کردنش برام مثل قبل نبود

به اتاق که نزدیک شدم با انگشت اشاره ام چند تقه به در زدم که صدا باز شدن قفل  
اتاق بلند شد و یکم بعدش سر رُزی از کنار در بیرون اومد

نفسم و پر صدا بیرون دادم و دقیق جلوش وایستادم تا کسی نتونه ببینش

-رهام تو اینجا چیکار داری؟

چشم هام و ریز کردم و با صدا آروم ولی عصبی گفتم:

-هر کی در اینجا رو بزنه تو باید باز کنی با خودت نمی گی یه غریبه باشه؟

مثل خودم چشم هاش و ریز کرد و گفت:

-به شما ربطی داره؟

دستم و از بالا تا پایین روی صورتم کشید

-رُزی لطفا اذیتم نکن لباس و دربیار و بیا باهم بریم پیش رادتین و پرستو

تایی از ابروش و بالا انداخت و بدون لحظه ای مکث در و با دستش باز کرد

ناخداگاه با دیدنش همه چیو و فراموش کردم و از پایین تا بالا بهش نگاه کردم

-دیدي من آزادم هر کاری دلم بخواد انجام می دم

با شنیدن صداش تازه به خودم اومدم و فهمیدم چیکار کرده اخم هام و درهم بردم

و درست تو چهارچوب در اتاق پرو وایستادم

اما اونقدر چهارچوب پهن بود که رزی از کناره ها هم به خوبی نمایان می شد عصبی بدون

اینکه به چیزی فکر کنم وارد اتاق پرو شدم و در و بستم رز\*

به آینه چسبیدم و سرم و بالا بردم تا بتونم به خوبی نگاهش کنم بعد از این همه مدت برای

اولین بار انقدر به رهام نزدیک شده بودم

انگار خیلی خوشم اومده بود که برای انجام این کار مجبورش کردم... انگار دلم برای نزدیکی به رهام خیلی تنگ شده بود اما چرا باید با خودم این کار و می کردم؟ برای چی باید به کسی که قرار بود هیچ وقت باهاش نباشم نزدیک می شدم

-رهام برو بیرون چیکار داری می کنی؟

-رُزیم خودت خوب می دونی که نباید این کار و می کردی دست به سینه شدم و با ابرو هام و تو هم گره کردم

-من رزی تو نیستم اگه بودم هیچ وقت در این اتاق پرو باز نمیشد

-اگه به من بگن آخر عمرت به رُزیت می رسی من تا همون موقع هم صبر می کنم اگه تو صد سال دیگه بخوای واقعیت ها رو از من بشنوی من بدون تردید صبر می کنم... رُزی .... من هیچ وقت دست از دوست داشتنی ترین اشتباهم نمی کشم دستش و بالا آورد و به قلبم اشاره کرد

-من برای به دست آوردن این قلب تلاش می کنم... حالا زود لباست و عوض کن بیرون منتظرتم قفل اتاق و باز کرد و از اتاق بیرون رفت

با بیرون رفتنش نفسم پر صدا رها شد و دستم روی قلب پر تپشم نشست حتما قاتل من این مرد میشه من به این باور دارم با سردرگمی لباس قرمزی که خیلی به دلم نشسته بود و با مانتو و شلوارم عوض کردم و بعد از در آوردن کارتم از کیف پولم از اتاق پرو خارج شدم. با دیدن پرستو و رادتین که به لباس های روی رگال نگاه می کردن با ناراحتی جلو رفتم -لباست و پوشیدی پرستو؟

-کلی منتظر تون موندیم نیومدید ... بمونه روز عروسی دوتاتون می بینید...حالا بیا بریم  
برای تو یه لباس انتخاب کنیم لباسی که یکم پیش انتخاب کرده بودم و رو به پرستو  
گرفتم -من انتخابم و کردم شما بیرون باشید من حساب می کنم میام

-اینو می خوای پوشی؟

نگاهم و به رهام که متعجب حرفش و زد گرفتم و با لبخند مرموزی گفتم

-آره لباس به این قشنگی

حرفم و زدم و پشتم و بهشون کردم و نگاهی به قیمت لباس انداختم لباس بیشتر از حد  
گرون بود اما من انقدر لجباز شده بودم که برای حرص دادن رهام که شده باشه باید دست  
و دل باز میشدم

-من همین و می خوام

لباس و روی میز فروشنده گذاشتم که لبخندی زد -مبارک تون  
باشه

-ممنون

کارتم و به سمتش گرفتم

-من حساب می کنم چپ چپ

بهش نگاه کردم -لازم نکرده

کارت خودم و به فروشنده دادم

-رُزی



-هیس تو کار من دخالت نکن رهام...اصلا

تیغ و آروم پشت گردن کاوه کشیدم و با استرس گفتم:

-کاوه تو مطمئنی امشب می خوای بیای

-رز این سومین دفعه است که داری این سوال و میپرسی...میشه پرسم برای چی؟

-همین طوری می پرسم

لبم و محکم با دندونم فشار دادم من نمی خواستم امشب کاوه رهام و ببینه و ناراحت بشه...ناراحت شدن کاوه به کنار من می دونستم که کاوه چقدر از دست رهام عصبانیه و اگه ببینتش نمی تونه جلو خودش و بگیره

-رز نکنه تو می دونی که رهام اونجاست این حرف و می زنی به سمتم برگشت و دسته تیغ و از دستم گرفت

-نه چون می دونم تو عصبانی نمی شی و عروسی پرستو و خراب نمی کنی

-وایستا ببینم من همین طوری اسم رهام و اوردم...اون برگشته رز مگه نه؟ -خوب آخه...

-رز جواب من یک کلمه است رهام برگشته یا نه؟

-آره برگشته

موهام و پشت گوشم زد و دستش و دو طرف بازوم گذاشت - بگو ببینم دیدیش؟  
قبلا که اسم رهام میومد دست و پا تو گم می کردی رز اون عوضی و دیدی یا نه؟  
سرم و به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-ندیدمش کاوه منم امشب قراره ببینمش

-خوبه که برگشته کار ما هم راحت تر میشه

-چه کاری؟

-برگه های طلاق تا چند روز دیگه آماده میشه دیگه نیازی نیست برگه رو تا اون  
ور دنیا بفرستیم برای گرفتن امضا دستم و پشت گردنم کشیدم

-اهان طلاق اصلا یادم نبود به نظر منم این طوری راحت تره... کار پشت گردن تو  
هم تموم شد من برم مانتوم تنم کنم بریم زودتر

مانتوم تنم کردم و بعد از برداشتن کیف و کیسه ای که توش پیراهنم بود به سمت  
مامان که طبق معمول تلویزیون می دید رفتم.

کنارش رو کاناپه نشستم و تو بغلم گرفتمش که مثل همیشه دستش دور کمرم  
حلقه نشد

-مامان مطمئنی که نمی خوای بیای؟ خیلی وقته این طور جاها نرفتی برات تنوع میشه

-من همین طوری خوبم رز تازه یه ساعت دیگه فیلم شروع میشه جای حساسی تموم  
شد نمی تونم نبینم

-باشه مامان هر طور راحتی...فقط بین خوب شدم تو آرایشگاه که همه خوش شون  
اومده بود

-آره خیلی خوب شده بالاخره یه آرایش درست و حسابی روی صورتت نشست

لبخند مصنوعی زدم که کاوه بالاخره از اتاق خارج شد

-اوو داداش من چقدر خوشتیپ شده

-والا به پای تو که نمی رسم رز خانم

از جام بلند شدم و یقه لباسش که بالا رفته بود و درست کردم و پایبونی که دور گردنش  
جاساز شده بود و از دو طرف کشیدم لبخندی زد که بدون مکث انگشتم و تو چالش فرو  
کردم -حالا بهتر شد

-اوف رز کجا موندی منو این پشت گذاشتی هر کی رد میشه به من نگاه می کنه

توجه به حرفش نکردم و برای آخرین به آینه نگاه کردم موهام بالا سرم به صورت  
گوجه ای بسته شده بود و رژ لب مات قرمزم با لباسم خیلی قشنگ شده بود

با اینکه لباسم کوتاه بود اما امشب من از خودم خیلی راضی بودم و نظر بقیه برام مهم نبود  
چرخی زدم و بعد از آخرین نگاه به آینه در اتاق پرو و باز کردم -چه عجب خانم تشریف  
آورد زیر چشمی نگاهش کردم

-بیا بریم رز این طوری نگاه نکن

فوری قدم هام و پشتش تند کردم و دستش و از پشت کشیدم که وایستاد و سوالی  
نگاهم کرد

- کاوه آگه رهام و دیدی قول بده بهش کاری نداشته باشی میدونی که بخاطر رهام نمی گم  
من نمی خوام پرستو ناراحت بشه

- نگران نباش رز من امروز با رهام کاری ندارم هر چیزی به موقع اش  
با شنیدن این حرفش نفسم و آسوده بیرون فرستادم و دستم و تو حلقه دستش جا  
کردم و به سمت باغ رفتیم

با وارد شدن مون سنگینی نگاهی روی خودم حس کردم رد نگاه و دنبال کردم  
که با دیدن رهام پام به زمین چسبید چطور یه نفر می تونست به این اندازه  
جذاب باشه؟ خیلی جذاب بود حتی وقتی یه جا مهم هم می خواست بیاد موهاش  
و با ژل بالا نگه نمی داشت - بیا دیگه رز کجا رو نگاه می کنی؟ زود رد نگاهم و  
عوض کردم

-هیچ جا

-خوب پس بیا بریم تبریک بگیم کیفم و  
تو دستم جا به جا کردم

-نه تو برو تبریک بگو من از صبح باهاشون آتلیه بودم یکم بشینم  
دستم و زیر چونه ام زدم و بی حوصله به جمعیت نگاهی انداختم هم از این مهمونی و هم از  
نگاه های خیره رهام به خودم داشتم دیونه می شدم

-شما آقا محترم خسته نشدید از نشستن یکم منو همراهی میکنید نگاهی به کاوه و  
نگاهی به دختر مو مشکی که کنارش ایستاده بود کردم

امیدوار بودم کاوه با دختره بره و بعد از این همه مدت لااقل کمی خوش بگذرونه

-رز تو که تنها نمی مونی من برم

-نه برو منم یکم دیگه میرم پیش پرستو

تن صدام و آروم کردم و طوری که خودش فقط بشنوه گفتم:

-سعی کن مخش و بزنی چون از دختره خوشم اومد چپ چپ نگاهم کرد و از

جاش بلند شد و با رفتنش خواستم منم از جام پاشم که با دیدن نیلو که کنار رهام

نشست ناخداگاه چشم هام ریز شد و باز هم سر جام نشستم

با اینکه یه روزی این دختر درباره رهام بهم هشدار داده بود اما دست خودم نبود متنفر

بودم ازش

دستم و روی پیشونیم گذاشتم و از بین انگشتم بهشون نگاه کردم...دلم نمی خواست

رهام بفهمه که دارم بهش توجه می کنم نیلو دستش و زیر چونه اش زد که همراه شد با

نشستن لبخند روی لب رهام و بالا رفتن تپش قلب من

من حاضر بودم رهام باهام سرد باشه و اصلا بهم توجه نکنه اما به دختر دیگه هم نمی

خواستم توجه کنه و بهش لبخند بزنه نفسم و شمرده شمرده بیرون دادم و دستم و به

سمت پسر تقریبا جونی که سینی تو دستش بود بلند کردم -دوتاشو اینجا می ذاری

-بله حتما

لیوان هارو که روی میز گذاشت به سمت خودم کشیدم و دوباره به رهام و نیلو نگاه کردم

دست هام و مشت کردم و بدون فکر لیوان و سر کشیدم که تلخیش تا مغز  
استخونم نفوذ کرد و سوزش تو گلوم باعث شد چند بار پشت سر هم سرفه کنم با  
بیشتر شدن لبخند رهام لیوان دومی سر کشیدم

تک خنده ریزی کردم چقدر زود باعث شده بود که احساس سبکی بکنم  
برای دومین بار دستم و سمت همون پسر بالا بردم - خانم مطمئنی بازم  
می خوای؟ معلومه گرفتت تون

خنده بلندی از سر دادم و دستم و زیر چونم زدم و بعد از نگاه کردن به نیلو و رهام  
گفتم:

-من که چیزی برای از دست دادن ندارم...بده یه لیوان بهم سرش و به چپ و راست  
تکون داد و لیوان و جلوم گذاشت که اونم بدون مکث خوردم  
سر گیجه ای که به جونم افتاد باعث شد کف دست هام و روی جفت چشم هام بذارم و  
فشار بدم

برای چی باید یه آدم انقدر چرا تو ذهنش پدید بیاد که باعث بشه برای فراموشی این چرا  
ها دست به خوردن همچین ماده ای کنه

اما من فقط یه چرا تو ذهنم بود و اونم این بود که چرا رهام باید اجازه بده دختر که به  
قول خودش اصلا ازش خوشش نمی اومد نزدیکش بشه

با حس نشستن کسی کنارم از زیر چشمم به مردی که کنارم نشسته بود سوالی نگاه کردم

- کلی از اون دور نگاهت کردم وقتی مطمئن شدم تنهایی اومدی کنارت خانم جذاب  
لبخند کمرنگی زدم

رهام\*

- نیلو برو... دارم طوری عصبی میشم که دیگه به نگاه های عمه هم اهمیت ندم

- اوف رهام تمومش کن دیگه یکم خودت و ول کن مگه انتقامت و نگرفتی لبخند

مصنوعی روی لبم نشوندم و بعد از انداختن نیم نگاهی به عمه گفتم:

- نیلو من امشب اعصابم بیش از حد وقت دیگه ای خورد شده تو روش رژه نرو و مثل  
یه آدم بلندشو و برو

سرم و کج کردم و نفسم و پر صدا بیرون فرستادم و خواستم دوباره به نیلو نگاه کنم  
که با دیدن رُزی کنار مردی فوری از جام بلند شدم

- رهام کجا

دستم و به حالت سکوت بالا بردم و یه قدم از نیلو دور شدم ...

ابروهام توهم گره خورد و با بیشترین سرعتم به سمت شون رفتم اصلا برام مهم نبود که  
کاوه میبینه یا نه این همه وقت نمیتونستم حتی یه دقیقه هم به رزی نزدیک بشم و به هر  
قیمتی

که بود تنش و پیوشونم

اما دیگ صبرم تموم شده بود... از شلوغی دورش کردم -رهام ولم کن خنده  
بلندی کرد

-انقدر ازت متنفرم که خنده ام می گیره

-رزی تو نوشیدنی خوردی؟

بی تفاوت نگاهم کرد انگار امشب همه چی می خواست کنار هم قرار بگیره تا من دیونه  
بشم

اول رُزیم دوم لباسش و سوم باز هم خودش و زیبایی هاش من چطور می تونستم ذره از  
دست این بشر عصبی بشم عقب عقب رفت و تکیه اش و به دیوار داد -رُزیم بیا لباس  
هاتو بپوش از اینجا بریم لبخندش و قشنگ تر کرد و گفت

-اما من می خوام برقصم اگه می خوای بریم قول بده بریم جایی که آهنگ هم باشه  
از اینکه حرفم و قبول کرده بود کم مونده شاخ در بیارم اما قبل از اینکه نظرش عوض  
بشه قبول کردم

-نمی دونستم انقدر بی فکر شدی که می خوای منو این طوری ببری

-نه قبل از بردنت به هر جایی می برمت اتاق پرو

بدون هیچ اعتراضی به سمت اتاق پرو رفتم و بعد از اینکه داخل فرستادمش تا لباسش و  
بپوشه در و بستم.

سرم و به دیوار کنار اتاق تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.. رُزیم منگ بود!! برای چی؟  
دختری که من میشناختم انقدر از این ماده بدش میومد که درباره نخوردنش بهم تذکر



داده بود کاش رُزیم همیشه تو همین حالت می موند با اینکه هنوز هم می تونستم تنفر و از تو چشم هاش بخونم اما همین که بدون هیچ تیکه ای باهام حرف نمی زد قلبم پر از آرامش می شد -آخ

با شنیدن صدا رُزی بدون فکر در اتاق پرو و باز کردم.  
روی زمین نشسته بود و سرش تو دستش گرفته بود.  
-رُزی

سرش و بالا گرفت و با همون لبخند نگاهم کرد -سرم گیج رفت  
این دختر امشب دیونه شده بود کاش ازش غافل نمی شدم -از دست تو بلندشو

من با تمام وجودم عاشق این دختر بودم با اخم های درهمش مواجه شدم -ببخشید

-خیلی بدی تو کنار اون دختر میشینی و بهش لبخند میزنی بعدش به سمت من بیای عصبی خندیدم

-نکنه تو نیلو و دیدی رُزیم...عمه ام نگاهم می کرد نتونستم

-به من چه هر چی هم بشه من ازت متنفرم

-اما من دیوانه وار دوست دارم با ناراحتی

سرش و پایین انداخت -اما من نتونستم بند

کفشم و ببندم چون وقتی سرم و دولا می

کنم سرم گیج می ره... پس نمی ریم تو هم  
برو پیش همون دختره

به حرفش اهمیت ندادم و روی زانوم نشستم -خودم برات  
می بندم که بهونه نداشته باشی

یه قدم عقب رفت و هین کوتاهی کشید که من برای دومین بار با ترس نگاهش کردم  
-نه نکن من خجالت می کشم

روی پام وایستادم و به گونه های قرمز شده اش نگاه کردم -رزی من شوهر توام  
برای چی باید از من خجالت بکشی؟ شونه هاش و بالا انداخت و با چشم هایی که  
اشک توش جمع شده بود لب زد

-اما تو منو ول کردی پس شوهر من نیستی

-هیش رزی من دیگه هیچ وقت این اشتباه و نمی کنم حتی اگه قرار باشه بمیرم  
-پس منو ببر خونه

-می برم صبر کن

سرجاش وایستاد دستم و به سمت بند کفشش بردم و بستمش -رزی

سرش و از روی پنجره برداشت و بی حال نگاهم کرد انگار که انرژی یکم پیشش و از  
دست داده بود اما هنوز هم حرف زدنش شل بود و لبخند می زد -کجاییم؟

-نیومدیم خونه تون به رادتین گفتم به کاوه بگه با یکی از دوست هات بیرون اومدی

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

دستش و زیر پیشونیش کشید و چتری هاش و بالا برد که با بالا رفتن شون لبخند عمیقی روی لبم نشست

-هر جا هستیم بریم تو تشنه

فوری از ماشین پیاده شدم و در براش باز کردم و کمک کردم پیاده بشه به خونه جدیدم آورده بودمش جایی که قرار بود اگه رُزیم بخواد خونه مون بشه به سمت خونه هدایتش کردم کلید هارو از تو جیبم بیرون کشیدم که سرخوشانه خندید و کلید و از تو دستم گرفت -من باز می کنم

در خونه و باز کرد و بعد از روشن شدن برق ها به سمت آشپزخونه رفت و لیوان و پر از آب کرد

دست هام و تو جیبم فرو کردم و با عشق بهش نگاه کردم  
-می دونی چند بار تو رویا هام تو رو تو این خونه ای که قبل از رفتنم خریدم تصور کردم؟

تکیه اش و به کانتر داد و دستش و پشت گردنش کشید  
-می دونی اگه اون روز نمی رفتیم الان تو قلبم پر از پروانه بود به جای تاریکی و سیاهی کفش های پاشنه بلندشو از پاش در آورد

-اما من باز هم می تونم قلبت و پر از پروانه کنم رُزیم لنگ لنگان به سمتم اومد و تو به قدمی ام وایستاد

دستش و بالا گرفت و یکی یکی گیره های بین موهاش و در آورد و روی زمین انداخت  
 انقدر روی زمین انداخت که بالاخره موهاش روی شونه هاش ریخت -رهام  
 از موهاش چشم برداشتم و به چشم هاش نگاه کردم و سرم و به چپ و راست تکون دادم  
 که یک قدم بین مون و پر کرد با این کارش به وضوح بالا رفتن تپش قلبم و به راحتی می  
 تونستم حس کنم

این رُزی یک دنده من بود که الان نزدیکم بود

-برای چی وقتی انقدر ازت متنفرم ، هنوز جذابیت چشم هات منو بد از پا در میاره؟

-همون طور که من با دیدن زیبایی هات هنوز زنده ام

-رهام به نظرت یک شب کنار تو بودن خیلی خوب نیست؟ گفته بودم هیچ وقت نمی  
 تو نیم رُزی و رهام باشیم اما به نظر من یه شب من می تونم همه چیو فراموش کنم با  
 اینکه بعد رفتنت روح منم رفت اما با دیدنت دوباره برگشت -رُزیم نکن قهقهه ای  
 زد و گفت:

-چرا؟ تو مگه منومی خواستی؟ الان من بهت دارم اجازه میدم چشم هام و آرام باز و  
 بسته کردم و نفسم و بیرون فرستادم -من تو این حال نمی خوامت رُزی من تو رو تو  
 واقعیت میخوام...

تو الان هیچی نمی فهمی من می دونم تو فردا از زدن تمومه این حرف هات پشیمون میشی  
 نوچ نوچی کرد

-رُزی داری دیونه ام می کنی برو عقب و گرنه دیگه بیشتر از این نمی تونم خودم و  
 کنترل کنم

-کنترل نکن رهام... من تو اوج تنفر میخوام کنارت باشم این دیونگی نیست؟ به نظر من که نیست

-رُزی خیلی دوست دارم

لبخند دندون نمایی زد و آروم آروم به عقب رفت و سرش و کج کرد خواستم خودم و کنترل کنم و بیشتر از حد پیش نرم چون من مطمئن بودم رُزی هنوز من و نبخشیده برای اینکه حرف هام نشنیده

دوتا دستم و روی سرم گذاشتم و از هر دو طرف سرم و فشار دادم -آخ

انگشتم و روی چشم هام کشیدم و آروم باز شون کردم...احساس می کردم هر لحظه از سردرد شدید قراره مغزم از سرم بیرون بزنه... با دیدن رهام چشم هام بزرگ شد الان وقت رویا دیدن نیست زود تر محو شو لعنتی دستم و جلو چشم هام تکون دادم و چشم هام ریز کردم با محو نشدن چیزی از جلو چشم هام تپش قلبم کم کم بالا رفت لبم و به دندون گرفتم انگار که واقعی بود با ترس تو جام نشستم سرم گیج رفت... با بغض سرم و بین دست هام گرفتم...چه اتفاقی دیشب افتاده بود

اولین قطره اشکم که از چشم هام ریخت صداها تو گوشم پیچید "رُزی داری دیونه ام می کنی برو عقب و گرنه دیگه بیشتر از این نمی تونم خودم و کنترل کنم"

"کنترل نکن رهام... من تو اوج تنفر از تو میخوام کنارت باشم این دیونگی نیست؟ به نظر من که نیست"

لعنت بهت رز...لعنت... من انقدر نوشیدنی خورده بودم که به رهام اجازه انجام هر کاری و دادم؟

نباید این طوری میشد نباید اون لعنتی و می خوردم با بیشتر شدن اشک هام حق حق ام بالا رفت "رُزی نکن"

جیغ خفه ای کشیدم و بیشتر سرم و فشار دادم...رهام به من گفت نکن اما من ادامه اش دادم من با یه شب تمام اون بدبختی های دو سال ام و فراموش کردم مثل برق از جام بلند شدم

رُزی-

سرم و به چپ و راست دادم و بلند تر گریه کردم

-من چرا همچین کاری و کردم؟ من تو رو دوست ندارم رهام چرا با وجود همچین چیزی این کار و کردم

پاهام و روی زمین کوبیدم و یکم تن صدام و بالا بردم

-خدا می دونه چه حرف های مزخرفی زدم خدا می دونه چقدر دیونگی کردم...اما هر حرفی زدم و هر کاری که کردم واقعی نبوده رهام فهمیدی؟

-یه لحظه به من گوش کن با صدا بلند

رهام دهنم بسته شد

-قشنگم نکن این طوری بین اتفاقی نیوفتاده من شوهر توام نباید انقدر واکنش

نشون بدی وقتی من تو رو انقدر دوست و دارم فقط یه مانع بین من و تو می مونه تنم

از شدت گریه میلرزید

-اون یه مانع هم تویی...تویی که اجازه نمیدی من حرف بزنم...بذار حرف بزنم تا مشکلات مون حل بشه تا زندگیم و عشق مون از نو شروع کنیم

-رهام دلیل تمام این اتفاق ها تویی و من دیگه هیچ وقت نمیخوام از تو چیزی بشنوم

شالم و روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم

-چرا یه فرصت دوباره بهم نمی دی رزی؟ بذار فقط دلیل انتقامم و برات بگم

-رهام من اصلا حالم خوب نیست ول کن می خوام برم...سعی کن هر اتفاقی که دیشب افتاد و فراموش کنی

-رُزیم تو از این لحظه به بعد ماله منی حتی اگه نخوای...من هر کاری از دستم میاد می کنم -----

دکمه آسانسور و فشار دادم و با باز شدن در وارد شدم و لبم برای فیکس تر شدن رژ لبم روی هم کشیدم.

دو روز از اون روزی که از رهام جدا بودم گذشته

بود و این اولین روزی هست که قراره تو شرکت ببینمش من خودم و طوری آماده کردم که با دیدنش هیچ کدوم از اتفاق های اون شب و به یاد نیارم.

با لرزیدن گوشی تو دستم نگاهم و به گوشی گرفتم

نفسم و پر صدا بیرون فرستادم و تماس و با کاوه برقرار کردم -جانم کاوه؟

صدا نگرانش تو گوشم پیچید

-رز مطمئنی خودت می خوای اون برگه ها رو به اون اشغال بدی؟

نگاهم و به برگه های طلاق تو دستم گرفتم  
 احساس می کردم به معنا واقعی کاوه رو دارم گول می زنی  
 اون به حرف های من درباره اینکه من رهام و برای اولین بار تو عروسی پرستو دیدم  
 باور داشت  
 و الان فکر می کرد من با دیدن رهام حالم بد میشه با اینکه من تمام حال بدی هام خیلی  
 وقته تموم شده - کاوه مطمئنم انقدر نگران من نباش  
 -باشه نگران نیستم اما کاش خودم میومدم اگه من باشم احتمال اینکه امضا رو بزنه  
 زیاده  
 از آسانسور پیاده شدم و همون طور که به سمت میزم می رفتم گفتم:  
 -داداشم من خودم می تونم برو به کارهات برس...خداافظ گوشه و قطع کردم و روی  
 میز گذاشتم و رو به دخترا که مثل همیشه پیچ پیچ می کردن گفتم:  
 -آقا رهام هنوز نیومده؟  
 -وقتی منشی انقدر دیر می کنه از آقا رهام چه انتظاری میره؟ سرم و بین دست هام  
 گرفتم و چپ چپ نگاهش کردم...با این سردردی که داشتم نمی تونستم انرژیم و برای  
 کل کل با این ها از بین ببرم دستم و روی پیشونیم کشیدم و پرونده ای که درست کرده  
 بودم و کنار گذاشتم و به انباری از پرونده های کنار دستم که باید برگه های داخل شون و  
 مرتب می کردم نگاه کردم باورش برام سخت بود که آریا برای اینکه حقوق ام و زودتر  
 ریخته به ازاش انقدر بخواد ازم کار بکشه.



اما حق داشت اون حقوق منو زودتر ریخت و من به لطفش می تونم نصف پول خشایار و زودتر پرداخت کنم.

حدودی ، پرونده های کنار دستم و که به بیست تا می رسید و شماردم و انگشتم و بیشتر به شقیقه هام فشار دادم و نگاهی به ساعت که یک ربع به هشت و نشون می داد انداختم

کم کم داشت شرکت خالی می شد و من به آریا قول دادم فردا تمام این پرونده ها رو مرتب تحویلش بدم

این طور که از این پرونده ها معلوم بود باید برای تموم کردن شون امشب و اینجا می گذروندم با اینکه موندن برام تو همچین جای بزرگی تنهایی ترس داشت  
برگه طلاق و که از صبح جلوم گذاشته بودم و تو کشو گذاشتم و پوفی کشیدم از شانس من امروز رهام نیومد

دوست داشتم بدونم امروز برای چی نیومد اما عاقلم اجازه نمیداد این سول و از آریا بپرسم چون هیچ کس نباید میفهمید رهام برای من مهمه!!

-رز تو نمی خوای بلند بشی؟

نگاهم و به علیرضا گرفتم و لبخند مصنوعی زدم -منم یکم دیگه بلند میشم

-گفتم اگه کارت تموم شده باهام بریم من ماشین دارم تو هم خسته به نظر میای  
... بخوای می رسونمت

-متاسفانه کار امروز من خیلی زیاده و هنوز تموم نشده

-از من کمکی برمیاد رز؟

-نه مرسی من خودم می تونم حلش کنم تو برو

-باشه هر طور دوست داری...بعدا میبینمت

علیرضا آخرین نفری بود که از شرکت خارج شد و منو تو این سکوت تنها گذاشت

ترس تو دلم نشست اما اجازه ندادم پیشروی کنه...اینجا چیزی وجود نداشت که منو

بترسونه و باید حتما بهش غلبه می کردم از جام بلند شدم و مقعنه ام و روی گردنم

انداختم و چند تا از پرونده ها رو تو دستم گرفتم و به سمت اتاق رهام رفتم موندنم تو

فضایی مثل اتاق بهتر از موندن تو فضای بزرگ بود به سمت میزش رفتم و پشت

صندلیش نشستم که از راحتی زیادش لبخندی روی لبم نشست

رهام حق داشت پشت میز به این خوبی طرح هایی به این قشنگی خلق کنه

تکیه ام به صندلی دادم و پرونده اول و جلوم گذاشتم.

نمی دونم چقدر گذشت که با حس تشنگی سرم و بلند کردم دو ساعت بی وقفه کار

کرده بودم و بی وقفه کار کردم به نفعم شد و فقط پنج تا دیگه پرونده مونده بود

از جام بلند شدم و لیوان رهام که روی میزش بود و برداشتم تا از آب دار خانه چایی

بیارم

رهام\*

دستم روی ابروم گذاشتم که با سوزشش تمام سرم تیر کشید خونی که روی دستم نشسته بود و روی دستمال کاغذی کشیدم و با حرص دستمال و از پنجره ماشین بیرون انداختم و خودم از تو آینه ماشین نگاه کردم

به معنا واقعی صورتم داغون شده بود و پر از خون و زخم بود امروز خواستم مطمئن بشم که رزی همه قرص هاش و به موقع می خوره چون شک داشتم از اینکه قرص های قلبش و به موقع می خوره یا نه

حتما اگه رزی قلبش چند بار جلوم درد نمی گرفت من هیچ وقت انقدر پیگیر این موضوع نمی شدم تا برای فهمیدن همه چی سراغ کاوه برم... کسی که می دونستم چقدر ازم پره و به خونم تشنه است

وقتی پیداش کردم و دیدمش اولین چیزی که گفتم این بود که "رز قرص هاشو می خوره؟... من نگرانشم" جواب سوالم و نداد و فقط بهم حمله کرد

از خودم دفاع نکردم گذاشتم انقدر بزنه تا هر چی دق و دلی داره خالی بشه

"تو عوضی خواهر یکی یدونه منو داغون کردی... رز من ، یک سال تموم مثل یه مرده زندگی می کرد تو تنش روح نداشت فقط نفس می کشید و غصه می خورد... بعد تو میای به من میگی رز قرص هاش و می خوره یا نه؟... آشغال

آخه به تو چه ربطی داره... تو تا یه ماه دیگه حتی روی کاغذ هم شوهر رز نیستی "

کاوه تمام این حرف ها رو زده بود و همون طور که حرف می زد تو هر ثانیه یه مشت تو صورتم می کوبید

چشم هام سیاهی می رفت و خوب می دونستم که می خوام بیهوش بشم اما به کمک چند نفر که کاوه رو ازم جدا کردن این اتفاق برام نیوفتاد.

حالا که کاوه درباره قرص خوردن های رزی بهم اطلاعات نداده بود مجبورم خودم به این کار رسیدگی کنم

البته بعد از اینکه زخم هام بهتر شد باید برم شرکت و حواسم بهش باشه اگه با این وضعیت جلو رزیم ظاهر بشم

مطمئنا ناراحت میشه و تو این مدت باید شب ها برای کار کردن به شرکت پیام.

پله ها ورودی شرکت و بالا رفتم و دکمه آسانسور فشار دادم که هیچ علامتی بالا دکمه نمایان نشد

چند بار دیگه پشت هم فشار دادم اما انگار که حدسم درباره اینکه برق ها رفته درست از آب در اومد

یه شب هم که خواستم تو شرکت کار کنم برق ها رفته پوف کلافه ای کشیدم و خواستم برگردم که یاد مداد ها و برگه های طراحییم که بالا هستن افتادم

برای امشب حتما باید طرحم و تموم و می کردم و مجبور بودم از بالا وسایلم و بردارم چراغ قوه گوشیم و روشن کردم و به سمت پله ها رفتم و دو تا یکی پله ها رو بالا رفتم

پنج طبقه برای منی که بدنم کوفته شده خیلی زیاد بود

با رسیدنم به طبقه مورد نظرم در شیشه و با پاهام هول دادم و بازش کردم

با این اوج از خستگی چطوری می تونستم طرحی که برای فردا قولش و داده بودم و کامل کنم

حتما امشب به نوشیدن بیش از دو لیوان قهوه نیاز داشتم با بلند شدن صدا اس ام اس گوشیم همون طور که به سمت اتاقم می رفتم انگشتم و روی اسم رادتین زدم که با شنیدن جیغ گوش خراشی که تو سکوت شرکت به گوشیم خورد از ترس گوشیم از دستم افتاد

رز\*

دستم و روی صورتم گذاشتم و شروع به جیغ کشیدن کردم انقدر بلند جیغ می کشیدم که یکی به دادم برسه

هنوز تو بهت بودم که سایه که داشت به سمت تو تاریکی می اومد دزد بود یا روح

-رزی تویی؟

با شنیدن صدا رهام نشستن آرامش عمیقی و تو قلب پر تپش حس کردم

یکی از دست هام از روی صورتم برداشتم و چراغ قوه ام و تو صورتم گرفتم که برق چشم های قهوه ایش تو اون نور کم خوبی تونستم بفهمم

با دیدن رهام انگار یکم از حجم ترس و لرزش بدنم کم شد اما کاملا قطع نشد انقدر

امشب من ترسیده بودم که حد نداشت هر کی جای من بود حتما خیلی می ترسید

اصلا کدومی دختری می تونست تو شرکتی به این بزرگی که تمام برق هاش رفته  
نترسه

-ر..هام

-صبر کن یه لحظه من گوشیم و بردارم اصلا نترس رژیم روی زمین نشست و  
گوشیش و از روی زمین برداشت

-اه گند بزمن به این شانس که تو اوضاع باید این اتفاق بیوفته نور گوشی و به سمت  
دستش بردم که با دیدن صفحه گوشیش که ترک های درشت روش افتاده بود دستم و  
جلو دهنم گذاشتم گوشیش به همین راحتی سوخته بود

-اگه من جیغ نمی کشیدم این اتفاق نمی افتاد گوشیم و از  
دستم گرفت

-نمی خواد به این چیزا فکر کنی بیا بشین یکم حالت بهتر بشه...پشت سرم بیا  
دستم و تو هم قلاب کردم و پشت سرش تا اتاقش همراهش رفتم به سمت کاناپه سه نفره  
ای که گوشه اتاق بود رفت که بدون ذره ای فاصله ازش پشت سرش رفتم  
پرده ای که بالا کاناپه بود و کنار کشید که حجم زیادی از نور که از بیرون می اومد  
کمی اتاق و روشن کرد

یکی از زانوم هام و روی کاناپه گذاشتم و مات به نور های رنگی نگاه کردم  
-خیلی قشنگ نیستن؟ هر کدوم از این نور ها توسط یه خونه روشن شدن

دستم و زیر چونه ام زدم و ادامه دادم:

-خونه هایی که توش آدم هایی زندگی می کنن که خوشحالن یا ناراحت ، خوشبختن یا مثل من بخت و اقبالی ندارن -رُزی

اهمیتی به اینکه صدام کرد ندادم و بیشتر نگاهم و به پنجره گرفتم که کنارم روی کاناپه نشست -بخاطر اون شب ازم دلخوری؟ دستم و پشت گردنم کشیدم

-من خیلی وقته از تو دلخورم اتفاقی هم که اون شب افتاد به دلخوری هام فقط اضافه کرد

زیر چشمی نگاهش کردم که متوجه نگاهم شد و یکم سرش و به سمت مخالفم چرخوند

از این کارش تعجب کردم چون من هر وقت حتی نیم نگاه بهش می انداختم نگاهم می کرد

-رُزی کار هر دو مون اون شب اشتباه بود..چی میشه اگه هم اینو فراموش کنیم و هم اتفاق هایی که اون روز صبح افتاد با شنیدن این حرفش طوری سرم و به سمتش چرخوندم که صدا مهره های گردنم و به خوبی شنیدن اما با دیدن صورتش انگار زبونم و قورت دادم - رهام تو چی شدی؟

-چیزه زیاد مهمی نیست خوب میشه

-یعنی چی خوب میشه تو به خودت نگاه کردی اصلا؟ داغون شدی

گوشیم و ازش گرفتم و ترسم و تو دلم دفن کردم و بدون توجه به اینکه صدام می زد به سمت آبدارخونه رفتم و جعبه کمک های اولی و برداشتم

حالی که بهم دست داده بود و درک نمی کردم  
 من که به خودم قول داده بودم اگه رهام یکم هم حالش بد باشه من خوشحال بشم  
 اما الان چرا با دیدن این حال بدش به این حال افتاده بودم؟ من انقدر دیونه وار عاشق  
 رهامم که اگه یکم هم حالش بد بشه باز من می خوام براش جون بدم  
 بغضی که تو گلوم گیر کرده بود و به سختی قورت دادم و به سمت اتاقش رفتم که با  
 شنیدن صدای پاهام سرش و از بین دست هاش بیرون کشید - کجا بلند میشی  
 میری؟  
 به حرفش توجه نکردم و پنبه رو به پتادین آغشته کردم  
 - رزی نمی خوام می سوزه و برام سخته سوزش و تحمل کنم باز هم بهش توجه نکردم و  
 پنبه رو روی زخمش گذاشتم هر بار که چشم هاش و از درد می بست من ضربان قلبم بالا  
 تر می رفت  
 - کی این بلا سرت اورده؟  
 - بایه نفر دعوا شد زیاد مهم نیست تو نمی خواد ذهنت و درگیر کنی... بهم  
 نگفتی این وقت شب اینجا چیکار می کنی رزی؟  
 - داشتم کار می کردم ولی حالا که برق ها رفت و زخم های تو هم تمیز تموم شدن بهتره  
 من برم  
 در جعبه رو بستم و برای اینکه خیسی کمی که پشت گردنم بود از بین بره دستم پشت  
 گردنم کشیدم و از جام بلند شدم - وایستا بیینم دلبریت و می کنی بعدش بلند میشی؟



نخواه که انقدر دیونه ام کنی رزی... من بخاطر تو با مرگ طبیعی نمی میرم از عشق  
تو میمیرم

لرزش تنم و از این همه آرامش به خوبی می تونستم حس کنم اما باید این آرامش و با  
حرفی که قرار بود بزنم از بین می بردم

-رهام با این حرکات و گفته هات کاری می کنی که جدایی برای هر دومیون سخت  
بشه... برگه های طلاق آماده شده و الان همراه هست... به نظرم زودتر هر دومیون این  
برگه ها رو امضا کنیم

نگاهش و بهم گرفت که منم از سنگینی نگاهش... نگاهش کردم که با گره خوردن نگاهم  
به نگاهش از ناباوری نگاه رهام دهنم بسته شد  
-من فکر می کردم تو برای طلاق...

ادامه حرفش و خورد و چشم هاش و محکم روی هم فشار داد و نفسش و پر صدا بیرون  
فرستاد این بشر چش شده بود چرا نمی تونست مثل همیشه حرف بزنه و صداش انقدر  
ضعیف شده بود

اما باز هم با اینکه فهمیدم چقدر حالش دگرگون شده گفتم:

-حتما فکر می کردی منو تو قرار نیست هیچ وقت از هم جدا بشیم... ما همون صبحی که تو  
منو تو اون خونه ول کردی از هم جدا شدیم و با امضا زدن این برگه ها فقط اسم مون از  
شناسنامه های هم پاک میشه

-ببین...

قطره اشکی از چشم هاش پایین افتاد و دست من تو همون ثانیه روی قلبم نشست  
 نه نه من نمی خواستم رهام اشکش بریزه  
 من نمی خواستم جلو کسی که ادعا می کنه دوستم داره این طوری غرورش  
 بشکنه

نمی خواستم مردی که من دوشش دارم جلوم قطره اشکش بریزه شاید اون یه روزی  
 غرورم شکست و کاری کرد دیونه بشم اما مگه من می تونستم ناراحتی این بشر و بینم؟  
 وقتی رهام کف دست هاش و روی چشم هاش کشیدم تازه به خودم اومدم و متوجه چشم  
 های خیسم شدم...یک قدم از رهام که حالا روی کاناپه نشسته بود و کف دستش و هنوز  
 روی چشم هاش بود دور شدم

که تو یه حرکت از جاش بلند شد و فریاد بلندی کشید  
 به سمت میزش رفت و هر چی روش بود و روی زمین انداخت که صدا های مختلف  
 سکوت اتاق و شکست  
 انگار عصبانیت و ناراحتیش به این سادگی ها فروکش نمی کرد و با صدا بلند گفت:

-چرا!!!!

به سمت میز های کوچیکی که کنار کاناپه بود که روش و گلدون های کوچیک رنگی گرفته  
 بود رفت و تمامش و روی زمین ریخت انقدر تپش قلبم بالا رفته بود که دلم می خواست هر  
 چی زودتر محتوا یات معده ام و بیرون بریزم ذره ای هم فکرش و نمی کردم به حال بیوفته  
 -رهام

انقدر صدا خودش و شکستنی هایی که روی زمین میوفتاد بلند بود که اصلا نفهمید که  
من صداش زدم

-همه اینا تقصیر بابا توعه اگه اون لامصب به مامان من گیر نمی داد اگه پاپیچ مامان و  
بابا من نمی شد هیچ کدوم از این اتفاق ها نمیوفتاد

من انقدر عاشق دختر چشم رنگی رو به روم نمی شدم انقدر سنگ دل نمی شدم که  
یه آدم و تو اوج عشق و علاقه رهاش کنم

اون موقع دیگه هیچ وقت کلمه طلاق و از زبون رژیم نمی شنیدم و قلب سنگیم همیشه  
سنگی می موند و با عشق نرم نمی شد.

انقدر عقب رفتم تا به دیوار رسیدم و تمام سنگینی مو روش انداختم حالم عجیب بد  
شده بود انقدر زیاد که آرزو کردم کاش هیچ وقت حرف طلاق و پیش نمی کشیدم  
با اومدن آنی اش جلوم نفسم بریده شد

-اصلا می دونی چیه?...همین الان چه بخوای و چه نخوای همه چیو بهت میگم چون خسته  
شدم از صبر کردن دست هام محکم مشت کردم

-رهام نه

-رزی آره...تا الان که به حرفت گوش کردم چه چیزی عوض شد هان?...همه چی بیشتر  
بدتر خراب شد دستم و قاب صورتم کردم و جیغ خفه ای کشیدم -نمی خواااااا...دلم می  
خواد تو نادونی خودم بمونم

-رزی نمی خوام تو نادونی خودت بمونی باید بدونی که مقصر تمام این اتفاق ها بابا خودته

آروم کمرم و روی دیوار سر دادم و روی زمین نشستم و بعد از اینکه سرم و به دیوار تکیه دادم چشم هام بستم

فکر کنم دیگه به آخر خط رسیده بودم و وقتش رسیده بود با واقعیت ها رو به رو بشم

با اینکه می دونستم حال دگرگون معده ام از قبل بدتر میشه و مطمئنا بالا میارم.

کنارم نشست و دستش و تو موهاش فرو کرد و به عقب هدایت شون کرد

-سی چهار سال پیش مامانم و شاهین باهام همسایه میشن شاهین تو همین روز های اول از مامانم خوشش میاد طوری که هر روز سعی می کنه یه طوری با مامانم رو به رو بشه غافل از اینکه مامان و بابا من یک سال بود که با هم بودن

با اینکه اون زمان آدم ها تو داشتن دوست محدود بودن و وسایل ارتباطی خیلی کم بود اما مامان و بابا من بهم دل بسته بودن

روزی که بابای من به خواستگاری مامانم اومد و نامزد شدن درگیری شاهین با بابام شروع شد

طوری که شاهین محل کار بابام و پیدا کرده و اونو به قصد کشت زد کتک زدن بابام به کنار و هر روز برای مامانم مزاحمت ایجاد می کرد و با حرف های مثل

من نمی دارم ماله کسی باشی و آخر یا ماله خودم میشی... مامانم و تهدید می کرد - کافیه  
رها

-کافی نیست رزی باید بفهمی دلیل انتقام مزخرف من چی بوده تا فقط یکم بتونی درکم  
کنی

اشک هام و با پشت دستم پاک کردم و منتظر نگاهش کردم

-این کش مکش ها تا شب عروسی ادامه داشت

حتی اون شب هم شاهین اومد و خواست عروسی و خراب کنه اما کسی اجازه این کار و  
نداد

سال بعد از عروسی من دنیا اومدم و چهار سال بعدش رادتین اومد... تو اون شش سال  
هیچ خبری از شاهین نبود و مامان و بابام مطمئن شده بودن که از دستش خلاص شدن  
تا اون شبی که شاهین زنگ خونه مون زد و تا در باز شد با اسلحه تو دستش وارد خونه  
شد.

من اون موقع فقط چهار سالم بود اما تمام اون اتفاقات و تک تک شون تو ذهنم هک شده

دوتا دست هاش و دو طرف سرش گذاشت اما من کامل می تونستم صورتش ببینم  
و تونستم

ببینم اشک هاش داره صورتش و خیس می کنه شنیدن شکستن

قلبم و به خوبی تونستم بشنوم و همراهش بغضم هم شکست

دیگه دلم بیشتر از این برای صاحب قلبم نتونست طاقت بیاره زمزمه کردم

-رهام من نمی خوام تو با گفتن این ها به این حال بیوفتی...دلم نمی خواد...صدا قشنگت و خفه کن

سرش و کمی تکون داد و با صدایی خش دار گفت:

-شاید با گفتن این ها یکم از باری که روی دوشم هست سبک بشه

نفس عمیقی کشیدم دلم می خواست ادامه این داستان تلخ و بشنوم -رهام...بگو

-رادتین که هنوز یک سالش نشده بود بلند گریه می کرد و من کنارش وایستاده و با

بهت به صحنه رو به روم نگاه می کردم شاهین اسلحه رو دقیق روی قلب بابام گذاشته

بود -بعدش...چیشد؟

-فقط این حرف از شاهین تو ذهنم از اون موقع هک شده "گفته بودم که اجازه ماله هم

شدن تون و نمی دم"

این حرف و زد و بدون لحظه ای مکث ماشه رو کشید و شلیک کرد

هینی کشیدم و دستم و روی دهنم گذاشتم اشک هام انقدر پشت هم میومد که

جلوگیری شون برام مشکل بود

-من ترسیده بودم و دست های کوچیک رادتین و گرفته بودم و اشک می ریختم و

رادتین هم جیغ های گوش خراشی می کشید من فقط چهارسالم بود و حتی بلد نبودم که

رادتین و بغلش کنم با افتادن بابام روی زمین جیغ مامانم به آسمون رفت "چیکار

کردیییی" مامان این و گفت "نبضش نمی زنه"

چنان این حرف و با سوز گفت که قلب کوچیک من همون لحظه مچاله شد

به سمت شاهین که اسلحه و روی سرش گذاشته بود رفت مامانم حتی اجازه نداد که شاهین عکس العملی از خودش نشون بده و اسلحه رو از دست شاهین کشید و به سمت منی که از هق هق نمی تونستم نفس بکشم برگشت و گفت:

"من و ببخش من بدون بابات نمی تونم" حرفش و زد و جلو چشم من به قلبش شلیک کرد.

با بلند شدن رهام تو جام ایستادم سرم عجیب گیج می رفت و تلو تلو می خوردم

-بابا...من...قاتله

رهام سرش و تو دستش گرفت و با دست هاش تو سرش زد و با صدا نسبتا بلندی گفت:

-مامان و بابام جلو من مردن...جلو من دوتاشون جون دادن اما بابا تو زنده موند...زنده موند و خودش و به عرش رسوند و ما رو به فرش عقب عقب رفتم و دستم و به دستگیره در گرفتم

-بابا من قاتل بوده و انقدر راحت زندگی...می کرده دیگه بیشتر از نمی تونستم اینجا بمونم اینجا مردی که من دوستش داشتم داشت عذاب می کشید و من فهمیده بودم بابام قاتله

دیگه اینجا اکسیژنی برام نمونده بود در اتاق و باز کردم و با همون صدا ضعیفم گفتم:

-رهام متاسفم برای تمام اتفاق ها...برای اینکه نمی تونم الان کنارت باشم و آرومتم کنم

من ... من باید تنها باشم تا بتونم همه چیز و تو ذهنم مرتب کنم...ببخش...خدافظ

دستم و تو بارونیم فرو کردم و پشت دستم و زیر دماغم کشیدم هوا کم کم داشت سرد میشد و حساسیت پاییزی منم شروع شده بود  
از وقتی راه افتاده بودم نمی دونستم آبریزش بینی ام برای گریه های وقت و بی وقتمه که صورتم و خیس می کنه یا حساسیت!!  
حالم از دیشب خیلی خراب شده بود... سه تا قرص آرامش بخش خوردم تا تونستم یکم آروم بشم

اما نتونستم دقیقه ای چشم روی هم بذارم  
حتی ثانیه ای نشد چهره رهام از جلو چشمم دور بشه صدا بغض دارش و چشم های اشکیش.

حالا میفهمیدم برای چی رادتین همیشه می خندید و رهام همیشه ته نگاهش غم بود  
رهام بدترین چیزی که یه انسان می تونه تجربه کنه و تجربه کرده بود  
من حالا که مامانم یکم مریض میشه از اینکه یه وقت اتفاقی براش بیوفته حالم بد می شد

اما رهام جلو چشمم مامان و باباش مردن و من بعد از شنیدن تمام این اتفاق ها هر چقدر جا تو قلبم برای بابام داشتم و از دست دادم اون چطوری تونست قاتل بودنش و انقدر راحت فراموش کنه اصلا چطوری تونسته بود از دست پلیس قسر در بره و انقدر راحت زندگی کنه همون طور که اون راحت زندگی کرد منم همون طور تمام حسی که به بابام داشتم  
... تو



## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

به شب دود هوا شد و حسم به رهام قوی تر از قبل به مردی که صبح عروسیم و بخاطر انتقامش به تلخ ترین روزم تبدیل کرد.

-سلام

با شنیدن صدا دختری نگاهم و از کفش هام گرفتم و بهش خیره شدم و زیر لب سلام آرومی کردم

چهره اش برام آشنا بود ولی دقیق یادم نمیاد کی دیده بودمش -منو یادت نمیاد نه؟ البته اون روز زیاد حالت خوش نبود باید هم یادت نیاد اما حالا می تونیم آشنا بشیم من سحرم همون کسی که اون روز پشت سرت تا دستشویی اومد

با یادآوری اون روز تایی از ابروم بالا رفت و دستم و به سمتش دراز کردم

-منم رزم خوشبختم

-آره اسمت و می دونم خوب شد که دوباره دیدمت اما انگار که حالت زیاد خوب نیست

دستم و از بالا تا پایین روی صورتم کشیدم که نگاهم به شرکت افتاد

من کی رسیده بودم یعنی این همه راه و پیاده تا اینجا اومدم پوزخندی روی لبم نشست

انقدر حالم گرفته بود که از زمان غافل شده بودم -رز با توام

نگاهم و بهش گرفتم

-زیاد خوب نیستم..گفتی اسمم و می دونی...من و تو وقت نکردیم که اون روز اصلا

باهم صحبت کنی تو اسمم و از کجا میدونی؟

- آقا رهام گفته...

ادامه حرفشو خورد و فوری حرفش عوض کرد

- خوب همه اسمت و می دونن هر کی هم که نمی دونست اون روز که کیک و تو

صورت آقا رهام زدی فهمیدن واقعا برای چی...

چشم هام و ریز کردم و حرفش و قطع کردم

- یه لحظه صبر کن برای چی حرف و عوض می کنی گفتی آقا رهام گفته... رهام چی گفته

بهت؟

قول می دم بهش حرفی نزنم بگو بهم لبش و تو

دهنش فرو برد و گفت:

- قول میدی؟

- قول میدم حالا بگو

- خب اون طوری که من حدس می زنم آقا رهام ازت خوشش میاد... برای همین هم

ازم خواسته بود که حواستم بهت باشه زیر رو شدن حال دلم و به خوبی فهمیدم

یعنی از الان به بعد باور کنم که رهام واقعی منو دوست داره و هر حرف های قشنگ و

عاشقانه اش واقعیه

تو اوج این همه غم حرف سحر لبخند کمرنگی روی لبم آورد - مرسی که...

با بلند شدن صدا گوشیم ادامه حرفم و خوردم و نگاهم و به صفحه اش انداختم من که

تازه از خونه بیرون اومده بودم پس کاوه باهام چیکارداشت - ببخشید باید جواب بدم

-راحت باش

چند قدم ازش دور شدم و تماس و برقرار کردم -جانم کاوه

-رز یه لوکیشن برات می فرستم زود خودت و برسون

-برای چی کاوه؟ اتفاقی افتاده؟ ببین اگه چیزی شده بهم بگو چون از استرس می

میرم نفسش و بیرون فرستاد

-باشه ببین اما آروم باش... بابا چند روزیه بخاطر حمله قلبی تو بیمارستان بستریه

-چی؟ الان حالش خوبه؟ کاوه بگو که خوبه من می خواستم که با بابا صحبت کنم نگو

چیزیش شده

-رز همین بود عکس العملت راجب این موضوع؟ من از ترس اینکه تو یه وقت حالت بد

بشه تو این چند وقت چیزی بهت نگفتم

دستم و روی پیشونیم کشیدم از درون با شنیدن این حرف کاوه خورد شده بودم و خوب

می تونستم بفهمم رنگ از رخ ام پریده اما مثل همیشه ناراحت نشدم انگار واقعا قاتل

بودن بابام روم تاثیر بدی گذاشته بود

-کاوه بفرست لوکشین تا من پیام

-باشه مواظب باش تو راه

گوشی قطع کردم... باز هم بغض کرده بودم اما با کشیدن نفسی عمیق قورتش دادم

-چرا رنگت پریده رز حالت خوبه؟ زیر دستم و گرفت که  
دگرگون نگاهش کردم -خوبم فقط باید برم

نفس عمیقی کشیدم و دستم و از روی دیوار بیمارستان برداشتم کاش صبح به حرف کاوه  
گوش می دادم و یه لقمه نون پنیر می خوردم اون موقع از معده درد به خودم نمی پیچیدم  
-رز اومدی؟

نگاهم و به کاوه گرفتم که جلو اومد و دستم گرفت

-بیا خوشگلم بابا می خواد باهات حرف بزنه...آمادگی شو داری؟ پوزخندی زد

-اون باید آمادگی حرف زدن و با من داشته باشه

-من نمی دونم چت شده اما بیا

از اینکه بابام تو بخش بود خیالم راحت بود که راحت می تونم باهات حرف بزنم و  
خطر بدی تهدیدش نمی کنه کاوه به سمت پلیسی که جلو در وایستاده بود رفت -  
خواهرمه می تونه بره؟

-باشه اما تنها همیشه بره داخل خودم هم میرم کاوه سرش و

تکون داد و رو به من گفت:

-رز من همین جا منتظرتم

سرم و تکون دادم و وارد اتاق شدم نگاه بابا که بهم افتاد خواست بلند بشه که گفتم:

-راحت باش

-رز بابا بالاخره اومدی...من دلم قنچ رفت برای اینکه بینمت...می دونی از کی دختر یکی یدونه ام ندیدم؟ نیشخندی زدم و دسته کیفم و به بازی گرفتم  
-می دونی بابا از دیشب به این نتیجه رسیده ام که رهام حق داشته ازت انتقام بگیره...حق داشت که دختر شاهین و با خاک یکسان کنه...حق داشت که کاری کنه تو برشکست بشی و بیوفتی زندان

تعجب و خوب می تونستم از تو چشم هاش بخونم

-بابام این حرف ها چیه می زنی اون پسر تو رو کشت و تو الان داری ازش دفاع می کنی؟ لبخند تلخی زدم و ادامه دادم

-به نظرت بهتره از بابا قاتلم دفاع کنم یا از رهام؟

-چی داری میگی تو دخترم؟ منظورت از قاتل چیه؟ اشکی که از گوشه چشمم افتاد و فوری پاک کردم و بهش نزدیک تر شدم و با صدایی که فقط خودش بشنوه گفتم:

-خوب منظورم و فهمیدی...واقعا تو رهام و نمی دیدی وقتی گلوله رو به باباش زدی زدن این حرف ها دوباره کاری کرد که دیشب و اشک های رهام برام زنده بشه و حال منم بدتر

-این موضوع اون طوری که تو فکر می کنی نیست...وقتی سوگند به خودش تیر زد من خواستم زنگ بزنم به آمبولانس خواستم مامانش و نجات بدم اما همسایه ها صدا شلیک اسلحه رو شنیده بودن و به پلیس زنگ زدن و من مجبور شدم فرار کنم چون اون موقع مامانت کاوه رو باردار بود

با شنیدن حرف آخر بابا چشم هام درشت تر از این نمی شد -تو...تو... با مامان ازدواج کرده بودی دیگه با خانواده اونا چیکار داشتی

-از اینکه اون دوتا بهم رسیده بودن حس بدی داشتم نمی تونستم ببینم که انقدر خوشبختن...رز بابام حسودی و خودخواهی چیز خیلی بدیه

-واقعا برات متاسفم...اصلا تو چطوری می تونی انقدر راحت راجب کاری که کردی حرف بزنی...بابا من همچین آدمی نبود و منم نمی تونم دختر تو باشم دیگه

بهش خیره شدم و بعد از چند ثانیه نگاه کردن بهش از اتاق خارج شدم

احساس می کردم هر لحظه ممکنه تو فضا بسته بیمارستان ممکنه خفه بشم خودم و به آسانسور رسوندم و خودم و توش انداختم و طبقه آخر و زدم دست هام و محکم مشت کردم و از پشت ...سرم و به آینه آسانسور زدم

چرا این بدختی ها و اتفاق های بد و حال همیشه دگرگون من تموم نمی شد با باز شدن در آسانسور ازش بیرون اومدم و در نیمه باز بالا پشت بوم و باز کردم و فوری چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم

همیشه از بوی بیمارستان متنفر بودم و این دفعه واقعا حالم و بد کرده بود روسریم و از روی سرم روی گردنم انداختم و دست هام و تو موهام فرو کردم و چند قدم جلو تر رفتم و چشم هام و بستم که تو گرم ترین جای ممکن پرت شدم

بدون اینکه ذره ای تکون بخورم و سرم و بالا بگیرم حدس زدم انقدر از همه چی خسته بودم که هیچ تلاشی نکردم

-رُزیم ترسیدم بخوای خودت و از اون بالا بندازی پایین

..نزدیک بود قلبم وایستاده

دیگه جون نداشتم اشکی بریزم و چیزی که از اون همه اشک برام باقی مونده بود هق

هق هاش بود

-نترس من این طوری خودم و نمی کشم

-منظورت چیه رزی

-یکی چیزی پروندم همین طوری...تو چطوری فهمیدی که من اینجام؟

-حال تو خراب باشه و من کنارت نباشم...می دونم تو چند وقتی که بد بودی نبودم اما از

این به بعد قول می دم همیشه کنارت باشم...این اجازه رو بهم میدی رُزیم؟ فقط نگاهش

کردم

-فقط چند روز کینه تو کنار بذار و پیشم بمون اگه بد بودم اگه مطمئن شدی که دیگه

دوستم نداری برو...فقط چند روز با من باش...بذار بهم دیگه فرصت بدیم

-اما رهام...

-رُزیم اما نداره اگه تو سه چند روز با من بهت بد گذشت من پایه اون برگه طلاق و امضا می

کنم.

از تمام عمق وجودم انگار یه نفر فریاد می زد رزی وقتی که با تو

باشه که بهش بد نمی گذره اصلا؟

-یعنی تو انقدر از خودت مطمئنی که من و دوست داری؟

-رزی من با عشق تو دوباره جون گرفتم... تو برای اینکه عاشقت بشم بزرگ ترین اشتباه بودی اما من عاشقت شدم قلبی که سال ها با دیدن جنس مخالف تپشش بالا نرفته بود با وجود تو ضربانش تا حدی بالا رفت که هر لحظه احساس می کردم قراره از سینه ام بیرون بزنه

لبخند کوچیکی روی لبم نشست اما بخاطر سرگیجه ای که داشتم بیشتر از این نتونستم نگاهش کنم

-فقط سه روز رهام...سه روز وقتم و باهات می گذروم

-باشه رزیم اما قبل از هر کاری باید بریم پیش دکتر حالت خوب نیست

-نه خوبم فقط فشارم افتاده به چیزی بخورم درست میشه...مثلا شکلات نفس عمیقی کشید -پس بیا بریم

-قبلش باید به کاوه خبر بدم که دارم میرم وگرنه منتظرم میمونه با توقف ماشین جلو شرکت سرم و از روی شیشه برداشتم و آشغال شکلات ها رو از روی پام برداشتم و تو مشتم گرفتم

-شکلات ها حالم و خوب کرد ممنون لبخندی زد و

خواستم و از ماشین پیاده بشم -امشب پیشم می مونی؟

سوالی نگاهش کردم

-منظورم اینه که اون سه روز و از امشب شروع کنیم؟

-این سه روز جزو شب هم میشه یعنی؟ موهاش و از روی

صورتش کنار زد و گفت:



- فقط یک شب همیشه؟ هوم رُزیم؟

لبم و تو دهنم کشیدم و بعد از چند ثانیه فکر گفتم:

-باشه اما فقط یه شب...!! الان هم من میرم بالا تو یکم بعد من

بیا

سرش و برام تکون داد که از ماشین پیاده شدم و رهام که حرکت کرد فوری دست تو کیفم کردم

مسکنی از توش بیرون کشیدم چون خوردن شکلات درد معده ام و آروم نکرد با اینکه به قرص امپرازول (قرص معده) برای آروم شدن کامل دردم نیاز داشتم

اما مسکن هم شاید کمی از دردم و دوا کنه

بدون آب قرص و تو دهنم گذاشتم و لبخند کمرنگی روی لبم نشوندم

انگار که تو دلم کیلو کیلو قند آب می کردن از اینکه قراره چند روزم و با رهام بگذرونم

انگار اون من نبودم که به خودم قول داده بودم حتی دیگه بهش نگاه نکنم

اما از وقتی دلیل انتقام رهام و فهمیده بودم انگار دیگه اون رز قبلی نبودم که دیگه نمی

خواست رهام و ببینه من می خواستم رهام و ببینم مثل قبل اما نمیشد

حتی اگه یک درصد کاوه میفهمید من با رهام تو یه مکان کار می کنم مطمئن بودم که

من و کنار می داشت

من بخاطر سختی هایی که مامان ، کاوه ، پرستو و رادتین که برام کشیده بودن نباید به

رهام بر می گشتم

با باز شدن در آسانسور و خارج شدنم صدا علیرضا تو گوشم پیچید

-دختر انقدر دیر نیا سرکار یه وقت اخراج میشی اون وقت من دیگه نمی تونم بینمت

همون طور که کیفم و پشت میزم می داشتم سوالی نگاهش کردم

-منظورت چیه؟

-رز اگه یه روز قبول کنی با من بیای بیرون می تونم به راحتی منظورم و بهت برسونم کمی

چشم هام و ریز کردم

-خوب من کنجکاو شدم یکم شو بگو بهم...بین بیشتری ها هم رفتن برای ناهار یعنی

سمت ما کسی نیست راحت می تونی بگی سرش و کمی تکون داد که موهای فرش تکون

خوردن و که با این کارش تک خنده ای کردم که گفت:

-چیزی شد؟

دستم و از زیر مقعنه ام روی گردنم کشیدم

-نه یاد یه چیزی افتادم

اهانی گفتم و چند بار پاهاش ضربه وار روی زمین زد

-من دیگه دلم و می زنم به دریا و همه چیو بهت می گم دیگه مهم نیست بقیه اش چی

میشه...تو این مدت هم به سختی سکوت کردم

سوالی نگاهش کردم که ادامه بده:

-من خیلی دوستت دارم رز... نمی دونم به عشق تو نگاه اول اعتقاد داری یا نه ولی من

از اون روزی که پات تو شرکت گذاشتی ازت خوشم اومد

با شنیدن این حرفش چشم هام درشت تر از این نمیشد  
 من انقدر به علیرضا به چشم دوست نگاه کرده بودم که این حرفش باعث شده بود  
 نتونم هیچ ری اکشنی نشون بدم - بیین...  
 -معلوم هست چی میگی تو مردک با شنیدن صدا رهام با  
 ترس بهش نگاه کردم  
 چشم هاش قرمز شده بود و رگ پیشونیش بیرون زده بود  
 -آقا رهام دیگه کسی تو شرکت نبود که  
 با سرعت باد به سمت مون اومد که علیرضا با تعجب نگاهش کرد  
 -چیکار دارید می کنید آقا رهام؟  
 چشم هاش و آروم و باز و بسته کرد و رو به من گفت:  
 -فکر کنم اون نشونه ای که روی دست مون داریم و تو چشم همه باید فرو کنیم  
 -رهام نه...الان وقتش نیست  
 -یه لحظه وایستید شما دوتا باهام ارتباط دارید...من چطور نفهمیدم  
 رهام پوزخندی زد و کمی تن صداش و بالا برد  
 -کار ما از ارتباط هم گذشته جناب رز زنه منه...ماله منه و تو حق نداری که بهش نزدیک  
 بشی یه بار این کار و کردی چیزی نگفتم اما این بار دیگه از حدت گذشتی -آخه رز هیچ  
 حلقه ای تو دستش نداره  
 دستم و بالا گرفت و طرح روی دستم رو بعد و ماله خودش و نشون داد

-حالا فهمیدی؟

چند بار سرش و تکون و داد و خواست راهش و عوض کنه که بره اما با شنیدن صدا من  
وایستاد

-علیرضا میشه این موضوع بین خودمون بمونه و به کسی نگی؟

-نکنه چون اذیتت می کنه نمی خوای کسی بفهمه...چون تو سری پیش کیک تو  
صورتش زدی

رهام فقط نگاهم کرد و منتظر وایستاد تا جواب علیرضا رو بدم حتما می خواست بدونه  
حالا اذیتت می کنه یا نه.

لبخند محوی روی لبم نشوندم حالا که این همه رهام غصه داشت جلو علیرضا  
ضایع اش نمی کردم

-رهام همسر منه و من دوستش دارم دلیلی نمیبینم وقتی دوست داشتن متقابله اذیتی  
وجود داشته باشه...من چون دلم نمی خواد کسی از این موضوع با خبر بشه گفتم به  
کسی نگو -----

-اینجا رو تازه خریدی؟

دستش و تو جیبش فرو کرد و همون طور که تو آشپزخونه می رفت گفت:

-آره همون طور که دوست داشتی چیدمش

درست می گفت من دوست داشتم وسایل خونه چوبی باشه و الان کل وسایل خونه  
حتی زمین هم پارکت بود

-رُزیم فقط تو سالن چوب به کار نرفته اگه یادت بیاد اتاق خواب هم وسایلیش چوبیه

لبم و به دندون گرفتم و نگاهم و ازش دزدیم که لیوان قهوه رو به سمتم گرفت

-بلندشو یه سوپرایز کوچیک برات دارم چقدر دلم برای سوپرایز

های رهام تنگ شده بود به سمت اتاقی که اون شب توش بودیم

کشیدم

اول لیوان ها رو بده من ببرم تو اتاق بعدش میام چشم های تو رو می گیرم

باشه ای گفتم که تو اتاق رفت و کمتر از چند ثانیه بیرون اومد لبخندی زدم و چشم هام

بستم به سمت جلو هدایتیم کرد -می تونی چشم هاتو باز کنی

لبخندم پر رنگ تر از قبل شد اینجا دقیقا مثل سینما شده بود اما از سینما قشنگ تر

و راحت تر

روی تخت پر شده بود از خوراکی و انواع شکلات ها و جلو تخت یه تلویزیون نسبتا

بزرگ

روی دیوار نصب شده بود و دیوار با ریسسه های رنگی روشن شده بود

-امشب می خوام با رُزیم فیلم ببینم

با هیجان نگاهش کردم...چقدر خوب شده بود که حرف رهام و قبول کردم و باهاش

اومدم چون اگه خونه می رفتم فکر و خیال دست از سرم بر نمی داشت و حالم بد می شد.

مانتوم و از تنم در اوردم و همون طور که لباس سیاه رنگم و به سمت پایین می کشیدم و

به سمت تخت می رفتم گفتم:

-چی انتخاب کردی ببینیم؟

-از اونجایی که هیجان خیلی دوست داری ترسناک ترین فیلم سال و پیدا کردم

چشم هام و براش ریز کردم و خودم و به سمت کنار تخت کشیدم -من نمی ترسم...تو سمت راست می شینی و منم سمت چپ باشه ای گفت و کنترل و برداشت و ادامه فیلم و پلی کرد تا به اینجا فیلم چیزی نداشت که باعث ترسم بشه و امیدوار بودم تا آخرش هم همین باشه.

با نزدیک شدن جسم سیاهی به خانمی که تو تلویزیون بود لبم و به دندون

گرفتم و برای اینکه حواسم پرت بشه گفتم:

-میشه اون شکلات و شدی؟

رهام دولا شد و شکلاتی از کنار دستش برداشت و به سمتم گرفت که منم فوری از دستش گرفتم و نگاهم و از تلویزیون دزدیدم شکلات و که جلو دهنم بردم و بوش به دماغ خورد چهره ام درهم شد -آب و هم میدی

نوچی کرد و بعد از زدن لبخند کوچیکی لیوان آب به سمتم گرفت

-چرا نمی خوری شکلاتت و؟

-می خوام بخورم

باز هم شکلات و به سمت دهنم بردم که این دفعه نتونستم بوش و تحمل کنم و گوشه ای از اتاق پرتش کردم و دو تا دستام و جلو صورتم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم -  
رُزیم چت شد یهو؟

از بین انگشت هام نگاهش کردم

-نمی دونم بوش که بهم خورد حالم بد شد اصلا دیگه دلم نمی خواد حتی نگاهش کنم  
نشستن ناراحتی و تو چشم هاش به خوبی تونستم حس کنم یعنی این مرد انقدر من و دوست داشت که با حال بد رُزیش اونم ناراحت بشه؟

-می خوای یه بار دیگه امتحان کنیم که می تونی بخوری یا نه؟ سرم و به چپ و راست  
تکون دادم -اما صبح که خوردی الان چرا....

-الان نمی دونم چرا حالم بد شد حتما انقدر خوردم زده شدم

-بیا یه دونه ام بیا ادامه شو ببینیم

با شنیدن کلمه یدونه ام ازش لبخند کمرنگی زدم و به تلویزیون خیره شدم.

نمی دونم چقدر گذشت....چقدر از ترس مچاله شدم اما الان که به خودم اومدم با  
تلویزیون خاموش مواجه شدم

سرم و کمی بالا بردم که با دیدن چشم های بسته رهام احساس کردم لبم جمع شد

برای چی انقدر زود خوابش برده بود من می خواستم تا صبح به چشم هاش قهوه ایش نگاه  
کنم

اما حالا خوابش برده بود دقیقا مثل یه بچه آروم و مظلوم.

تکون ریزی خورد و زیر لبش چیزی و زمزمه کرد تو جام نیم خیز شدم...عرق روی شقیقه هاش نشسته بود و از تکون های کوچیکی که می خورد مشخص بود که داره کابوس می بینه

-رهام بلندشو داری کابوس می بینی...رهام

از اینکه بیدار نشد پوف کلافه ای کشیدم و با صدا نسبتا بلندی صداش زدم

-رهام پا...

نذاشت حرفم تموم بشه و با شتاب تو جاش نشست که هینی کشیدم

-رهام خوبی؟

سرش و بین دست هاش گرفت و چشم هاش و بست

-این دیگه چه کوفتی بود دیدم

-وایستا برات آب خنک بیارم حالت بهتر بشه

-ترو خدا نرو

-هیش...برای نرفتن من قسم نخور نمی رم

-قول میدی تا دنیا ، دنیا است و تا من نفس می کشم و زنده ام نری؟ اون موقع منم

هیچ وقت قسم نمی خورم اگه روزی رهام نفس نمی کشید منم با اون می مردم

زندگی من امکان نداشت بدون رهام

شاید روزی از هم جدا بشیم اما تو جدایی هم می دونستم اون داره نفس برام کافی

بود -نمی خوای جواب بدی؟



-رهام من خیلی می ترسم کاش این فیلم و نمی داشتی  
 -باشه موضوع و پیچون اما من که بالاخره جواب و ازت می گیرم رُزیم  
 -رهام من جدی گفتم خیلی می ترسم  
 -می خوای برات یه آهنگ بخونم که خوابت ببره و دیگه نترسی؟ -می خوام  
 -پس چشم هات و ببند

رهام\*

-ببینید جناب همون ایده ای که شما تو ذهن تون دارید و ما می تونیم به واقعیت  
 تبدیلش کنم البته اگه بودجه شو داشته باشید  
 -یعنی شرکت تون مطمئنه که می تونه انجامش بده پوزخندی زدم و دستم و از بالا تا  
 پایین روی صورتم کشیدم این مرد انگار از سابقه ما خبر نداشت که این طوری حرف  
 میزد سرم و به بلند کردم و نگاهم و به رزی گرفتم که یکی از دستش و روی سرش  
 گذاشته بود و اون یکی و روی معده اش این دختر چش شده بود حتما انقدر کم غذا می  
 خورده بود که باز معده اش درد گرفته  
 -خانم خُلقی همیشه پرونده کنار دست تون و بیارید تا آقا مرادی ببینن که ما چه پروژه  
 هایی و تمومش کردیم  
 چشمی زیر لب گفت و از جاش بلند شد و پرونده و جلو روی مرادی گذاشت که صدا  
 آریا بلند شد

-خوب نظر تون چیه؟

-سابقه خوبی دارید اما...

نتونستم بیشتر از این طاقت بیارم و کمی تن صدام و بالا بردم -اما چی؟

مرادی انگار امروز اومده بود اینجا که فقط روی کار ما ، اما و ولی بیاره ومن همچین

مشتری و نمی خواستم

-اما من با خانمم یه مشورتی بکنم...الان باهاش تماس می گیرم با نشستن دست رزی

روی میز دقیق تر نگاهش کردم کاملا مشخص بود رنگش پریده

کمی خودم و بهش نزدیک کردم و طوری که بقیه عوامل که پشت میز بودن صدام و

نشون گفتم:

-حالت خوبه؟

چشم هاش و یه بار آروم باز و بسته کرد -یه لحظه سرم

گیج رفت الان خوب میشه

-وایسا کمکت کنم بشینی

دستش و بالا گرفت

-بشین رهام نیازی نیست خودم میرم سرجام می شینم پرونده رو از جلو مرادی

برداشت و همون طور که به سمت صندلی اش می رفت

دستش و زیر گردنش برد که به ثانیه نرسید روی زمین افتاد با افتادنش و شنیدن صدا هینی چند نفری که تو اتاق بودن طوری از جام بلند شدم که صدایم با صدا بدی روی زمین افتاد بدون فکر به سمتش رفتم

-رُزی

روی کانپه گذاشتمش.

چرا باید تو به روز این طوری حالش بد و دگرگون بشه؟ رزی من خیلی ضعیف شده و باید تقویت می شد

-آقا رهام می خواهید برید کنار خانم ها بهش رسیدگی

کنن...میدونید که شما نامحرمید و خوب نیست این طوری بهش دست می زنید

دستم و روی صورتم کشیدم رهام آرام

باش...آروم هیچی نیست

نفسم و با آرامش بیرون فرستادم و خواستم به کارم ادامه بدم که باز صدایش بلند شد

-خانم ها بیاید کمک کنید یکی بره....

دیگه نمی تونستم آرام باشم و با صدا نسبتا بلندی گفتم:

-من حق دارم به زخم دست بزنم نه؟

بلند شدن صدا زنی پشت سرم که با صدا نازکش گفت چی بیشتر روی اعصابم رفت

-پس چرا زودتر نگفتید؟

-آخه به شما ها چه ...به جای این حرف ها زنگ بزنید آمبولانس چرا بیهوش  
نمیداد...یا اصلا نمی خواد جایی زنگ بزنید خودم میبرمش

از روی کاناپه بلندش کردم و از اتاق بیرون رفتم  
منتظر نمودم تا آسانسور بالا بیاد و به سمت پله ها رفتم که یکم چشم هاش و  
باز کرد

-رزی خوبی؟

چشم هاش روی هم محکم فشار داد و گفت:

-من چم شد؟

-الان میریم دکتر میفهمیم زیاد حرف نزن و خودت و خسته نکن

-رهام لازم نیست من خوبم

پوزخندی از این حرفش زدم و در ماشین و باز کردم و رو به پرستاری که

سرم و پر می کرد گفتم:

-دکتر معلوم نیست کی میاد؟

-تو راهه یکم دیگه می رسه رزی لبش و تو

دهنش برد و گفت:

-آقا دکتر یوسفیه دکتر؟

-بله ایشونن

اهانی گفت و نگاهش و بهم گرفت

-رهام همیشه بریم؟ من حالم خوبه...بخدا که خوبم فقط نگاهش کردم که سرش و کمی کج کرد

-اون طوری نکن تا جواب آزمایش هات نیاد و دکتر هم نیاد ما از اینجا تکون نمی خوریم حالا که من هستم از عشقم خودم نگه داری می کنم و نمی دارم بلایی سرش بیاد

چتری هاش داخل روسریش فرو کردم

-رهام نکن

-این طوری خوشگل تر میشی رژیم

-رهام من نمی خوام به چشمت خوشگل باشم لبخند کمرنگی زدم و خودم و بهش نزدیک تر کردم

-تو توی بدترین شرایط هم به چشم من قشنگ به نظر میرسی می دونی چرا؟ رز\* همون طوری که قند تو دلم آب می شد و حال بدم با حرف هاش بهتر می شد گفتم:

چرا؟

-چون...

با باز شدن در و وارد شدن دکتر یوسفی تو اتاق حرفش و خورد و از جاش بلند شد

بالا رفتن تپش قلبم و به خوبی تونستم حس کنم

برای چی رهام باید من و به بیمارستانی میورد که دکتر قلبم اینجا کار می کرد و از همه بدتر چرا به جای این همه دکتر باید دکتر خودم میومد بالا سرم

-به به بین اینجا کیو می بینم خانم رز خُلقی

با لبخندی مصنوعی نگاهش کردم و رو به رهام گفتم:

-میشه کمک کنی بشینم؟

-اما...

-لطفا رهام

سرش و به چپ و راست تکون داد و جلو اومد و کمک کرد بشینم

دکتر یوسفی پایین پام روی تخت نشست و همون طور که در پاکت سفید دستش و

باز می کرد گفت:

-با کاوه نیومدی این دفعه...این آقا هم برادرته؟

-خب...

-من همسرشم آقا دکتر

از اینکه رهام نداشت حرفم و کامل کنم چپ چپ نگاهش کردم -او پس مبارک باشه

مرسی آرومی گفتم که چند تا برگه از پاکت بیرون کشید

-خوب خوبه نوار قلب هم ازت گرفتن و کار منو ساده کردن فقط نگاهش کردم که

شروع به خوندن برگه کرد هر چه می گذشت اخم هاش بیشتر در هم کشیده می شد

دستم و روی شقیقه هام کشیدم که تن صدا دکتر نسبتا بالا رفت -باور نمیشه من واقعا

باورم نمیشه دختر

-چیشده آقا دکتر؟

دکتر نگاهش و بهم گرفت و گفت:

-واقعا بچه ای!

به سمت رهام برگشت و ادامه داد:

-همسرتون چطوری قلبش تا الان کار کرده و زنده مونده؟ رهام اخم هاش در هم کشید

-یعنی چی چطوری زنده مونده نکنه انتظار داشتید بمیره دکتر یوسفی دستش از بالا تا پایین روی صورتش کشید -چند وقته قرص هات و مصرف نمی کنی رز؟

لباسم و تو مشتم کردم... به خوبی می تونستم نگاه ناباورانه رهام و به خودم حس کنم -تو قرص هاتو نمی خوردی؟

نگاهم و ازش دزدیدم که دستش و تو موهاش فرو برد و زیر لب وای آرومی گفت دکتر همون طور که به برگه بعدی نگاه می کرد گفت:

-رز واقعا متاسفم چرا با خودت این کار و می کنی....وایستا، وایستا اینجا چی نوشته با ترس بهش نگاه کردم

-بخدا فقط قرص هام و نمی خوردم

با صدا بلند رهام به خودم لرزیدم و بهش نگاه کردم

-دیگه می خواستی چیکار نکنی تو می دونی اگه بلایی سرت بیاد من میمیرم

نفسش و پر صدا بیرون فرستاد و به دکتر نگاه کرد و ادامه داد:

-گفتید یه چیز دیگه نوشته آقا دکتر چیشده؟

-با این وضعیت قلبی که داره برای چی باردار شده؟ با شنیدن این حرف  
از دکتر دستم و روی قلبم گذاشتم

یه لحظه به گوش هام شک کردم که چیزی که شنیدم واقعیه یا نه

-یه لحظه رز حامله است؟ منظور تون و درست متوجه شدم

-مشخصه هیچ کدوم تون خبر نداشتید...بله خانم تون بارداره به حدی بهم هیجان

وارد شده بود که قلبم داشت از سینه ام بیرون می زد

چطور ممکن بود این اتفاق بیوفته یعنی بخاطر این بود که از معده درد به خودم می

پیچیدم

-رُزیم حامله ای

دهنم و باز کردم و هجم زیادی از اکسیژن و تو ریه هام فرستادم -----

از لبه پرتگاه عقب رفتم و روی صندلی کنار رهام نشستم

حالم از اینکه بام تهران اومده بودیم و یکم هوا خوردم بهتر شده بود دست هام و تو هم

حلقه کردم و سرم پایین انداختم و به شکم خیره شدم

اشک هایی که از چشم هام میومد دست خودم نبود

از یه طرف قند تو دلم آب میشد که بچه ای از وجود رهام و تو شکم و دارم و طرف دیگه

من رهام و هنوز نتونسته بودم ببخشم نمی تونم قبل از اینکه ببخشمش مثل قبل باهانش

رفتار کنم -رُزیم منو نگاه کن



سرم و بیشتر پایین انداختم که کاری کرد نگاهش کنم - چرا گریه می کنی؟

- نمی دونم

- یعنی چی نمی دونم بده یه بچه داشته باشیم؟ بده بخاطر یه بچه زندگی مون و مثل قبل کنیم؟ دیگه بیشتر از این طاقت نیوردم

- رهام اصلا می دونی کاوه نسبت به این موضوع چه واکنشی نشون میده شک ندارم کتکم می زنه

- هییش... هیچ کس حق نداره دست روی تو بلند کنه

- چرا کاوه حق داره چون خیلی برای من زحمت کشیده همراهم اشک ریخت و با ناراحتیم ، ناراحت شد

اون وقت من مثل دیونه ها با اون همه عذابی که بهم دادی باز هم بهت برگشتم با اینکه نتونستم ببخشمتم اما مثل قبل بهت نگاه کردم

- می دونی چرا؟ چون عشق منو تو واقعیه من یه اشتباهی کردم و الان مثل سگ پشیمونم چی میشه گذشته رو فراموش کنیم اگه کاوه بیش از حد نگرانت بود دقت می کرد که قرص هات و به موقع می خوری یا نه درست به من جواب می داد...

ادامه حرفش و خورد و فوری نگاهش و ازم گرفت که کم کم شستم خبردار شد بغضم بزرگ تر شد.

- کاوه اون کار و باهات کرده بود؟ نه ای گفت

-چرا دروغ میگی؟

جوابی بهم نداد

-ما موضوع های مهم تری داریم که راجب بهش حرف بزنیم و یکی از اونا اینه که برای فراموش کردن همه چی باید همه چیو از اول شروع کنیم لااقل امتحان می کنیم نظر چیه؟ تایی از ابروم و بالا دادم که ازم فاصله گرفت

-من رهامم افتخار آشنایی میدی؟

لبخندی روی لبم نشست...شاید اگه همه چیو تو ذهنم از اول شروع می کردم

زندگی برام راحت تر می شد و راحت می تونستم به رهام عشق بورزم -منم رزم

-اوم پس خانم میشه رزی من بشی

تک خنده ای کردم و سرم پایین انداختم و گفتم:

-رهام این آشنایی خیلی مزخرفه من هم زنتم هم حامله ام

-به نظر من این مدل آشنایی خیلی جذابه تره با یه بچه کوچولو...حالا نگفتی

رزی من میشی یا نه؟

-با اینکه هنوز نبخشیدمت اما بخاطر کسی که تو وجودم دارمش سعی می کنم همه چیو از

اول شروع کنم

نمی دونم لیاقتش و داری یا نه...نمی دونم باز ناراحتم می کنی یا نه اما دلم و به دریا می

زنم

و برای بار دوم ماله تو میشم ، رُری تو می شم اما این دفعه فقط  
خودم و بهت نمی سپرم

یه نفر دیگه هم با من هست که قرار به تو تکیه کنه

موهش از روی پیشونیش کنار زد و لبخند عمیقی روی لبش آورد که باعث شد تپش  
قلبم بالا بره و مطمئن تر از قبل بشم -رُزیم خیلی دوست دارم انقدر که کل دنیا هم  
نخوان باز من باتو می مونم

-اون ستاره رو میبینی؟

سرم و به علامت مثبت تکون دادم که گفت:

-فکر کنم رنگش صورتیه...ستاره من و تو باشه رُزیم؟

-هر وقت به آسمون نگاه کردم و این ستاره رو دیدیم یاد هم بیوفتیم؟

-آره یاد بهترین روز ها اتفاق ها

لبخندی روی لبم نشوندم فکر کنم فراموش کردن همه چی برام خیلی خوب بود

و حالم و بهتر می کرد... اصلا بودن با رهام روی تمام جسم و روحم تاثیر داشت و تو این  
دو روز فقط تاثیر مثبت داشت دستم و روی شکمم گذاشتم

باورش برام سخت که یه بچه تو شکمم دارم و از همه سخت تر این بود که چطوری باید به  
دیگران این موضوع رو توضیح بدم شاید اولش که دکتر گفت باردارم تمام بدبختی های  
دنیا روی سرم خراب شد اما حالا که فکر می کردم بچه داشتن من و رهام با هر بدی ،  
دوست داشت و ببخشیده نشدن

خیلی شیرین بود...دیگه چی می تونست به اندازه ای شیرین باشه که یک فرد از مردی که عاشقانه دوستش داره یه بچه داشته باشی و من تا پای جونم هم که شده از بچه ام مراقبت می کنم از ماشین پیاده شدم که با پیاده شدنم رهام هم پشتم پیاده شد -رهام چیشد؟

-رُزی مطمئنی می خوای بریم خونه تون و با من نیای؟ چی میشد امشب و هم با من می موندی مثل دیشب لبم و به دندون گرفتم و گفتم:

-کاوه منتظرمه رهام همیشه بگم باز هم نیام...تازه فردا قراره هم و ببینیم الان هم زودتر سوار شو برو تا کاوه ندیدت لبخندی زد و به سمت ماشین رفت اما باز وایستاد

-باز چی شد رهام؟

-هیچی فقط یه کم دیگم ببینمت زمزمه

کردم

-ازت متنفرم اما بخاطر بچه ای که تو شکمم دارم تنفرم کمتر میشه فکر کنم باید

مدیون بچه باشی

ازش جدا شدم و بعد از اینکه براش دست تکون دادم به سمت خونه پا تند کردم و کلید و تو قفل انداختم و در و باز کردم که مثل همیشه با مامان که جلو تلویزیون نشسته بود

رو به رو شدم -سلام

نیم نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت اما صدا کاوه از آشپزخونه بلند شد

-چه عجب ما جمال شما رو دیدیم

نگاهم بهش گرفتم که در حال آشپزی کردن بود... تو این مدت برای خودش کدبانو شده بود و از هر مدل غذا یاد گرفته بود - خودت که می دونی بچه ها اسرار کردن موندم پیش شون با همون لبخند قشنگی که روی لبش بود سرش و به چپ و راست تکون داد

و منم به سمت مامان رفتم و جلو پاش زانو زدم

- شنیدم فردا مریم خانم اینا مهمونی دارن میری دیگه؟

- حوصله دارم که بخوام برم؟

- اما مامان مهمونی های اون خیلی خوبه و بهت خوش می گذره من خودم آماده ات می کنم برای فردا خوبه؟

- نمی دونم

پوف کلافه ای کشیدم و از جام بلند شدم - میری من

خودم مجبورت می کنم

باشه ای آرومی زیر لب گفت که از جام بلند شدم و به سمت کاوه رفتم

- خیلی گرسنم کاوه غذا چی درست کردی؟

- قیمة اما فعلا آماده نمیشه برو چند تا شکلات بخور تازه برات چند تا گرفتم

- وای ترو خدا دیگه اسم شکلات و جلو من نیار

کمی سرش برگردوند و با چشم های ریز شده اش نگاهش کرد - برای چی اسم شکلات

و جلوت نیارم مگه میشه آدم از چیزی که عاشقش بدش بیاد

نگاهم و ازش دزدیدم..اصلا به کلماتی که امروز استفاده می کردم دقت نمی کردم حالا که من بخاطر حاملگی از بوی شکلات حالم بهم می خوره چرا باید این حرف و می زدم

اصلا کی باورش می شد منی که برای شکلات هر کاری میکردم حالا بخاطر این قضیه نتونم بهش لب هم بزدم

-تازه چند تا خوردم برای همین این طوری گفتم...اگه خسته شدی برو کنار من بقیه کاهو هارو خورد می کنم کاوه

-لازم نیست تو اون خورشت یه هم بزنی بعد برو لباس هاتو عوض کن

بعد از برداشتن قاشق در قابلمه رو برداشتم

که با خوردن بوی حجم زیادی از غذا به مشامم سرگیجه بدی بهم دست داد و احساس کردم تمام محتویات معده ام به سمت بالا میاد فوری در قابلمه رو گذاشتم و دستم و به کاتر گرفتم رز خوبی تو نباید اصلا خودت و بد نشون بدی -رز خوبی؟

شنیدن این حرف از کاوه کافی بود تا تحملم تکون بشه و دستم جلو دهنم بگیرم و با تمام سرعتم به سمت دستشویی برم تا خونه رو به گند نکشم

آب و مشت مشت تو صورتم زدم و چشم هام و آروم باز و بسته کردم به معنا واقعی احساس می کردم از حال بد قراره بمیرم -رز چیشدی بیا بیرون بینم حوله کنار روشویی روی صورتم کشیدم و در و باز کردم که با مامان و کاوه رو به رو شدم

-بوی غذا که بهم خورد این طوری شدم الان بهترم

-خوب پس بیا بشین

سرم و به چپ و راست تکون دادم و دست مامان و گرفتم تا نیوفتم

-می خوام بخوابم خیلی خستم

مامان پوفی و همین طور که من و به سمت اتاقم می برد گفت:

-اگه این رهام هنوز با تو بود می گفتم حامله ای اما رهام نیست و قراره طلاق هم بگیری

درهم شدن چهره ام و تو لحظه تونستم حس کنم

کاش می تونستم بگم "آره تو درست حدس زدی مامان" اما جرئت زدن همچین

حرفی و نداشتم چون می دونستم که کاوه غوغا به پا می کنه

با باز شدن آسانسور نفسم و پر صدا بیرون فرستادم بالاخره تونستم از خونه بیرون

بزنم

امروز صبح که کاوه ازم پرسید بر که طلاق و به رهام دادم یا نه لال شدم و نمی دونستم که

چی باید بهش بگم و مطمئن بودم اگه مامان صداش نمی کرد

از استرس پس می افتادم...باید زودتر یه راهی پیدا می کردم تا واقعیت و به کاوه بگم

چون این موضوع بدجور روی دوشم سنگینی می کرد

-نگاهش کن تر خدا انقدر مارموزه که یه کلمه به کسی حرف نزده تا ببینه چه کس هایی

سمت شوهرش می رن تا اخراج شون کنه با صدا دختری که صداش و به واضحی می

تونستم بشونم برگشتم و با دو تا دختر و یه پسر که پشت میز نشسته بودن رو به رو شدم

اخم هام ناخداگاه تو هم رفت و به سمت شون رفتم - می دونستید  
قضاوت کردن اصلا خوب نیست؟

بدون اینکه ذره ای دست پاچه بشن بهم نگاه کردن و یکی شون گفت:

- می دونستی داشتن صفت شیطانی اصلا خوب نیست؟ عصبی شده بودم، دستم و بالا

گرفتن تا به چیزی بهشون بگم اما صدا رهام تو گوشم پیچید

- عزیزم چیزی شده؟

یکی از اون دخترا از جاش بلند شد و اول به من نگاه کرد و بعد رو به رهام با صدا نازکی  
گفت:

- آقا رهام برای چی باید مشکلی باشه؟ رهام

پوزخندی زد

- از شما پرسیدم خانم مهدوی؟

مهدوی لبش و به دندون گرفت و سرش پایین انداخت

بعد از این همه مدت با آرامش و عشق ضربان قلبم بالا رفته بود نه از ترس و نا امنی خیلی

دلم می خواست تو این حالت بمونیم و من بیشتر از نیم رخ به رهام نگاه کنم اما نگاه های

دیگران باعث می شد از خجالت آب بشم - رهام میشه ولم کنی خجالت می کشم لبخندی

زد و با صدا نسبتا بلندی گفت:

- همگی برای به لحظه به من توجه کنید

با شنیدن صدا رهام همگی دست از کارشون کشیدن و بهش نگاه کردم



-خانم رز خلقی همسر بنده است و علاوه بر این منشیم از وقتی این موضوع وفهمیدین رفتار تون با خانم خلقی تغییر و هر چی که نوک زبون تون هست و نباید بگید مخصوصا تو روی خودش و امروز به شخصه دیدم که چطوری بهش بی احترامی شد...برای آخرین بار دارم به همه می گم دیگه نبینم به خانم خلقی بی احترامی کنید اگه کردید ، انگار به من کردید و باید خودتون قبل از اینکه من بگم وسایل تون جمع کنید و برید حسابداری

-آقا رهام اگه منظور تون منم که من چیزی به خانم خلقی نگفتم

-از اینکه داری از خودت دفاع می کنی کاملا مشخصه که حرفی نزدی...زن من بارداره من دلم نمی خواد چیز خیلی کوچیکی هم آزرده اش کنه منتظر نموند تا کسی چیزی بگه و به سمت اتاقش کشیدم و همین که در و بست گفتم:

-رهام یعنی چی؟ کل شرکت فهمیدن من حامله ام من و تو هنوز بچه مون ندیدیم بعد تو حرفی که من به کسی جرئت نمی کنم بزنی و می زنی؟

لبخندش و عمیق تر از قبل کرد

-بچه من و تو!!

آروم آروم بهم نزدیک شد و منم برای اینکه زیاد بهش نزدیک نشم عقب رفتم که مثل همیشه به دیوار برخورد کردم -چرا فرار می کنی رژیم؟

-چون من مثل قبل بهت اعتماد ندارم خدا رو چه دیدی شاید یه کاری کردی تو ثانیه لبخندش از روی لبش پر کشید.

دستش و تو طرف دیوار گذاشت و گفت:

-رُزی دیگه وقتش رسیده که گذشت رو کنار بذاریم و با دید روشن به آینده نگاه کنیم

فقط به خودمون فکر کنیم به سه تامون

به قطره اشکی که تو چشم هام جمع شده بود اجازه دادم جاری بشه

-می ترسم ، دست خودم نیست...می ترسم ببخشم و اعتماد کنم و باز ضربه بخورم

من طاقت ضربه دیگه ای از جانب تو رو ندارم رهام میمیرم غمِ تو چشم هاش و خوب می تونستم بفهمم اما غمش چه فایده داشت؟

-رُریم یه فرصت دوباره بهم بدیم؟ ما همین دیشب همه چیو از اول شروع کردیم چی همیشه اگه تو این شروع دوباره یه اعتماد و ببخش هم باشه ؟

من دیونه وار عاشقتم رزی مثل احمق ها هر شب و هر صبح و هر ثانیه دارم بهت فکر می کنم

اما می دونی من این احمق بودن و دوست دارم چون توش تو هستی عشق من ، زندگیم می تونم بهت اطمینان بدم که با اعتماد دوباره به من ، اشتباه نمی کنی

از هیجان نفسم بالا نمی اومد انگار تشنه این بودم که از رهام اطمینان دوباره بگیرم

حالا که رهام داشت قول می داد اگه یه بار دیگه باورش میکردم مگه چی می شد ؟

وقتی میگه دوست دارم برای چی باید برای بار دوم اذیتم کنه؟ - بهت اعتماد می کنم رهام  
 اما می خوام اینو بدونی که اگه دوباره من و ول کنی و بری بدونه هیچ رحمی باز قلبم و  
 بشکنی مطمئن باش رهام که خبر مرگم و می گیری  
 با همون صدا آرامش بخشی که داشت گفت:

-هیچ وقت دیگه ازت سو استفاده نمی کنم تو تا همیشه پرنسس من می مونی بدون هیچ  
 دوز و کلکی لبخند عمیق و از ته دلی روی لبم نشست  
 خودم هم نمی تونستم باور کنم بعد از این همه مدت با خواسته خودم و  
 بدون هیچ اجبار و خوشحالی کردن کسی لبخند بزخم انگار که وجود  
 رهام تنها دلیل خنده و گریه رزه

-رُزیم دوست دارم هم تو رو و هم اون موجود کوچیکی که تو وجودت داری. مرسی که با  
 اومدنت تو زندگیم کاری کردی صدا ضربان قلبم و بشنوم.  
 سرم و بالا گرفتم و دقیق تو چشم هاش نگاه کردم

-دکتر نمی ریم تا کوچولو مون ببینیم؟ من دلم می خواد کسی و که باعث حال بد هر  
 صبحم شده رو زودتر ببینم تک خنده ای کرد که همراه شد با باز شدن به شدت در و  
 بلند شدن صدای خانمی

-آقا محترم برای چی همین طوری سر تون می ندازید میاید تو شما حق ندارید تو اتاق  
 آقا رهام این طوری بیاید

نگاهم و به سمت در گرفتم که دیدن کاوه تو چهار چوب در عقل از سرم پرید

کاوه دستش و به نشون سکوت سمت اون زن بالا برد و چند قدم به من و رهام نزدیک شد.

از استرس دست هام و تو هم قلاب کردم و انگشت هام و به طرفین کشیدم  
 -رز تو اینجایی چیکار می کنی؟ چرا نمی تونم دلیل این همه نزدیکی که چند لحظه پیش با این عوضی داشتی و بفهمم؟ نداشت جوابش و بدم و رو به رهام ادامه داد:  
 -نکنه تو می خواستی باز خواهرم و اذیت کنی عوضی؟ می خوام باز به مشت بکوبم تو صورتت حالت جا بیاد؟ رهام با سر به اون خانم اشاره کرد از اتاق بیرون بره.

با بیرون رفتنش به قدم به کاوه نزدیک شد و من از خشمی که تو چشم های جفت شون دیدم بغض تو گلوم ترکید و گوله گوله اشک هام شروع به ریختن روی گونه ام کرد  
 -کاوه من اومده بودم برای...

-تو برای چی به خواهر من نزدیک شدی؟

خواست به سمت رهام حمله ور بشه که فوری بازوش و گرفتم -کاوه نکن تروخدا  
 کاریش نداشته باش دفعه پیش داغونش کرده بودی دیگه بس نیست؟  
 با شنیدن این حرفم طوری به سمتم برگشت که احساس کردم رگ های گردنش پاره شدن و من با این کارش تازه فهمیدم چه سوتی وحشتناکی دادم آخه منی که با رهام کار ندارم برای چی باید خبر داشته باشم که کاوه قبلا رهام و کتک زده

-تو...تو از کجا می دونی اینو؟

سرم و پایین انداختم چون واقعا حرفی برای زدن نداشتم -نکنه تو دوباره با رهامی؟ ناخداگاه دستم روی شکم نشست

-رز زنه منه کاوه و حق داره پیش شوهرش باشه تو کدوم زن و شوهری و دیدی که کنار هم نباشن و بهم نزدیک نشن؟ کاوه که انگار آتیش گرفته بود مشت محکمی حواله صورت رهام کرد و چون رهام انتظار این مشت نداشت روی زمین افتاد. با افتادنش بدون فکر کنارش زانو زدم زیر لب گفتم:

-رهام خوبی؟

با گرفته شدن بازوم توسط کاوه از جام بلند شدم و نگاهش کردم -به تو چه خوبه یا نه؟ مگه وقتی تو بد بودی اومد بگه خوبی یا نه؟

با بغض بهش نگاه کردم بالاخره که باید یه چیزهایی از ارتباط خودم و رهام بهش می گفتم تا به موضوع بچه برسم

-کاوه من به رهام یه فرصت دوباره دادم وقتی فهمیدم دلیل انتقامش چی بوده و بابا چیکار با خانواده اش کرده چشم های کاوه بزرگ تر از این نمی شد -تو ازش طلاق می گیری رز. رهام حق فرصت دوباره رو نداره فهمیدی

رهام از جاش بلند شد و عصبی ادامه داد:

-کاوه من و ببین...

با باز شدن در توسط مهدوی ادامه حرف رهام نصفه موند و عصبی به مهدوی نگاه کرد

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

-لطفا هر چی می خوام بگی و بعدا بگو الان نمی تونم لیوان تو دستش و سمتم گرفت و گفت:

-برای خانم خُلقی قرص دِمیترون (قرص ضد تهوع) اوردم حدس زدم چون اول های حاملی شون هست این قرص و بخوره براش خوبه و اینکه آقا آریا پرونده های جدیدی فرستاده باید اونارو مرتب کنن

-برو بیرون مگه من اجازه دادم تو حرف بزنی؟  
مهدوی از ترس تو جاش تکون ریز و خورد و فوری از اتاق خارج شد.  
این دختر تمام چیز هایی که کاوه نباید می فهمید و تو چند ثانیه گفت

-این زنه چی گفت؟

-هیچ...نگ...فت

-نکنه تو واقعا حامله ای رز؟ حدس دیشب مامان درست بود؟ تو با این مرد...

سرش و بین دست هاش گرفت و زیر لب وای های آرومی گفت -نه کاوه اون طوری که تو فکر می کنی نیست یه لحظه به من نگاه کن

-رُزی واقعیت بگو بذار این بار از روی دوشت برداشته بشه اشک هام و که باعث شده بود نتونم درست ببینم و پاک کردم و طوری که فقط رهام بشنوه گفتم:

-لطفا رهام الان وقتش نیست

با برگشتن یهویی کاوه به سمتم یکم تو جام لرزیدم

-فقط یک کلمه جواب من و بده رز این دختره راست گفت؟ تو واقعا حامله ای؟

لبم و به دندون گرفتم و سعی کردم تمام جسارتم و جمع کنم و اشک نریزم - راست گفت  
 با سوزش سمت راست صورتم ناباورانه دستم و روی صورتم گذاشتم و به کاوه که با  
 چشم های به خون نشسته است نگاهم می کرد ، نگاه کردم  
 -برات متاسفم رز با تموم وجودم برات متاسفم که تمام عذاب هایی که کشیدی و  
 پشت پا گذاشتی

-کاوه با چه جرئتی دست روش بلند کردی اصلا معلوم هست چیکار داری می کنی؟  
 کاوه به تو چه بلندی نثار رهام کرد و دستم محکم گرفت  
 -راه بیوفت باید بریم خونه حرف بزیم

-حق نداری زن منو با خودت ببری حتما اگه بیاد می خوای همین طوری باهات رفتار کنی  
 و من این اجازه رو بهت نمی دم -تو کار من و خواهرم دخالت نکن رهام وگرنه هر چی  
 دیدم از چشم خود دیدی

-باید با رز حرف بزنی و دلش کن رهام

-دلش کنم که یکی دیگه حواله صورتش کنی؟

-کاری که تو دو سال پیش باهات کردی بدتر از این بود...

من ، رز و چون گناهکار بود زدم اما تو چی؟ با اینکه میدونستی رز بی گناهه اون کار و  
 باهات کردی

افتادن حلقه نازکی از اشک و تو مردک چشم های رهام که حالا سیاه شده بود و به خوبی  
 تونستم بفهمم.

نه!! رهام نباید گریه می کرد مخصوصا الان جلو کاوه نباید بخاطر من همین حالا  
اشک می ریخت

-کاوه من شب پیام خونه حرف بزیم؟ لطفا. می بینی که رهام چیکار می کنه

کاوه اخم هاش و بیشتر از قبل در هم کشید

-هیچ غلطی نمی کنه بکنه رز فهمیدی؟ همون یه غلطی کرد و بچه گذاشت تو شکمت

برای هفت پشتش بسه. اصلا تو می دونی مامان با شنیدن این موضوع چه حالی پیدا می کنه؟ فقط نگاهش کردم چون داشتم از خجالت آب می شدم نمی تونستم کلمه ای حرف بزوم اما کاوه به حرف زدنش و سوزاندن جیگر من ادامه داد:

-رز من جای تو بودم هیچ وقت دوباره این حماقت و نمی کردم

-بسه دیگه ببند دهنت و کاوه به جای اینکه ازش حمایت کنی بگی کاریه که شده این طوری تحقیرش می کنی

باز هم دستم و کشید و خواست من و با خودش ببره اما رهام این اجازه رو نداد

-چند بار بگم به تو ربطی نداره هان؟

-ربط...

-اه ساکت بشید بینم

خطاب به کاوه گفتم:

-داداشم اتفاقیه که افتاده و من نمی تونم کاریش کنم و ازت می خوام پشتم باشی نه اینکه رو به روم وایستی و بخوای من و از رهام دور کنی شاید من رهام نبخشیده باشم



اما دوستش دارم هنوز هم مثل دیونه ها دوستش دارم و از وجود این بچه خوشحالم چون کاری کرد من دوباره به رهام نزدیک بشم و بهش اعتماد کنم. ازت می خوام که کنارم باشی من تو رو کنار می خوامت کاوه خواهش می کنم

این قضیه رو قبول کن. رهام و نبخش اما بهش شانش دوباره بده دقیقا مثل من!! می خوام لب لب با لبم بخنده و اون چال قشنگت و به رخم بکشی

کاوه فقط نگاهم می کرد. از چشم هاش نمی تونستم هیچ چیز و بخونم و کاملا خنثی نگاهم می کرد -بهتره چند روزی از هم دور باشیم رز عقب عقب به سمت در رفت -یعنی چی؟ یعنی نیام خونه؟

-پیش شوهرت باشی تا من ذهنم و جمع و جور کنم به نفع همه است

با بیرون رفتن کاوه بلند زیر گریه زدم

-رفت!! از رفتن این طوریه آدم ها متنفرم...

دیگه بیشتر از این نا حرف زدن نداشتم و اجازه دادم چشم هام بسته و بدنم شل بشه

-یکی یدونه ام نمی خوام چشم هات و باز کنی؟ من حوصله ام سر رفتا. می دونی از کیه چشم هات و بستنی؟

سعی کردم پلکم و تکون ندم و یکم دیگه خودم و به خواب بزنم تا بیشتر صدا رهام تو گوشم بیچه و لذت ببرم.

-رُزیم فکر نکن نمی دونم که بیداری. خوب می دونم کاملا هوشیاری می دونی چرا؟ چون من همه حالت های تو همه چیز و تشخیص می دم

پوف آرومی زیر لب گفتم و به پهلو دراز کشیدم -از کجا  
فهمیدی که بیدارم؟

-اون بین من و فندق منه

-فندق؟

-منظورم از فندق ایشونه رُزی لبخند

پررنگی زدم

نگاهم به تراس و آتشی که داشت شله ور می شد کشید شد.

هین بلندی کشیدم و تو جام نیم خیز شدم -رهام

آتیش

خونسرد به چهره ترسیده ام نگاه کرد

-مگه نیننی بیرون آتیش گرفته چرا اینجا نشستی بلندشو یه کاری کن

بعد از چند ثانیه نگاه بهم شروع کرد به بلند خندیدن.

اجازه نداد که من از شک در پیام و شروع به قلقلک دادنم کرد که خنده های منم شروع  
شد.

-اییی رهام ترو خدا نکن بلند

تر از من خندید

-من قربون خنگی شما برم؟ خواب که بودی تو تراس آتیش روشن کردم رُزی

دقیق تو چشم هاش نگاه کردم می تونستم به خوبی خوشحالی و از تو چشم هاش بخونم

-وقتی از بیرون دیدم داری تکون می خوری دیگه آتیش و خاموش نکردم گفتم دوتایی بشینیم کنارش حالا بلند شد.

از جام بلند شدم و پشت سرش راه افتادم

-اما من واقعا ترسیدم که خدایی نکرده آتیش سوزی شده تک خنده ای کرد و بعد از اینکه هدایتم کرد تا روی صندلی بشینم لیوان قهوه رو دستم داد

-تا من پیشتم هیچ اتفاقی نمیوفته رژیم

با عشق نگاهش کردم. نمیدونم اگه امروز رهام پیشم نبود چطوری می تونستم اتفاق های امروز و حذف کنم.

خودم و کمی به آتش نزدیک کردم و جرعه ای از قهوه ام خوردم که از تلخی زیادش چهره ام درهم شد. نگاهم و به رهام گرفتم که داشت قهوه اش و بدون هیچ احساس تلخی می خورد

-رهام چطوری اینو می خوری؟ من حالم بد میشه

تکیه اش و به صندلی دادی و دقیق تر به آتش نگاه کرد و گفت:

-من عادت دارم رژیم. از اول سعی کردم قهوه ام مثل زندگی تلخ باشه. همیشه یه جا از زندگی تلخ باشه و یجا دیگه اش شیرین ، باید بهم بخونه

-هنوز هم تلخه؟ با وجود من و فندقی که هنوز به دنیا نیومده؟ پوزخندی روی لبش نشوند

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

-تو فقط دو روزه که قبولم کردی و من تو این دو روز واقعا زندگی کردم اما میدونی اون روز هایی که نزدیک عروسی مون عاشقت شده بودم اونجا بود که حس تلخی و شیرینی و باهم

تجربه کردم.

میخواستمت اما نمی تونستم پا روی تمام سختی هایی کشیدم بذارم و نتیجه اش این شد که روحم مرد!

-اما رهام مگه خودت نگفتی از اول شروع کنیم ، که کردیم.

دیگه از این به بعد باید همه چی به دیدت شیرین بیاد سرش و پشت صندلی گذاشت و به آسمان شب نگاه کرد و لبخندی زد

-باشه شیرین ترین اتفاق زندگیم

با ترکیدن سنگی داخل آتش و خوردن تکه ای از اون سنگ داغ بع لبم جیغ کوتاهی کشیدم و دستم و کنار لبم گذاشتم -وای سوختم

-رژیم چیشدی؟

سنگ بدجور خورده بود به لبم این حرف کافی بود تا اشک هام سرازیر بشه.

بعد از دیدن لبم تک خنده ای کرد با همون بغضی که تو گلوم افتاده بود گفتم:

-رهام می خندیدی ، سوختما!!

-خانم من چیشده که انقدر لوس شده؟ قبلا بخاطر یه خراش کوچیک اشک نمی

ریخت که. بذار آینه بیارم ببینی چقدر کوچیکه

اجازه ندادم از جاش تکون بخوره

-رهام چون من اون رُزی قبل نیستم. انقدر گریه کردم و نازم و کشیدن دیگه عادت کردم  
هر اتفاقی که بیوفته گریه کنم

-هیش. عشق من باهم دوباره قوی میشیم ، دوباره باهم از بدی ها رد می شیم و از بس  
هر چیز و هر کس بر میایم رُزیم.

سرم و بالا گرفتم و تو چشم هاش زل زدم

-آخه سنگ تو آتیش چیکار می کرد؟ اد هم باید به لب من بخوره

-کل زمین از سنگ ریزه است رُزی .

شاید برات تکراری شده باشه اما خیلی دوست دارم ، خیلی زیاد رُزی

-هیچ وقت این جمله برای من تکراری نمیشه و هر روز هم اگه تکرار بشه برام تازگی

داره

-رهام یکم پیش که گفتمی باهم از پسه همه چی بر میایم برای همین فردا می خوام

برم خونه مون و با کاوه و مامانم حرف بزنم

نگاهش تو تک تک اجزای صورتم به گردش در آورد و بعد از کمی مکث گفت:

-پس منم میام

-اما اگه بیای مامانم و کاوه از خودشون رفتار خوبی نشون نمیدن و تو ناراحت

میشی نوچ آرومی گفت:

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

-تو جمله ات کلمه "باهم" و فکر کنم شنیدم. از الان به بعد هم تو شادی و هم تو ناخوشی ما باهمیم. حالا هم یکم استراحت کن -بزنم؟

موهاش و از روی پیشونیش کنار زد و کلافه لب زد:

-رزی یه ربه منتظریم زنگ و بزنی، بزن دیگه عزیزم نفسم و پر صدا بیرون فرستادم

-اگه واکنشی بدی مامانم نشون بده چی؟

-یکم پیش درباره این موضوع حرف نزدیم؟ واکنشش انقدر بد نخواهد بود که بخواد بیرون مون کنه -اوف حق با توعه هر چی بادا باد

انگشتم و روی زنگ فشار دادم و چتری های بیرون اومده از شالم و داخل فرستادم.

هنوز هم باورم نمی شد لجبازیم و کنار گذاشته بودم راضی شدم موهام و بیرون نذارم.

با باز شدن در خونه توسط کاوه به خوبی فهمیدم جا خورد. حتما انتظار نداشت که من انقدر پرو باشم و بلند بشم پیام.

-چیشده اینجا چیکار دارید؟

-اومدیم حرف بزنیم.

-الان همیشه مامان سرش درد می کنه بمونه حرف زدن برای بعدا.

-کاوه کیه؟

با شنیدن صدا مامان کمی سرم و کج کردم تا بتونه من و بیینه -رز تویی؟

-مامان منم

با قدم های تند خودش و بهم رسوند و با دست کاوه رو کنار کشید. کمی با مکث نگاهم کرد و جلو اومد و بغلم کرد.

چشم هام از این درشت تر نمی شد. مامانم من و بغل کرده بود؟ وقتی من تو بدترین حالت ممکن بودم و از زندگی سیر شده بودم ، نیومد تا من و بغل کنه .اما حالا که کار اشتباهی کرده بودم چرا این کار و داشت می کرد؟

-رز تو واقعا حامله ای؟ کاوه راست گفته؟

از خودم جداش کردم و سرم و به علامت مثبت تکون دادم که دوباره بغلم کرد

-وای باورم نمیشه. خیلی خوشحال شدم. بیا تو بینم الکی سر پا واینستا

با همون نگاه متعجبم به رهام نگاه کردم. کاملا مشخص بود اونم مثل من متعجبه.

-مامان تو خوبی؟

مامان نگاهش و به کاوه گرفت و گفت:

-معلومه که خودم چرا بد باشم؟ من می خوام برای رز یه چیز و تعریف کنم اگه می خواید شما هم بیاید اگه هم که نمی خواید برید بیرون.

کاوه اخم هاش و در هم کشید و دستش و تو جیبش فرو کرد -من که می شینم چون دلم می خواد بدونم چه اتفاقی افتاده مامانم انقدر اخلاقش تغییر کرده.

کاوه که نشست رهام هم کمی دور تر ازش نشست

-چی می خوای تعریف کنی مامان؟

دستش و روی شکمم گذاشت و بهم نگاه کرد. اشک تو چشم هاش جمع شده بود.  
امروز آخرین روز از زندگیم بود که این رفتار ها رو از مامانم می دیدم؟

-من وقتی با شاهین نامزد بودم کاوه رو باردار شدم. بابام وقتیا این موضوع رو فهمید تا می  
خوردم زدم و اصلا توجهی به حالم نکرد که من با وجود این بچه خوشحالم حتی مامانم و  
داداشم هم پشتش گرفتن.

-داداش؟ تو برادر داشتی مگه مامان؟ نفسش پر  
حسرت بیرون داد

-آره داشتم. ول کرد و رفت خارج دنبال زندگیش بدون توجه به خانواده اش

-اما الان اینجا اینکه برادر دارم یا نه مهم نیست. می دونید چرا انقدر کتک خوردم؟ چون  
بد می دونستن دختر قبل از رفتن به خونه اش باردار بشه. من چون کاوه رو می خواستم با  
تموم وجودم ازش محافظت کردم و اجازه ندادم که سقطش کنن و سر همین قضیه هم از  
خانواده ام طرد شدم.

اما خدا از باباتون راضی باشه. نداشت غم تو دلم بشینه. کمکم کرد چون بچه ماله  
دوتامون بود.

وقتی من راضی به سقط نشدم بابام انقدر زدم و بعد از خونه بیرونم کرد. از اون رور به بعد  
قسم خوردم که دیگه باردار نشم.

اما این طوری نشد و چندسال بعد ناخواسته فهمیدم حامله ام و من تو رو نمی خواستم  
رز اما بابات خیلی می خواست.



دست هام محکم مشت کردم پس دلیل این همه بی محبتی این بود که من و نمی خواست!!

ناخداگاه اشکی از گوشه چشمم چکید اما فوری پاکش کردم - پس بخاطر همینه که داری از من حمایت می کنی و مثل کاوهرفتار نمی کنی؟

-اول اینکه تو شوهر داری و مثل من نامزد نبودی...

-مامان تو به این یارو میگی شوهر؟ والا من تا حالا شوهری ندیدم که عروس و ول کنه.

-کاوهر چی باشه مثل بابا یه قاتل نیست که پدر یه بچه رو جلو چشم های اون بچه بکشه.

کاوهر کمی تو جاش تکون خورد

-منظورت چیه؟

-می دونی من برای چی دوباره به رهام برگشتم؟

-رُزی لازم نیست چیزی بگی.

-نه میگم. بذار بدونه بابامون یه قاتله و بدون رحم بابای تو رو کشته -چی؟

-همونی که شنیدی کاوهر. فکر کنم باید یکم رهام و درک کنیم اونم مثل من خیلی

سختی کشیده و من بعد این همه سختی برای دوتامون آرامش می خوام کاوهر. تروخدا

یکم درک کن و پشتم باش. کاوهر جلو اومد

-پس تو برای همین اون روز با بابا اون طوری رفتار کردی؟ چرا هیچ چیز و برای من تعریف نمی کنی؟

با بغض نگاهش کردم و فوری خودم و تو آغوشش انداختم. دیگه طاقت قهر بودن با بهترین شخص زندگیم و نداشتم

کاوه از خودش جدام کرد

-دیروز خیلی اعصابم داغون بود کار هام دست خودم نبود رز.

حالا که خودت اومدی اینجا منم دیگه از دستت عصبانی نیستم و سعی می کنم با رهام کنار بیام.

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

-پس زودباشید حاضر بشید

-برای چی؟

-من و رهام می خوایم بریم دکتر سونوگرافی شما هم دوست دارم پیشم باشید

مامان دستم روی پیشونیش کشید و بعد از کمی مکث گفت:

-راستش من و کاوه نمی تونیم بیایم.

-چرا؟ تو که گفتی از این قضیه خوشحالی جلو اومد و

لبخندی روی لبش نشوند

-معلومه که خوشحالم مگه میشه خوشحال نباشم؟ اما امروز دادگاه باباته باید ببینیم طلب کارها رضایت میدن بابات آزاد بشه و یکم وقت می دن تا ما بتونیم پولها رو آماده کنیم رهام سرفه ای کرد که نگاهم و بهش گرفتم

-راستش من طلب همه طلبکارها رو دادن اما...

-وای یعنی شاهین آزاد میشه؟

امکان نداشت رهام واسه اینکه بابام آزاد بشه طلب همه رو داده باشه

-شعلا خانم حرفم ادامه داشت. اما آزاد نمیشه!!

من پول طلبکار رو دادم تا شما بتونید مثل قبل راحت به زندگی تون ادامه بدید. چون خودم و مسئول این اتفاق می دونستم.

در ضمن حدود دو هفته دیگه خونه تون و پس می گیرید.

کاوه کمی اخم هاش و در هم کشید و گفت:

-ما نیازی به پول تو نداشتیم

-گفتم که من مسئول این اتفاق بودم خودم هم جعمش کردم.

مامان کمی به رهام نزدیک شد و چشم هاش ریز کرد

-چطور ممکنه تو طلبها رو پرداخت کرده باشی و شاهین هنوز هم تو زندان بمونه؟

رهام دستش و پشت گردنش کشید و بعد از انداختن نیم نگاهی بهم گفت:

-شاهین به جرم قتل بابام تو زندان می مونه.

مامان پوزخندی زد و گفت:

-نه تو نمی تونی ثابت کنی که شاهین بابات و کشته رهام.

حسی که داشتم و نمی تونستم توصیف کنم هم حالم یه طوری شده بود از اینکه قراره بابام تو زندان بمونه هم دوست داشتم رهام یکم با موفق شدن تو این قضیه حالش بهتر بشه.

تنها کاری که من تو این قضیه می تونستم بکنم این بود که ساکت بمونم و بذارم هر چی که تو تقدیر نوشته شده اتفاق بیوفته. اصلا مگه چی میشد کسی تو تقدیرش دخالت نمی کرد و سعی نمی کرد تغییرش بده؟

-شهلا خانم من دیگه اون بچه کوچیکه بدون پول نیستم که نتونه کاری کنه. من گشتم و تمام اون همسایه هایی که شاهد اون اتفاق بودن و پیدا کردم فکر کنم دیگه وقتش رسیده شاهین به سزای عملش برسه

-مامان با اینکه از رهام بدم میاد اما حق باهاشه چون اگه منم بودم همین کار و می کردم رهام دستش تو جیبش فرو کرد

-مجازاتش نه اعدام نه حبس ابد!! چند سالی تو زندان می مونه.

-رز نمی خوای به رهام یه چیز بگی؟ اون داره راجب به بابات این طوری حرف میزنه

-مامان من تو این قضیه دخالت نمی کنم. اما می خوام بدونی منم بابا رو مثل شما خیلی دوست دارم ولی بد نیست که به مجازاتش برسه

-رُزی من تو ماشینم منتظرت میشینم.

رو به کاوه و مامان ادامه داد:

-خیلی خوشحال شدم از اینکه با دیدنم و حاملگی رُزی بد رفتار نکردید امیدوارم که بتونیم باهم کنار بیایم

روی تخت دراز کشیدم که رهام کلافه طول و عرض اتاق مربع شکلی و طی کرد  
-رهام بگیر بشین دیگه سرگیجه گرفتم. یکم دیگه دکتر میاد نمی خواد نگران باشی به نظر من که فندق مون خیلی خوبه -من نگران بچه نیستم چون مطمئنم خوبه

-پس چته رهام؟

روی تخت کنار دستم نشست -دکتر مرده دیگه؟ درست فهمیدم

-آره. دکتر خودمه برای چی پرسیدی؟

-میشه بریم یه بیمارستانی که دکترش زن باشه؟ یکم خودم و بالا کشیدم

-رهام نکنه تو بخاطر اینکه دکتر مرده این طوری می کنی؟ من فکر کردم بخاطر اینکه بابام قراره بیوفته زندان کلافه ای دستش و از بالا تا پایین روی صورتش کشید

-بخاطر اونم حالم گرفته است. من دارم بابای تو رو می ندازم زندان می ترسم که تو ازم باز بدت بیاد

-رهام مگه بده هر چی جای درست خودش قراره بگیره؟ هر کی جرم کرده مجازاتش و می کشه ، هر کی به آدمی ظلم کنه خدا جوابش و می ده.

مثلا تو به من ظلم کردی و دو سال بی من بودی.

-خدا فقط جواب منو نداد کاری کرد شب ها از نبودت نتونم چشم روی هم بذارم. اما دیگه همه چی تموم شده و داره دوران خوبی ها می رسه

با صدا نسبتا بلندی خندیدم و باز روی تخت دراز کشیدم -برای چی می خوابی؟ بلندشو دیگه

-چرا؟ یکم دیگه دکتر میاد

-رژیم دکتر مرده.

-درد تو اینه از اون وقت یعنی؟ چشم هام و

ریز کردم و ادامه دادم:

-رهام دکتر محرمه یکم عاقل باش

-اگه دکتر برادرت هم باشه دلم نمی خواد ببینه لطفا پاشو بریم.

باز هم خواستم اعتراض کنم که در باز شد و دکتر با صدا بلندی گفت:

-به سلام چه زوج قشنگی اینجا می بینم!!

رهام لبخند مصنوعی زد و گفت:

-سلام دکتر

-روز خوبی و برای اومدن انتخاب کردید چون امروز جواب آزمایش های رز اومده بعد از چک ، جواب آزمایش که واسه قلب رز بود و بهتون میگم تا رهام خواست حرفی بزنه دکتر ژل و روی شکمم ریخت. دیگه اگه حرفی هم می زد فایده ای نداشت چون دکتر دستگاه رو روی شکمم گذاشته بود.

-رهام بیا اینجا رهام نزدیک تر شد .

-اون نقطه رو می بینید اونجا؟ بچه تون اونه اشکم و با پشت دست پس زدم و گفتم:

-چقدر کوچیکه!!

-آره. شما کوچک تر از یه لوییا فرضش کنید یا حتی کوچک تر از یه بند انگشت

-خب میشه ازش عکس داشته باشیم دکتر رهام به من نگاه کرد و ادامه داد:

-می خوام به رادتین نشون بدم مطمئنم اگه بفهمه مثل من میره تو ابرها

-می دیم بهتون و باید هم بگم همین بند انگشت مون سالمه با عشق به رهام نگاه کردم که دکتر گفت -تو اتاقم منتظر تونم

-رهام

-جونم رژیم

-یعنی واقعا قراره من مامان و تو بابا این بچه باشی؟  
 -هیچ وقت فکر نمی کردم بخوام از یه دختری که هر بار با دیدنم می خورد زمین یا به جایی می خورد بچه داشته باشم و حتی یه روز بخوام از اینکه تو زندگیه خداروشکر کنم -پس بلندشو بریم پیش دکتر جواب آزمایش و بهمون بگه و عکس فندق و بگیرم

-----

-رهام صبر کن یه لحظه بین من چی میگم  
 -نمی خوام بشنوم چی می گی. وقتی تونستی درست و از غلط تشخیص بدی بیا باهام حرف بزن

قدم هام بلند تر برداشتم اما تا بخوابم بهش برسم در اتاق بهم کوبید و قفلش کرد که از این کارش وا رفتم.  
 نباید نسبت به این موضوع این طوری رفتار می کرد باید باهاش کنار میومد و من متقاعدش می کردم

-رهام بالاخره که پاتو از این اتاق بیرون می ذاری، بالاخره که قفل این در باز می کنی با ضرب پام و روی زمین کوبیدم و به سمت کاناپه رفتم. شالم و با حرص از روی سرم کشیدم.



یعنی حقم بود این اتفاقا؟ یعنی اگه با خودم لج نمی کردم الان این حرف ها رو و از دکتر نمی شنیدم؟

سرم و بین دست هام گرفتم که صدا دکتر تو گوشم پیچید

- "نتیجه آزمایش ها اصلا خوب نیست رز. مدت زمان زیادی دارو هات و نخوردی و این باعث شده قلبت ضعیف تر از قبل بشه انقدر زیاد که اگه یکم دیگه ادامه پیدا می کرد به عمل جراحی می کشید"

- "اما دیگه دارم قرص هام و می خورم پس مشکلی نیست"

- "هست اونم اینه که نمی تونی بچه تو نگه داری و نگه داشتن بچه فقط برای خودت خطرناکه. تو این شرایط هر چی بچه بزرگتر بشه به قلب فشار بیشتری میاد و موقع زایمان ممکنه مادر از دنیا بره و احتمال زنده موندش از صد درصد فقط پنج درصد میشه. ختم کلام رز قبل از اینکه اتفاقی بیوفته وقت بگیر برای سقط. من دکتر تو ام فقط خوبی تو رو می خوام.

اصلا دلت برای اون بچه نسوزه و اولویت خودت قرار بده تو ضعیفی. رز مطمئن باش وضعیت قلبت که بهتر شد باز می تونی باردار بشی".

بینیم و که بخاطر اشک هام اومده بود و با دستمال پاک کردم و دستم و روی شکمم گذاشتم.

من نمی تونستم حرف ، رهام و دکتر و گوش کنم این بچه ای که از کشتنش حرف می زدن تو وجود منه آدم نمی تونه چیزی که از خودشه و از بین ببره!

فندقم و می خواستم به هر قیمتی که بود اما اول باید رهام و راضی می کردم.  
از جام بلند شدم و به ساعت نگاه کردم که عقربه اش روی یک شب و ایستاده بود. دقیقا  
چهار ساعت بود تنها تو سالن نشسته بودم و حتما رهام تا الان در و باز کرده بود.  
با قدم های آروم خودم و به اتاق رسوندم و آهسته دستگیره در و پایین کشیدم که با  
باز شدنش لبخندی روی لبم نشست.

وارد اتاق شدم و در و نیمه باز گذاشتم تا نوری که از بیرون میاد یکم اتاق تاریک و  
روشن کنه. به پهلو خوابیده بود و تمام وسایل طراحیش و روی تخت ولو کرده بود.  
پوفی کشیدم و تمام وسایلمش و روی زمین گذاشتم. با صدا آرومی زمزمه کردم:

–رهام بیداری؟ هیچ

تکونی نخورد

–می دونم بیداری چون اگه خواب بودی تکون می خوردی.

اخم هاش و کمی در هم کشید و به سمت چپ پهلو به پهلو شد.

اما من پرو تر از این حرف بود

–نمی خوای با رُزیت حرف بزنی نه؟

نفس هاش کم کم از حالت شمردگی خارج شدن .

–رُزی خوابم میاد نکن.

–تا وقتی راضی نشی ولت نمی کنم رهام. باید راضی بشی آخه تو چطوری دلت میاد بچه

مون و بکشی.

- بچه ام و بکشم بهتر از اینکه که دونسته عشقم و بکشم. حالا دیگه حرف نزن فردا میریم کار و تموم می کنیم.

بغض تو گلوم و به سختی قورت دادم

- من مطمئنم بلایی سرم نیاید. قرص هام و به موقع می خورم زایمانم و سزارین انجام می دم. اصلا تا وقتی بچه بزرگ تر بشه حال قلب منم خوب میشه. بخدا نمی دونم از بین ببرمش درکم کن اگه تو درک کنی همه چی حل میشه.

بی توجه بهم روش باز اونور کرد.

- اووف. نصفه شبی اعصابم و داری خورد می کنی می دونی چرا؟ چون نمیفهمی احتمال اینکه یه نفر و بخوای از دست بدی چه حسی داره

- من چیزیم نمیشه می تونم بهت قول بدم حسم میگه. من به حسم هم اطمینان دارم.

بدون اینکه چشم هاش و باز کنه پوزخندی زد

- مثلا حس می کردم که هیچ وقت قرار نیست از تو جدا بشم که نشدم. اوم تو تیمارستان هم که بودم همه دکتر ها ناامید شده بودن که دیگه نمی تونم حرف بزوم اما حسم بهم گفت می تونی بخاطر همین تمام تلاشم و کردم و موفق شدم.

الان هم با کمک تو و دکتر فندق مون و نه ماه دیگه به دنیا میاریم. اگه کمک نکنی بچه مون بزرگ که شد میگم که بابات نمی خواستت.

- من نمی تونم بی تو بمونم. اگه خدایی نکرده بلایی سرت بیاد فکر کردی من می تونم بمونم و اون بچه رو بزرگ کنم؟ نه .

نمیتونم چون منم مردم. تو خودت اگه می خوای این بچه آینده خوبی داشته باشه باید سقطش کنی.

اشکی از گوشه چشمم چکید.

-هیچ اتفاقی نیوفته. من و تو تازه بهم رسیدیم مطمئن باش خدا انقدر بد نیست که بخواد دوباره من و تو رو از هم جدا کنه -نکن این کار و با من رُزی با ناز نگاهش کردم

-می کنم و تو حرفم و قبول می کنی.

-نمی کنم مصمم تر نگاهش

کردم

-می کنی

▪ هفت ماه بعد ▪

تکیه ام و به صندلی دادم و برگه های تو دستم و ورق زدم -اوف رز خیلی قشنگه نه؟

-چیش قشنگه پرستو؟

-اینکه بابا دخترت خودش اتاقش و طراحی کنه دستش و روی

شکم برآمده ام کشید و ادامه داد:

-فندق جون واقعا خدا بهت شانس داده مامان و بابا عاشق و جذابی داری

-پرستو نکن الان یکی می شنوه و منم خجالت می کشم

-دیونه ای مگه تو دختر؟ خجالت نداره که. می دونی من وقتی فهمیدم شما دو تا باهمید از خوشحالی مردم دیگه فکرش و بکن وقتی رادتین بهم گفت رز حامله است چه حالی شدم تک خنده ای کردم و از جام بلند شدم

-انقدر مزه نریز پرستو که نقشه ای که برام کشیده بودی و چند روز پیش فهمیدم ولی چون خیلی دوست دارم نمی تونم ازت عصبانی بشم.

-باشه رز

لبخندی حواله اش کردم و بعد از جمع کردن برگه های طراحی رهام گفتم:

-من برم اینا رو بدم رهام بعدش برم خونه. می دونی که برای شب مهمون دارم

پرستو بعد از خندیدن چرخ می دور خودش زد و با انگشت خودش و نشون داد

-چه مهمون هایی هم داری یه خانم خوشگل و یه آقای جنتلمن. اما خودت و اصلا

خسته نمی کنی رز می دونی که وضعیتت حاده اگه اسرار نمی کردی عمرا نمی اومدیم.

-همیش پرستو. فقط زود بیا من رفتم

دستم و روی شکم کشیدم و به سمت اتاق رهام قدم برداشتم.

همیشه از نگاه های افراد شرکت حالم بهم می خورد ولی چون حوصله بحث با هیچ کدوم شون و نداشتم بهش شون بی توجهی می کردم.

چند تقه به در زدم و در اتاقش و باز کردم. باز هم مشغول کشیدن طرح بود. من به

جاش از این کار خسته می شدم ولی رهام دیوانه وار به شغلش علاقه داشت.

با قدم های بلند به سمتش رفتم -  
خسته نشدی؟

نوچی کرد و باز هم دقیق مشغول کارش شد

-امروز با پرستو طرح های اتاق فندق و دیدیم می گفت قشنگه که باباش اتاق و واسه  
اش طراحی می کنه لبخند تو دل برویی زد و گفت:

-باورم همیشه جنسیت بچه مشخص شده ولی ما به جای اینکه واسش اسم انتخاب  
کنیم فندق صداش می زنیم

-آره باید اسم انتخاب کنیم!

تو یه حرکت روی میز نشستم که طوری رهام سرش و بلند کرد بهم نگاه کرد که احساس  
کردم گردنش شکست

-رُزیم چیکار می کنی؟ خونسرد

نگاهش کردم و گفتم:

-نشستم. مگه خودت همیشه نمیگی سر پا و اینستا

موهانش و از روی پیشونیش کنار زد و تو یک آن وایستاد و این نزدیکی بهویی اش بهم

باعث شد دلم از نزدیکیش بهم هری پایین بریزه

-آره اما مگه تو این اتاق کاناپه نداره که روی میز میشینی اصلا چطوری با این شکمت

پریدی؟ من می دونم من و دق می دی تا این بچه به دنیا بیاد

-چرا وقتی نزدیکم می شی باز دلم می ریزه؟ خوشم

میاد که هر روز به جای کم شدن عشقم بهت بیشتر از قبل دیوانه وار دوست دارم و می  
خوام کنارم باشی

-همین طوری که من ازت سیر نمی شم. با اینکه هر روز خدا باید بهت تذکر بدم مواظب  
خودت باش و تو این کار و انجام نمیدی

-باشه پس برای اینکه به حرف تو گوش کرده باشم میرم خونه.

-رزیم کار دارم الان برو بشین اونجا تا دو ساعت دیگه خودم میبرمت.

صدام و تا حد امکان آروم و مظلوم کردم

-رهام من امشب مهمون دارم باید زودتر برم خونه. تو کار هات و بکن من با اسنپ میرم.

- نه.

-آره رهام

کف دستم و روی قفسه سینه ام کشیدم و بعد از کلی سختی کلید خونه رو از تو  
کیفم پیدا کردم.

نمیفهمیدم چطور بعد از مصرف کلی قرص هر روز درد داشتم اما این درد بخاطر بیچه  
نیست من این و می دونم. دختر من کاری نمی کنه مامانش سختی بکشه.

-رز

با شنیدن صدا آشنایی به عقب برگشتم که با دیدن مهران با چشم های بزرگ شده نگاهش کردم.

از وقتی تو شرکت رهام شروع به کار کرده بودم دیگه جلو خونه مون نمیومده بود و سعی نمی کرد با حرف هاش من و قانع کنه تا پول طلب کار ها رو بده.

-تو اینجا چیکار میکنی؟ از کجا پیدام کردی؟

چند قدم بهم نزدیک شد که ناخداگاه دستم و روی شکمم گذاشتم

-واقعا خجالت نمی کشی تو دختر جون؟ اخم هام و در هم

کشیدم و سوالی نگاهش کردم -یعنی منظور حرفم و توجه نمی

شی؟ اشاره ای به شکمم کرد و ادامه داد:

-اینکه بچه من و به یکی دیگه قالب کردی و الکی به رهام گفتمی که بابا بچه اش تویی. من

دو رو تر از تو آدم تو زندگیم ندیدم رز. خودت به رهام واقعیت و میگی یا خودم دست به

کار بشم؟ با تجزیه کردن حرف هاش شروع به بلند خندیدن کردم و اصلا توجه ای به صدا

بلندم نکردم و همین طور به کارم ادامه دادم بعد از چند ثانیه خندیدن جدی بهش نگاه

کردم و چند قدم بهش نزدیک شدم. اما جدی بودن فقط تو چهره ام بود و ضربان قلبم روی

هزار رفته بود. سر و کله زدن با مهران من و عصبی می کرد و حالا با حرف های مزخرفش

سعی داشت اذیتم کنه.

-انقدر چرت و پرت تحویل من نده و برو رد کارت که حوصله موجود اضافه ای مثل تو

رو تو زندگیم ندارم.



با پخش شدن مهران روی زمین با ترس نگاهم به رهام گرفتم اما مهران کم نیورد و با پروگی تمام از جاش بلند شد و گفت:

-به جای من باید زنت و بزنی کسی که بهت نامردی کرده رو!!

عصبی نفسم و بیرون فرستادم و یک قدم بهش نزدیک شدم و با صدا نسبتا بلندی گفتم:

-چرندیات و ببر برای یکی بزنی که حرفت و باور کنه

-این موضوع چرنده که تو به رهام پشت کردی؟ رهام اجازه نداد

بیشتر از این جلو برم.

-مهران برو گمشو و یه بار دیگه هم درباره رُزی من این طوری حرف رو نزن وگرنه هر

چی دیدی از چشم خودت دیدی شوخی هم باهات ندارم زود باش بزنی به چاک.

-یعنی تو باور نمی کنی بچه تو شکم رز برای تو نیست؟ رهام تو یه حرکت

گردن مهران گرفت.

-چیه نکنه بهت فشار اومد وقتی واقعیت و فهمیدی؟

-رهام یه لحظه دستت و بردار با زور دستش و از گردن مهران جدا کردم و به سمت

مهران هجوم بردم. با صدا بلندی گفتم:

-مهران به قرآن همین جا می کشمت تا انقدر دروغ نگی. من اصلا به تو نگاه می کنم

که بچه ام هم بخوام از تو باشه؟ آره عوضی

توجه ای به سرگیجه ام و تپش بالا قلبم نکردم با همون تن صدا گفتم:

-تو قصدت فقط خراب کردن زندگی منه م...

با سیاهی رفته چشم هام و بالا نیومدن نفسم دیگه نتونستم ادامه بدم و....

رهام\*

-یعنی چی؟ هنوز یک ماه و نیم تا زایمان مونده بچه من ناقص به دنیا بیاد؟

-آقا محترم یه لحظه به من توجه کنید. دارم میکم وضعیت خانم تون وخیمه باید زودتر رضایت بدید همسرتون زایمان کنه.

وضعیت قلبیش خوب نیست و هر چی بچه بزرگ تر میشه به قفسه سینه اش فشار میاد. اگه اقدام به زایمان نکنیم ممکنه یکی شون و از دست بدیم.

سرم و بین دست هام گرفتم و محکم سرم و فشار دادم و زیر لب زمزمه کردم:

-خدا من و لعنت کنه که به حرفت گوش دادم رُزی و قبول کردم این بچه رو ننگه داری.

-عمل و شروع کنیم؟

اخم هام و در هم کشیدم و به سمتش برگشتم و با صدا بلندی گفتم:

-هر کاری می خواید بکنید ، بکنید فقط زن من و نجات بدید همین!! اون زنده بمونه چیز دیگه ای ازتون نمی خوام.

-باشه. نگران نباشید ما تمام تلاش مون و می کنیم.

با رد شدن پرستار از در اتاق عمل روی صندلی نشستم و دستم و مشت کردم.

من اون مهران و می کشم یه کاری می کنم از زندگیش سیر بشه. اگه نمیومد و الکی به رُزیم استرس وارد نمی کرد این بلا سرش نمیومد.

من تو این چند ماه تمام سعی ام و کردم تا رُزی از استرس دور بمونه و ذره ای ترس به دلش نشینه اما مهران تو چند دقیقه تمام زحمت های من و به باد داد و رُزیم و به این حال انداخت. -رهام داداش چیشده؟ تا شنیدیم زود اومدیم حالشون خوبه؟ بی حال نگاهم و به رادتین و پرستو گرفتم -نمی دونم فقط...

با بغض بدی که تو گلوم نشست ادامه حرفم و خوردم و با سختی قورتش دادم.

دلیل نمی شد وقتی جلو رُزیم اجازه دادم اشکم بریزه جلوی دیگران هم غرورم و بشکنم. من تنها جایی غرورم می شکستم که پای رُری وسط باشه و باید به اون التماس می کردم

-داداشم نمی خوام چیزی بگی؟

سرم و به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-نمی خوام چیزی بگم. فقط به کاوه زنگ بزنی بگید که رز بیمارستانه من نمی تونم حرف بزنم. بیرون منتظرم رادتین هوای اینجا داره خفه ام می کنه.

بی توجه بهش به سمت در خروجی بیمارستان رفتم و با خوردن هوا آزاد به سرم نفسم و پر صدا بیرون فرستادم و برای چندمین بار برای امروز سرم و رو به آسمون بالا بردم.

نمی دونستم برای اینکه رُزیم خوب بشه دست به دامن چه کسی بشم ولی تنها کسی که می تونستم در این شرایط بهش التماس کنم فقط خدا بود.

خدایی که همیشه هوام و داشته و مطمئن بودم که این دفعه هم حواسش بهم هست و رُزی و فندق و سالم بهم می ده.

دیگه نمی تونستم جلو اشکم و بگیرم و اجازه دادم راه خودش و پیدا کنه. همین چند ساعت هم نمی دونم چطوری جلو خودم و گرفتم.

خودم به اولین نیمکتی که دیدم رسوندم و چشم هام و بستم.

-به چیز های خوب فکر کن رهام. به روز های خوبی که با رز داشتی.

صدا شهلا خانم و در گوشم شنیدم اما چشم باز نکردم.

-به اون روزی فکر کن که رز بهت گفت دوست دارم. به چیز های خوبه گذشته فکر کن تا یکم از دردهات کم بشه. من همیشه همین کار و می کنم تو بدترین روز های زندگیم به روز های و دقایق خوبی که داشتم فکر می کردم.

لبخندی روی لبم نشست اون از ترس گفت دوست دارم. ولی حرفش و همون ثانیه پس گرفت. فکر کرد من نشنیدم که گفته اما من فهمیدم و لبخند زدم.

اون روز ها می خواستم ازش انتقام بگیرم اما دلم نمی خواست خاری تو پاش بره، حتی اگه دوستش نداشتم. اما حالا که با تموم وجودم دوستش دارم جونم به جونش بسته بود و بدون اون رهامی و هم وجود نداشتم.

-به من نگاه کن رهام.

از افکارم دست کشیدم و به سمت شهلا خانم برگشتم و بدون هیچ حرفی نگاهش کردم.

-اگه تو هم خودت و بازی و قوی نباشی رز هم خودش و می بازه ولی وقتی تو ، این حال و داری انتظار دیگه ای از رز نداشته باش.

دست هام و روی صورتم گذاشتم که دستش دور گردنم حلقه شد.

بین اون همه ناراحتی تعجب کردم. شهلا خانم تو این چند ماه خیلی مهربون شده بود و حالا من و بغل کرده بود؟ منی که اولش می خواست گردنم و بزنه و دخترش و مجبور کرده بود تا من و نبینه؟ -باشه رهام؟

از بین دستش بیرون اومدم و خنثی نگاهش کردم. دیگه نمی دونستم چه حسی باید داشته باشم. خوشحال باشم و سعی کنم با انرژی داشتن به رزی هم انرژی بدم یا اینکه با بغض گیر کرده تو گلوم سر کنم.

-با دیوار که حرف نمی زنی پسر. زودباش بلندشو شهلا خانم که بلند شد و به سمت در ورودی رفت به اجبار دنبالش رفتم.

-وای سالمه خداروشکر

پرستو گفت و دستش و از بالای تا پایین روی صورتش کشید.

فوری به سمت شون رفتم و رو به پرستار گفتم:

-چیشد؟

با بیرون اومدن تخت کوچیکی از اتاق عمل و پیچیدن صدا نازک بچه ای تو فضا ساکت بیمارستان نگاهم به تخت گرفته شد.

-همین طور که میبینید دخترتون سالمه. فقط...

به سمت فندق رفتم و از بالا سر با دقت نگاهش کردم -چرا...چرا انقدر کوچیکه؟ این...بچه اندازه کف دسته!! رو به رادتین ادامه دادم:

-انگشت هاش و نگاه کن چقدر نازکه. مثل چوب کبریته و یه ذره گوشت تو تنش نیست.

-آقا محترم بچه شما هنوز جنینه و طبیعیه که انقدر کوچیک باشه.

اخم هام و درهم کشیدم.

-ادامه حرف تون فقط داشت. فقط چی خانم پرستار؟

-فقط دخترتون ریه اش کامل نشده که با چند هفته تو دستگاہ بودم هم رشدش بهتر میشه و هم ریه اش کامل. نیازی نیست بخاطر دخترتون نگران باشید.

با ترس منتظر می موندم تا ادامه حرفش و بزنه اما وقتی دیدم چیزی نمیگه گفتم:

-رزیم چطوره؟ کی میاریدش؟ کی باهم می تونیم بچه مون ببینیم؟

پرستار دستش و روی شقیقه اش کشید که با این کارش ضربان قلبم بالا رفت. دیگه جرئت شنیدن ادامه حرف هاش و از دست دادم و قدمی به عقب رفتم.

اما تا کی می خواستم فرار کنم؟ بالاخره یه جا به ته خط میرسیدم -میشه بگید وضعیت خواهرم چطوره؟ کاوه جرئت کرده بود و از پرستار پرسید.

-متأسفانه خانم خلقی به محرک های دردناک واکنشی نشون نمیدن و...

صدام و بالا بردم

-و چی؟ د حرف بزن دیگه لعنتی کشتی مارو.

-همسر تون به کما رفته. بخاطر بیماری قلبی شون اکسیژن خونش سر زایمان به شدت پایین اومد و مخصوصا بخاطر شوک هایی که داشتن این اتفاق افتاد.

اکثر این طور رفتن به کما ها زمان زیاد طولانی طول نمی کشه و باید خوشحال باشیم که خانم خلّقی به سمت زندگی نباتی نمی ره. تنها کاری که از دست شما برمیاد اینکه برای زنده موندن وبه هوش اومدن شون دعا کنید.

تو همون شرایط روی زمین نشستم و دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم

-همش تقصیر منه!! من حرفش و گوش دادم. بخاطر من الان رزی چشم هاش بسته است.

رادتین جلو پام زانو زد

-داداشم تقصیر تو نیست. رز خوب میشه مطمئن باش بلندشو خودت و جمع و جور کن باید بری به دخترت بررسی و منتظر باشی رز بیهوش بیاد

سرم و به چپ و راست تکون دادم

-می خوام رزی و بینم

-مگه نشیدی پرستار گفت فعلا ملاقاتی نداره.

بلندتر از قبل فریاد کشیدم.

-می خوام رزی و بینم برو بین کجا بردنش

راوی\*

نگاهش و از رهام گرفت و نفسش و پر صدا بیرون فرستاد. بعد از کلی اسرار به پرستار بالاخره تونسته بود اجازه بگیره تا رهام بره داخل فقط برای پنج دقیقه. اما حالا از یک ساعت هم گذشته بود که رهام کنار رز بود و خدا میدونست چی به پرستار ها گفته بود تا بتونه اونجا بمونه.

نمی دونست تا کی برادرش قراره سختی بکشه.

از وقتی یادش میومد رهام نتونسته بود یه روز از ته دل بخنده.

اگه رهام به خوشبختی می رسید رادتین دیگه غم نداشت.

چی می تونست از این بهتر باشه که خودت کنار عشقت خوشحال باشی و

برادرت هم خوشتبخت!!

-دیگه به یقین رسیدم واقعا خواهرم و دوست داره.

رادتین با شنیدن صدا کاوه برگشت و لبخندی زد:

-اونم خیلی زیاد. اما کاش تمام این مصیبت هایی که سرشون میاد و زودتر پشت سر

بذارن و یه زندگی عادی و شروع کنن.

کاوه دست به جیب به رز خیره شد.

-فعلا رز خوب بشه. باز سره پا بشه و من بتونم جیغ جیغ هاش و تو گوشم بشنوم.

رادتین تک خنده ای کرد:



-تا رز بیهوشه میگم پرستو یکم جیغ جیغ کنه دلت نگیره. اونم دقیقا مثل رز می مونه. رفته بود پایین آب بگیره برم بینم کجا موند.

از پله ها پایین رفت و به طبقه پایین که رسید با دقت اطرافش نگاه کرد اما خبری از پرستو نبود.

نوچی کرد و بعد از اینکه گوشیش و از جیبش بیرون کشید شماره پرستو که صدا "مشترک مورد نظر خاموش می باشد" تو گوشش پیچید. به یقین نگرانش شد خیلی وقت بود پرستو پایین اومده بود و خبری ازش نبود.

احتمال نمی داد که خونه رفته باشه. چون با شناختی که از عشقش داشت بدون خبر دادن بهش جایی نمی رفت.

برای بار دوم خواست شماره پرستو رو بگیره که شماره ناشناسی بالا صفحه اش اومد و گوشیش شروع به زنگ خوردن کرد. بعد از کمی مکث کردن گوشی رو روی گوشش گذاشت.

-بله؟

-رادتین خودتی دیگه؟ درست شماره ات و گرفتم؟

رادتین با شنیدن صدا مردی پشت تلفن که هیچ شناختی ازش نداشت چشم هاش و ریز کرد و گفت:

-به جا نمیارم. شما؟

-آآ. درست میگی من و نمی شناسی. ولی ممکنه اسمم و شنیده باشی.

رادتین عصبی چشم هاش و باز و بسته کرد

-می خوای داستان بچینی یا اینکه میگی کی هستی؟

-من مهرانم.

رادتین با شنیدن اسم شخصی که پشت تلفن بود تو فکر فرو رفت و بعد از کمی فکر کردن فقط یک شخص تو ذهنش اومد.

پسرعمو رز ولی پسر عمو رز برای چی باید بهش زنگ میزد. -کارت و بگو!!

-رادتین بهش گوش نکن چرت و پرت داره میگه. تروخدا قطع کن.

رادتین با شنیدن صدا بلند پرستو از پشت تلفن چشم هاش بزرگ و شد و ولم صداس از دستش خارج شد

-اون..صدا پرستو بود؟ پرستو پیش تو چیکار می کنه؟

-ببند دهنت دختر دیونه تا یه تیر خلاص نکردم تو سرت.

مهران این حرف و خطاب به پرستو گفت.

-عوضی گفتم پرستو پیش تو چیکار می کنه زودباش زر بزن.

بین بخدا قسم اگه یه تار مو ازش کم بشه می کشمت.

-اگه کاری که میگم بکنی پرستو هیچ بلایی سرش نمیاد.

باز هم صدا پرستو از پشت تلفن به گوش رادتین رسید.

-عشقم بهش گوش نده. به جای گوش دادن بهش زنگ بزن به پل...

صدای پرستو بعد از داد بلند مهران قطع شد و رادتین قلبش کم مونده از سینه اش بیرون بزنه هیچ کاری از دستش برنمیومد تا انجام بده.

-بقران دستم بهت برسه تیکه تیکه ات می کنم.

-هیش. گوش بده بین چی میگم بهت آقا رادتین اگه به بفهمم به پلیس خبر دادی یا به کسی این قضیه رو گفتی دیگه روی پرستو رو نمی بینی. اما اگه کاری که بگم و به نحو احسن انجام بدی به زنت می رسی و پرستو و صحیح و سالم پس میگیری.

فقط در قبالتش باید دختر کوچولویی که امروز به دنیا اومد و برام بیاری.

رهام\*

-زندگیم؟ رژیم چشم هات و باز کن. دیگه نمی دونم تا کی باید تقاص کاری که باهات کردم و پس بدم بخدا که پس دادم دیگه نمی کشم انقدر بی تو بمونم.

یه سال پیش این موقع با کلی التماس از رادتین حالت و می پرسیدم و اون فقط بهم می گفت خوبی و نمی گفت چه حالی داری ولی الان من دارم حالت و میبینم دارم تک تک ثانیه هایی تو داری آب میشی و با چشم هام میبینم.

خیلی سخته ، سخت تر از اونیه که حتی فکرش هم نمی تونی بکنی. می دونی وقتی تو حال نداری چقدر خودم و لعنت میکنم؟ بعضی وقتا با خودم میگم کاش هیچ وقت عاشق نمیشدم ، هیچ وقت فکر انتقام به سرم نمی زد و بدون عشق زندگی می کردم می دونی چرا این فکر و می کردم؟

چون دوست داشتن تاوان داره. تاوانش اینکه اگه فقط چند ساعت از کسی که دوست داری خبر نگیری از نگرانی میمیری.

اگه کوچیک ترین جاش خراش برداره تو هم همون جات درد میاد. اما حالا که عاشقت شدم حاضرم تا پای جونم هر چی بشه به پات بمونم.

چون دوست داشتن تو خیلی چیزا رو به من یاد داد. داشتن قلبی از نرمی و لطافت ، مهرورزی و حتی یاد چطور از ته دل بخندم برای چند ثانیه هم که شده!!  
تو فقط بیهوش بیا چشم های رنگی قشنگت و باز کن و با اون گرمی نگاهت ، نگاهم کن. دوباره با لبخندت ماه من بشو برخلاف زمین دورت می گردم رریم.

-چشم هات و که باز کردی دوتایی میریم دخترمون و میبینیم.

بدون وجود تو حتی نمی تونم از دور بینمش ولی دروغ نباشه وقتی از اتاق عمل اوردنش فقط جثه اش و دیدم و نتونستم چیزی از چهره اش تشخیص بدم.

ولی الان هم همیشه تشخیص داد شکل منه یا تو چون دکتر ها میگن هنوز جنینه و باید نزدیک یک ماه تو دستگاه باشه.

به نظرم حتی همیشه بغلش کرد و ممکنه مثل ماهی از دست لیز بخوره و این خیلی ترسناکه!!

قول میدم وقتی فندق مون کمی جون گرفت بغلش کنم چون وقتی مثل مامانش انقدر کوچولو می ترسم.

-جناب بخدا اخراجم می کنن سه ساعت شد!!  
 نیم نگاهی به پرستار که همون طور که سرم رزی و پر می کرد و حرف می زد انداختم.  
 -هنوز که دکتر نمی دونه من تو اتاقم هر وقت اومد بگو تازه پنج دقیقه است که پیش  
 بیمارم دردمر هم برات درست نمیشه.  
 -آقا محترم اگه الان نرید دفعه بعدی اجازه نمیدم بیاید و مجبور میشد از پشت شیشه  
 همسر تون و ببینید.

دلم نمی خواست تنهاتش بذارم اما برای دیدن دوباره اش مجبور بودم الان  
 تنهاتش بذارم.

به اجبار از روی صندلی بلند شدم و ماسکم و که پرستار قبل ورودم به اتاق بهم داده  
 بود و روی دماغم گذاشتم.

-فقط یه سر به پذیرش بزیند. دختر تون رفت تو دستگاہ باید هزینه اش و پرداخت  
 کنید. می دونید که زمان بودنش طولانیه اگه می تونید کل هزینه اش یک جا بدید اگه  
 هم نه قسط بندی اش می کنن.

اگه قبلا بود حتما پول کافی نداشتم و مجبور بودم قسط بندی کنم اما حالا انقدر تو  
 کارم پیشرفت کرده بودم که می تونستم تمام هزینه ها رو یک جا بدم.

-باشه میرم. درضمن ممنون بابت اینکه گذاشتی پیام تو اتاق لطفت و فراموش نمی  
 کنم.

دیگه منتظر جواب ازش نشدم و از اتاق خارج شدم.

به سمت کاوه رفتم و کلاه بیمارستان و از تو سرم بیرون کشیدم که به سه نرسید موهام روی پیشونیم ریخت.

-چیشد واکنشی نشون نداد؟

سرم و به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-نه ولی پرستار گفت صداها رو می شنوه. همین که تونست حرف هام و بشنوه جای شکر داره.

-آره ولی بیهوش اومدنش خیلی مهم تره.

ماسک و از روی صورتم پایین اوردم و نفس عمیقی کشیدم.

-من مطمئنم به زودی بیهوش میاد. می دونی رادتین کجاست؟ وسایل هام و دستش دادم.

-آخرین بار بهم گفت میرم پایین ولی خیلی وقته ازش خبر ندارم می خوای زنگ بزنی بهش.

-موبایلم هم دستشه ماله خودت و میدی یه خبر ازش بگیرم؟ کاوه پاش و کمی دراز کرد و موبایلش و در حالی که نشسته بود از جیبش بیرون کشید

شماره رادتین و که مثل اسمم حفظ بودم و تو کسری از ثانیه گرفتم.

-ای بابا اشغاله که.

منتظر موندم تا مکالمه اش تموم بشه اما بعد از تموم شدن تلفنش جواب نداد.

-بیا کاوه جواب نمیده. منتظر می مونم تا بیاد بالا.

-رهام یه سوال ازت بپرسم؟

دستم و تو موهام بردم و کنارش روی صندلی نشستم و چشم هام و روی هم گذاشتم.

-پرس.

-می دونم الان وقتش نیست ولی الان که تنهائیم شاید بهتر باشه این سوال و ازت بپرسم.

سرم و به دیوار تکیه و دادم و بهش نگاه کردم

-چند ماه شده که بابام تو زندانه. حالا که دخترش تو این حاله و نوه اش به دنیا اومده همیشه بیاد بیرون؟ خودت هم خوب میدونی همه چی به رضایت تو بستگی داره.

سردرد داشتم و حالم خراب بود و شنیدن این حرف های کاوه حالم و خراب تر کرد. چرا هیچ کس نمی خواست بفهمه وقتی من اسم شاهین و میشنوم عصبی میشم و تمام اتفاق های تلخ گذشته تو ذهنم مرور میشه؟

-بین کاوه...

دست هام و مشت کردم و بعد از بیرون دادن نفسم قاطع گفتم:

-نه!!

حاصله بحث و توضیح دادن درباره این موضوع و نداشتم و بهترین جواب به حرف کاوه یک کلمه بود " نه ". این طوری جای حرف دیگه ای نمی موند.

-باشه رهام. تو هم خودت و جم و جور کن داغون شدی. نمی خوام وقتی خواهرم بیهوش اومد با این حالت رو به رو بشه.

اگه نمی خوامی بری خونه بخوابی یه اتاق بگیر برو چشم هات یکم ببند دیشب که نخوابیدی!!

از اونجایی که معلومه رز فعلا بیهوش نمیداد زمانی که تو خوابی چیزی هم تغییر نمی کنه. کلافه از جام بلند شدم و گفتم:

-خوابم نمیداد. ولی سعی می کنم خودم و جمع و جور کنم. فعلا میرم از پشت شیشه رزی و نگاه می کنم راوی\*

پتو صورتی رنگ و تو مشتت فشرده و خواست از بیمارستان خارج بشه که صدا رهام و از پشت سرش شنید.

-کجا میری رادتین؟

رادتین پتو پشتش قایم کرد و به سمت رهام برگشت.

-یه سر میرم خونه یه چیزایی بردارم.

-ای بابا. سه روزه همین لباس ها تنه می خوام برم لباس هام و عوض کنم گفتم اگه تو پیش رزی می مونی من برم زود بیام.

رادتین قدمی به عقب برداشت و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

کم کم داشت دیرش میشد. این چند روز بدون پرستو مونده بود تا فکر هاش و بکنه و دیگه طاقت نداشت.



شب و روزها تو این سه روز فکر کرد تا چیکار کنه. باز هم وقت می خواست برای فکر کردن ولی دل تنگش اجازه نمی داد تا بیشتر از این صبر کنه.

رادتین دیشب تصمیم خودش و گرفته بود. هر اتفاقی هم که میوفتاد فکری که تو سرش افتاده بود و عملی می کرد.

آخرش یا به هدفش که پرستو بود می رسید یا نمی رسید که اگه نمی رسید حتما داغون میشد.

-رادتین با تو دارم حرف میزنم.

رادتین از افکار آشفته اش بیرون کشید و گفت:

-مگه کاوه نیست؟

-چرا اما به تو بیشتر اعتماد دارم.

رادتین لبخند مصنوعی روی لبش آورد و به سمت رهام رفت.

دستش و دور گردن رهام حلقه کرد و همون طور که به سمت در خروجی بیمارستان هدایتش می کرد گفت:

-این حرفه که تو میزنی رهام؟ اون حواسش بیشتر از من به رزهست. بیخودی نمی خواد

نگران باشی الان با خیال راحت برو خونه دوش بگیر و لباس هات و عوض کن.

رهام سوئیچ ماشین و تو انگشتش چرخوند. حق با رادتین بود.

-باشه من میرم خونه. تو هم دیگه نیازی نیست بر گردی بیمارستان بمون پیش پرستو

، من اگه تغییری تو حال رز بشه خبرت می کنم.

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

رادتین پر استرس به رهام نگاه کردم و بعد از تایید حرف رهام و گفتن مواظب خودت باش کم کم از برادرش دور شد و به سمت تقدیری که پیش رو داشت سوار ماشین شد. به گاراژی که چند ساعت پیش مهران لوکشینش و براش فرستاده بود رسید. ماشین و جای مناسبی پارک کرد و از تو آینه ماشین به نی نی لای لای نگاه کرد و نفسش و پر صدا بیرون فرستاد.

مجبور بود این طوری نقشه اش و پیش ببره. بارها به این نتیجه رسیده بود که جز این راه، راه دیگه ای نداره. بهترین گزینه برای نجات دادن عشقش بود.

از ماشین پیاده شد و در عقب ماشین و باز کرد.

تو گذر این سه روز فقط دعا می کرد که اتفاقی برای پرستو نیوفتاده باشه. رادتین حتی زخم شدن انگشت پرستو هم آسیب جدی در نظر می گرفت و دیگه خراش هم بماند!!

پتو صورتی رنگی که از یکی از اتاق های بیمارستان برداشته بود و بالا تر کشید تا نمایی از عروسک معلوم نباشه.

خدا می دونست با چقدر وسواس این عروسک و انتخاب کرده تامهران خدانکرده یه وقتی نفهمه یه عروسک می خواد تحویلشده. اما به نظرش مهران واقعا عقلی تو سرش نداشت.

یعنی واقعا نمیفهمید بچه ای که هفت ماه و نیمه به دنیا اومده و همیشه از دستگاه بیرون آورد؟ و بیرون آوردنش کلی ضرره؟ مهران فکر می کرد رادتین واقعا رهام و می فروشه و برادر زاده اش دو دستی تقدیمش می کنه.

اما کور خونده بود چون رادتین به قدری رهام و دوست داشت که حاضر بود بدون لحظه ای درنگ جوش و بهش بده!!

در گاراژ و با پاش هل داد که با صدا بدی باز شد.

به قدری دسته نی نی لای لای و محکم گرفته بود و فشار می داد که تمام رگ های دستش بیرون زده بودند.

-پرستو.

انقدر با صدا بلندی پرستو و صدا زد که صداش اکو شد.

با شنیدن صدای گریه های آرومی و صدا پا ، دست از دید زدن اطرافش گرفت و صدا رو دنبال کرد.

مهران اسلحه رو روی شقیقه پرستو گذاشته بود.

خواست به سمت مهران هجوم بیره که فوری مهران ماشه رو کشید و گفت:

-وایستا سرجات جناب رادتین وگرنه تیر و خلاص می کنم.

رادتین چند قدم به عقب رفت و دست آزادش و به نشانه تسلیم بالا برد.

-باشه جلو نیام. پرستو و ول کن تا بچه رو بهت بدم.

-رادتین واقعا فندقه ، رهام و رز و با خودت آوردی؟ انقدر ظالمنبودی!!

پرستو این حرفش و با صدا لرزون و پر بغضش ادا کرد.

-من برای نجاتت هر کاری که از دستم بر بیاد انجام میدم.

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

-بسه!! بچه رو این وسط دقیقا کنار اون لاستیک بذار. روی زمین که گذاشتیش برو سرجات و ایستا تا پرستو و بفرستم سمت. ولی رادتین وای به حالت اگه من و دور زده باشی.

اون موقع است که برای کشتن زنت دو ثانیه هم وقت تلف نمیکنم.

رادتین تو ذهنش خیلی چیزا شروع به دوران کرد. یعنی ممکن بود بلایی سر پرستو بیاره؟ نه ممکن نبود!! قبل از اینکه مهران به بچه می رسید حتما اونا از گاراژ بیرون رفته بودن.

-زودباش بچه رو بذار.

رادتین قدم هاش و نسبتا بلند برداشت و نی نی لای لای و کنار لاستیکی که مهران بهش اشاره کرده بود گذاشت و برای اینکه مهران یه وقت شک نکنه گفت:

-مواظبش باش. هر کاری کردم نتونستم بیشتر از پرستو دوشش داشته باشم. اما هر طوری هم که باشه من عموشم و دختر رهامه پس مثل چشم هات ازش مراقبت کن.

همون طور که عقب عقب می رفت ادامه داد:

-مطمئن باش وقتی رهام بفهمه من دخترش و اوردم هم تو رو می کشه هم من و. اما من به این مرگ راضی ام حالا بذار پرستو بیاد.

مهران که به سمت بچه رفت پرستو همون یکم قدرتی که داشتو تو پاهاش جمع کرد و به سمت رادتین رفت

-پرستو زودباش بریم!!

رادتین به سمت در کشیدش اما پرستو خودش و نگه داشت.

-رادتین من نیام. تو بچه رز و رهام و با خودت آوردی تو به حرف مهران گوش دادی.

انقدر برات متاسفم که دلم نمی خواد با تو از اینجا بیرون بیام.

-پرستو سرتق بازی درنیار الان وقتش نیست زودباش بریم و گرنه یه بلایی سرمون میاد زودباش عشقم گوش کن.

-گوش نمیدم بچه رو بگیر بعدش باهم میریم. یه بلایی سرمون بیاد بهتر از اینکه که دختر شون اینجا بمونه.

رادتین به حرف پرستو توجه ای نکرد. با اینکه پرستو چند قدم به جلو پرت شد اما باز سعی کرد وایسته.

چون نمی تونست خودش سالم از اینجا بیرون بره و یه بچه مظلوم اینجا بمونه اونم بخاطر خودش!!

-پرستو بچه اونجا...

-عوضی اینجا که بچه نیست!! من و گول میزنی.

پرستو متعجب همون طور که به رادتین نگاه می کرد حرف مهران و تجزیه کرد.

-زودباش پرستو. زودباش.

اما حرف رادتین چندان به درد نخورد و تا خواستن حرکتی کنن صدا شلیک اسلحه بلند شد.

نه یک بار نه دو بار بلکه سه بار صدا شلیک اسلحه بلند شد.

اما چرا رادتین هیچ دردی و حس نمی کرد؟ نه سوزش نه سرگیجه؟ مگه به خودش تیر نخورده بود؟ با ترس به عقب برگشت و به پرستو نگاه کرد.

بی جرئت می تونست بگه از صحنه ای که دید قلبش ایستاد!!

رهام\*

یقه لباس سه دکمه ام و صاف کردم و یک طبقه و با پله ها بالا رفتم. با طی کردن آخرین پله با دقت به سالن بیمارستان نگاه کردم خبری از کاوه و شهلا خانم نبود.

به کیا هم سپرده بودم تا مواظب رژیم باشن. سرم و به چپ و راست تکون دادم و همون طور که شماره رادتین و می گرفتم به سمت اتاقی که رزی توش بود رفتم.

-چیکار می کنی که گوشت همیشه اشغاله رادتین آخه. بعد ازدواج هم هنوز گوشتیت و سخت جواب می دی

کلافه گوشتی و تو جیبم گذاشتم و از پنجره به اتاق نگاه کردم که دلم هری پایین ریخت.

همه اعم از کاوه و شهلا خانم و پرستار ها دور رزی جمع شده بودن و هیچ چیزی از رزی مشخص نبود.

تپش قلبم از ترس به حدی بالا رفته بود که گفتن نداشت.

برای چی باید این همه آدم دورش جمع می شدن؟ مگه چه اتفاقی افتاده بود؟

با افتادن اون چیز مسخره تو ذهنم از فکری که تو سرم اومده بود خنده مسخره ای کردم.

انقدر چرت و پرت نگو رهام محاله اگه اتفاقی برای رزی افتاده باشه.

با قدم های لرزون به سمت در اتاق رفتم و در و باز کردم اما هیچ کس متوجه ورودم به اتاق نشد تا لااقل یکم دور رزی و خلوت کنه.

می ترسیدم کسی و صدام کنم. می ترسیدم چهره رزی و بینم با چیزی که نباید رو به رو بشم.

من می ترسیدم ، می ترسیدم که رژیم یه وقت مرده باشه.

از زمزمه کردن این ها تو افکارم ناخداگاه اشکی از گوشه چشمم پایین افتاد. حتی

فکر کردن بهش هم زجر آور بود چه برسه به خودش!!

اما این اتفاق تا وقتی که من بودم نمیوفتاد. نباید هم میوفتاد.

دستم و مشت کردم. چرا هیچ کس قصد نداشت یه ذره دورش و خلوت کنه. اما حالا

که کسی این قصد و نداره باید خودم سعی می کردم.

-کا...

ادامه حرفم و خوردم و نفسم و پر صدا بیرون فرستادم. آروم باش رهام چیزی نیست

که به این حال افتادی.

-یه لحظه بکشید کنار بینم چه خبره!!

حرفم و با صدا نسبتا بلندی زدم که همه به سمتم برگشتن.

کاوه لبخندی روی لبش داشت و این یعنی چی؟ نگاهم و به پایین تر کشیدم که با دو تا چشم رنگی مواجه شدم.

دو تا چشم که روزها بود برای دیدن شون لحظه شماری میکردم. اما چرا رنگ صورتش انقدر پریده بود و هم رنگ گچ شده بود و اکسیژن روی دهنش داشت؟ -رُزیم تو چشم هات و باز کردی؟

سرفه های پی در پی کرد و با صدا ضعیفی زمزمه کرد:

-می خوام اگه برای آخرین بار هم که شده با رهام حرف بزنم با اینکه تازه چشم هاش و باز کرده بود اما طوری چپ چپ نگاهش کردم که از خودم انتظار نداشتم.

اما حق داشتم این طوری نگاهش کنم چون اون حق نداشت این حرفها رو بزنه. -پس ما همگی بیرون منتظر باشیم.

شهلا خانم ، مادری که به تازگی بخاطر حاملگی دخترش باهاش مثل پرنسسها رفتار می کرد دست رزی و رها کرد و همراه با کاوه و پرستار از اتاق خارج شدن.

با بیرون رفتن شون در کسری از ثانیه خودم و رزی رسوندم -مردم و زنده شدم تو این چند روز دختره دیونه.

قطره اشکی از کنار چشمش پایین اومد

-گریه برای چی قشنگم؟

خواست اکسیژنی که روی دهنش داشت و برداره تا حرف بزنه اما این اجازه رو ندادم.

-هر چی می خوامی بگی همین طوری بگو.



-رهام...فندق حالش خوبه؟

-حالش خوبه نگران نباش. تو اگه خوب باشی اونم خوبه.

منتظر موندم تا تو چشم هات و باز کنی تا با هم اسمش و

انتخاب کنیم.

-مطمئنی...خوبه اون بچه هنوز کامل نشده بود که به دنیا اومد اگه چیزیش بشه همش

تقصیر منه.

اخم هام و در هم کشیدم و گفتم:

-گفتم که خوبه. هیچ چیز هم تقصیر تو نیست همش تقصیر اون مهران عوضیه.

-رهام من حس می کنم حالم زیاد خوب نیست نمیتونم...درست و...حسابی نفس بکشم.

می خوام بهم یه قولی بدی... اگه من چیزیم شد مثل چشم هات از دختر مون مراقبت

کنی...وقتی بزرگ شد هیچ چیز و گردنش ننداز که مامانت بخاطر تو رفت.

فقط دوستش داشته باش و بهش محبت کن بذار تو زندگیش به هر چی که می

خواد برسه.

بذار مثل مامانش که تو رو می خواست و بهت رسید به خواسته هاش برسه. مثل سد

جلوش نباش و برعکس مثل یه کوه پشتش باش تا با وجود پشتیبانه محکم تو راهش قدم

برداره.

ترسناک نگاهش کردم و بدون فکر که حالش بده گفتم:

-خفه شو رُزی.

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

معلوم بود قبول داشت که این حرفی که زدم حقش بود اما کم نیورد و ادامه داد:

-این یه چیز خیلی طبیعی و عادیه. می دونی وقتی بمیرم هیچ اتفاقی نمیوفته  
...!!!نه جایی بخاطرم تعطیل میشه...!

نه تو اخبار حرفی زده میشه ...!نه خیابونی بسته میشه...!

و نه تو تقویم خطی به اسم نوشته میشه...!

تنها موهای مامانم کمی سپیدتر میشه !!!...و بابام کمی شکسته تر !!!... اقوام مون چند روز

آسوده از کار !!!... و دوستانم بعد از خاکسپاری موقع خوردن کباب آرام آرام خنده  
هاشون شروع میشه ...! خودت و بگو رهام عشق زندگیم بعد از چند مدت با اون خنده  
های قشنگت کنار یه نفر دیگه من و از یادت میبری!!

من فقط گورکنی و خسته می کنم ...!و مداحی که الکی از خوبی های نداشته ام میگه و اشک  
تمساح میریزه !!!... و در آخر...

من می مونم و گورستان سرد و تاریک و غم همیشگیم که همراهم می مونه...!!..

دیگه نتونستم جلو اشک هام و بگیرم

-هیش. رژیم ، زندگیم بسه این حرفا با این حرفا انقدر جسم و روح من و اذیت نکن.  
یکی یدونه ام تو چیزیت نمیشه من بهت قول مردونه میدم چند ماه دیگه همه چی مثل  
قبل میشه با این تفاوت که یه کوچولو وارد زندگی مون میشه و گریه های پی در پی  
شبانه اش تو رو از خواب بیدار می کنه و اجازه نمیده مثل قبل خواب کامل داشته باشی .

-واقعا میگی؟

سرم به علامت مثبت تکون دادم که لبخندی روی لبش نشست و چشم هاش و بست.

### ▪ یک سال بعد ▪

موهام و از جلو صورتم کنار زدم و بعد از آب ریختن روی سنگ قبر دستم و روش کشیدم تا کثیفی و خاک هاش تمیز بشه.

سرد بودنش طوری به روحم نفوذ کرد که از تو یخ زدم.

بغضم و قورت دادم و دستم و روی عکس کشیدم هنوز هم باورش برام سخت بود این اتفاق افتاده. از همه سخت تر این بود که وقتی چشم هاش بسته بود درست بالا سرش و ایستادم و بدون هیچ ترسی فقط نگاهش کردم.

خیلی خوب می تونستم بفهمم این آخرین باریه که چهره فرشته گونه اش و میبینم و دیگه قرار نیست تا آخر عمرم همچین زیبایی و بینم.

این رو انقدر سرد اون پایین چه خبر بود؟

حتما که هیچ خبر نبود چون اون تو آسمون ها بود و از اون بالا به من نگاه می کرد.

—مگه نه؟ من و رُزیم و از اون بالا میبینی مامانم؟ حتی اون دختر کوچولو مون و

آرورا.

تک خنده کردم و ادامه دادم:

—حدود یک ماه طول کشید تا اسمش و انتخاب کنیم و آخر رُزی انتخاب کرد آرورا!!! اسمی

که خیلی به خورشید روی دست مون و گردنبد تو گردنش میومد.

(آرورا نام الهی طلوع است که در بالاترین نقطه قرار دارد)  
 -رهام نمی خوای بلند بشی؟  
 نیم نگاهی به رادتین انداختم و دستم و روی صورتم کشیدم.  
 -آره خیلی وقته اومدیم خسته اش نکنیم.  
 دست رادتین و که جلوم دراز شده بود و گرفتم و از جام بلند شدم.  
 -کاش پیش بابا هم می تونستیم بریم اما پرستو زنگ زد که  
 برای آرورا شیر خشک بگیریم تموم شده. الان برگردیم به کاری هم که داریم می رسیم.  
 سرم و تکونی دادم و همون طور که به سمت ماشین می رفتیم گفتم:  
 -وضعیت پرستو بهتر شده؟ تو تمرین هاش می تونه قدم برداره؟  
 رادتین پریشون نگاهم کرد.  
 -فقط یکم تغییر کرده. می دونی هر وقتی می بینم چقدر روی ویلچر عذاب می  
 کشه دعا می کنم که کاش من جاش بودم و انقدر اذیت نشه.  
 -کم مونده تا اون مهران به تقاص کارهایی که کرده برسه.  
 پشت فرمون نشستم و ماشین روشن کردم وقتی این طوری رادتین و می دیدم از  
 ته قلبم براش ناراحت میشدم.  
 رزی می گفت تقصیر خودت نداز که رادتین انقدر ناراحته.  
 اما مگه میشد که خودم و مقصر ندونم؟ مهران بخاطر به دست آوردن آرورا پرستو و  
 دزدید و رادتین بخاطر اینکه من درگیر نشم کلمه ای با من حرف نزد.

اگه رادتین به من می گفت با هم یه راه بهتری و می تونستیم پیدا کنیم. اون وقت دیگه به کمر پرستو تیر نمی خورد و این بلا سرش نمیومد.

اما امروز قبل از اینکه تحویل پلیس بدمش یه تیر خلاصش میکنم دقیقا همین جایی که تیر به پرستو برخورد کرد و باعث شد روی ویلچر بشینه.

اون مهران انقدر عوضی بود که زندان رفتن و تیر خوردن براش کم بود.

مهران علاوه بر اینکه به پرستو آسیب زد باعث شد رزی زود زایمان کنه و تو کما بره!!

-زودباش دیگه رهام دیر شد می خوام قبل از اینکه پلیس برسه ببینمش.

پوزخندی زدم و پام و روی گاز فشار دادم مگه من قبل از اینکه صورتش و خونین و مالین

کنم اجازه می دادم پلیس اون و با خودش ببره؟

محال بود ، من یک سال تمام صبر کرده بودم تا پیداش کنم.

-فردا وقت دکتر گرفتم شنیدم که دکتر خیلی خوبیه و افراد زیادی و خوب کرده.

رادتین شیشه رو پایین کشید و گفت:

-دیگه خوب تر از دکتر هایی که من رفتم حتی کانادا هم رفتم.

-گفتم که تعریفش و زیاد شنیدم مطمئن باش این دفعه دیگه جواب میده.

چند ماهه دیگه می تونه پرستو راه بره این خط اینم نشون انقدر ناامید نباش تو

این طوری ناامید باشی پرستو هم بدتر روحیه اش و از دست میده.

حالا هم خودت و جم و جور کن تا خوب بتونی حال مهران و سرجاش بیاری.

رز\*

آخرین گل و با خامه روی کیک زدم و با رضایت به کیک شکلاتی رو به روم نگاه کردم.

بعد از مدت ها تونستم روکش خامه رو خیلی تمیز از آب دربیارم.

-رز بیا دیگه حوصله ام سر رفت.

به سمت پرستو برگشتم که بی حوصله داشت کانال های تلویزیون رو زیر و رو می کرد. وقتی بی حوصلگیش و می دیدم احساس می کردم هر آن می ممکنه افسرده بشم.

حاضر بودم هر اتفاقی برام بیوفته ولی دوباره اون قرص های سه ماه پیش و استفاده نکنم.

افسردگی بعد از زایمان واقعا بده!!

حتما اگه دخترم زود به دنیا میومد و مثل بقیه مادر ها زایمان می کردم دچار این درد نمی شدم.

لیوان چایی که از آب جوش پر شد و پیش لیوان کناری اش گذاشتم.

در کشور رو باز کردم و بدون اینکه نگاه کنم یک مشت از شکلات های رنگارنگ برداشت و تو سینی گذاشتم.

-باورم نمیشه که می تونم شکلات بخورم. واقعا دیونه شده بودم تو دوران بارداری نمی تونستم بخورم.

سینی و روی میز گذاشتم و کنار پرستو جا گرفتم.  
 -شاید بخاطر اینکه که آرورا تقی به تقی می خوره میزنه زیر گریه.  
 تک خنده کردم و دستم و دور گردنش انداختم.  
 -فکر کنم به باباش رفتم خیلی لوسه.  
 کمی چشم هاش رنگ تعجب گرفت.  
 -نکن رز تروخدا به مرد به اون بزرگی میاد خودش و لوس کنه؟ رادتین لااقل بلند می  
 خنده و شیطنت هاش یکم زیاده بهش میاد که گاهی لوس بشه اما به رهام نه!!  
 لبخندی زدم و تایی از ابروم و بالا فرستادم.  
 یعنی من درست فهمیدم؟ رهام تنها برای من ناز می کرد؟ من دوست داشتم که  
 تمام این کارش هاش برای من بود و هیچکس جز من نمی دونست خوده واقعی  
 اش کیه.  
 اصلا چه لزومی داره هر کسی بدونه خوده واقعی مرد من چطوریه؟  
 همین که خودم می دونم با چه مرد مهربونی زندگی می کنم برام کافی بود. چون  
 من دقیقا همین و می خواستم.  
 -باشه پرستو من خودم و لوس می کنم به من رفته.  
 -این حرفت و بیشتر قبول دارم.  
 شکلات باز شده رو به سمتش گرفتم و چشم هام و ریز کردم.  
 -خیلی بدجنسی.

بلند خندید که همراه شد با جیغ کشیدن آرورا و پیچیدن صدا گریه اش تو خونه.  
هول زده از جام بلند شدم.

-انگار بار اوله داره گریه می کنه. یکم عادت کن دختر جون باور کن با گریه کردن  
هیچ بلایی سرش نمیاد.

الان هم بدون استرس برو پیشش.

-باشه. تو هم یه زنگ به رادتین بزن بین کجا موندن آرورا یکم دیگه که به خودش  
بیاد شیر می خواد.

لبم و به دندون گرفتم و با قدم های بلندم خودم و به اتاقش رسوندم. دست خودم  
نبود هر وقت گریه می کرد و گریه اش قطع نمی شد منم گریه ام می گرفت که چرا  
نمی تونم ساکتش کنم.

اما حالا که نزدیکش یک سالش بود بیشتر تونسته بودم عادت کنم! دولا شدم و از تو  
تختش بلندش کردم و آروم زیر گوشش زمزمه کردم:

-هیش. مامانی من اینجام بسه!!

که کم کم ساکت شد.

روی فرش پشیمی اش نشستم و سرش و روی بالش گذاشتم که لبخندی زد

-جونم. یکم دیگه بابایی میاد برات شیر میاره.

انگشتم و روی ابروش کشیدم تا سفیدی که توش نشسته بود از بین بره.



چقدر خوشحالم می کرد وقتی می دیدم کلی به رهام شباهت داره مخصوصا موهای  
لخت و چشم های قهوه ای رنگش.

جفجغه اش و برداشتم و دستش دادم.

-رز جواب نمیده تو یه زنگ زنه بین کجان.

نوچی کردم و گوشیم و از کنارم برداشتم و شماره رهام و گرفتم.

-زنگ بزنیم ببینیم بابات کجاست.

همین که گوشی رو روی گوشم گذاختم روی شکمش افتاد و شروع کرد به چهار  
دست و پا رفتن.

رسیدن آرورا به میز همراه شد با خوردن بوق اشغال تو گوشم.

جواب ندادن گوشیش و دیر اومدش باعث میشد من از استرس بمیرم و زنده بشم. اما  
رهام در حالی که تمام این ها رو می دونست باز نادیده شون می گرفت.

آرورا دستش و که به پارچه میز گرفت از ترس اینکه یه وقت بکشتش و چیزی روی  
سرش بیوفته فوری از جام بلند شدم و رو هوا بغلش کردم.

-مگه تو پسری که انقدر شیطونی دختر یکم آروم بگیر.

بغلش کردم و تو آشپزخونه رفتم.

-چیشد رز؟

-هیچی جواب نداد.

-ای بابا نگران شدم.

عصبی قوطی شیر خشک و که کمی دیگه پودر توش بود و از تو کابینت بیرون اوردم.

-حالا تا یک ساعت صبر می کنیم اگه خبری نشد پیگیر میشیم

-اوف رادتین لااقل تو بگو چیشد از وقتی اومدی مثل برج زهرمار نشستی رو به رو ما رهام هم که تا رسید چپید تو حموم.

-گفتم که رهام اومد توضیح میده بهتون.

چپ چپ نگاهش کردم و بلند شدم و رو به پرستو گفتم:

-معلومه از این شوهر تو همیشه حرف کشید من خودم میرم با رهام حرف میزنم.

با پام آرورا رو که تو روروئک نشسته بود و به سمت اتاق مشترک خودم و رهام هدایت کردم.

-این بابات آخر من و دق میده حالا ببین.

به سمت حموم رفتم و چند تقه به در زدم.

-رهام.

چند ثانیه منتظر موندم و تا جواب بده اما انگار که نمی شنید.

-رهام با توام.

ای بابایی زیر لب گفتم و یکی از عروسک های آرورا رو از روی تخت برداشتم و دستش دادم.

-این و بگیر دستت مامانی تا من از زیر زبون بابات حرف بکشم.

لبخند از عمیقی از دیدنش روی صورت‌م نقش بسته اما وقتی یادم افتاد بدون اینکه جوابم و بده اومد حموم اخم ساختگی روی پیشونیم اوردم.

-رهام تو صدام و نمی شنوی؟

همون طور که به کارش ادامه می داد از تو آینه نگاهم کرد.

-رُزیم سرده ببند در

-حالا که بدون اینکه به من جواب بدی اومدی باید یخ بزنی و جوابم بدی.

تایی از ابروش و بالا انداخت و ریش تراشش و تو جاش گذاشت.

-یعنی یخ بزنی؟

سرم و به نشون تاکید تکون دادم که در نیمه باز و باز کرد -آرورا بیرونه الان گریه می کنه. بعد گریه کنه رادتین میاد ابروم میره.

نچی کرد .

-چه ذهنیت گسترده ای داری رزی خانم.

-باشه ببخشید که مزاحمت شدم اومدی بیرون حرف میزنیم.

-نه همینجا!! حالا که خودت اومدی کجا می خوای بری؟ چشم هام ریز کردم

-خوب حالا که این طوری می خوای تعریف کن زودباش.

-اما اینطوری که نمی تونم.

-رهام نکنه من و مسخره خودت کردی؟

-به نظرت می تونم وقتی بهت نزدیکم حرف اضافه ای بزنی؟

با دیدن دستش هین کوتاهی کشیدم.

-رهام دستت چیشده؟

پوست روش رفته بود و به قرمزی می زد.

-چیز زیاد مهمی نیست.

چشم هام درشت شد.

-یعنی چی مهم نیست. ازت پرسیدم که چیشده!

انگشتم و تهدید وار بالا اوردم.

-و می دونی که باید راستش و بهم بگی.

چشم هاش و آروم باز بسته کرد. باز هم مردمک چشم هاش رو به سیاهی رفت.

-مهران و زدم.

-یع...

دوتا دستام روی صورتم کشیدم و ناباوانه بهش نگاه کردم.

-تو مگه نگفته بودی پلیس مهران و گرفته؟ آب دهنم و

قورت دادم و ادامه دادم:

-اصلا نمیفهمم چرا بهم دروغ گفتی. برای اینکه من بدون ترس از خونه برم بیرون؟

یا اینکه زحمت نکشی تا من و از ترس دور کنی؟

-رزی

-آره دیگه همین طوریه تو به فکر خودتی.

-دلیل نگفتم این بود که تو به پر و پا من نیچی که دنبال مهران نگردم و حسابش و نرسم. اگه می گفتم تو هر روز من و با قسم و آیه که یه وقت بلایی سرش نیارم از خونه بیرون می کردی.

اشک هام امونم و بریده بود.

-باهاش چیکار کردی؟

-یکم ترتیبش و دادم و بعد زنگ زدم پلیس.

-یکم؟ به دستت نگاه کردی؟

-به نظر من کاری که باهاش کردم کمش بود اون حشش بود بیشتر کتک بخوره. اگه پلیس ها نمی رسیدن خوب می دونستم چطوری استخون های پاهاش و خورد کنم.

سرم و به سختی بالا گرفتم و نگاهش کردم.

-می خوای قاتل بشی؟ خیلی بدی رهام چرا زودتر به من نگفتی که مهران زندان نیوفتاده.

-بخاطر اینکه دوستت دارم رزیم.

دستم و بالا بردم و اشک هام و از روی صورتم پاک کردم.

می خواستم فعلا باهاش قهر باشم تا یاد بگیره همه چیو باید به من بگه، اما مگه

آرامش صداهش این اجازه رو می داد؟ -رهام تو بدی.

-اما من با همون بد بودنم عاشق یه خانم دوست داشتنی شدم.

پوف کلافه کشیدم

-منم دوست دارم مرد بد و جذاب.

تک خنده ای کرد

-الان دیگه رُزی خودم شدی.

با جیغ خفه ای که آرورا کشید هین آرومی کشیدم.

-وای بچه.

-آرورا با اسباب بازی هاش بازی می کنه مطمئن باش اگه بهش بد بگذره طوری

گریه می کنه که هر دو دوتامون می ترسیم. خودت که ازجیغ و گریه های بلندش

خبر داری مامانش.

لبخندی زدم صدا رادتین بلند شد.

-رز کوشی.

انقدر هول شدم که بدون صبر بیرون اومدم که با رادتین رو به رو شدم.

چشم هاش رنگ تعجب گرفت.

زیر نگاه رادتین داشتم آب میشدم و دلم می خواست زمین دهن باز کنه و من

توش برم.

-بین اصلا اون طوری که تو فکر می کنی نیست.

-پس چطوریه؟

از خجالت گونه هام داغ کرد بود.

-همون طور که تو فکر می کنی.

خنده ای بلند سر داد و گفت:

-باشه انقدر سرخ و سفید نشو .

همون طور که می خندید دولا شد و آرورا رو از تو روروئک بیرون کشید.

-من و پرستو تو سالن نشستیم بیا می خوام یه خبر خوب بهت بدم.

باشه ای گفتم و موهام و دوباره بستم.

این چند وقت رهام نسبت به رادتین خیلی ملایم تر رفتار می کرد و فهمیده بود که منم

رادتین و مثل برادرم می دونم و اونم مثل خواهرش من و دوست داره.

-یکم محکم تر ببند.

از تو آینه به رهام نگاه کردم

-مسخره نکن رهام!!

-سردرد می گیری بخاطر خودت گفتم عشقم.

-رادتین گفت می خواد یه چیزی تعریف کنه زود بیا.

در کشو رو باز کرد و گفت:

-قبل از اینکه بری بیرون لباست و عوض کن.

-اما رهام تنگ که نیست.

-آستین هات که کوتاه هست. رزی نذار بگم شالت هم سرت کن پس دختر خوبی

باش و عوض کن.

پوف کلافه ای کشیدم و با حرص شومیزی از کشو برداشتم و تنم کردم.

-رهام از دست تو.

به سمت در کشیدمش و اجازه ندادم موهاش و درست کنه.

-رزی صبر کن.

-صبر نمی کنم با همین موهای ژولیده ات باید بیای بیرون.

-رز فهمیدی این دوتا چیکار کردن؟ جفت شون

و چپ چپ نگاه کردم.

-اینکه بهمون دروغ گفتن؟

روی کاناپه نشستم و پا و روی پا انداختم.

-اما قهر بسه دیگه به جاش مهران یکم کتک خورد و دیگه حالا حالا پیداش نمیشه.

رادتین حرفش و زد و شکلاتی رو باز کرد.

-اما رُزی من باهام قهر نیست. مگه نه؟ رادتین امون

نداد جواب بدم و گفت:

-خوب منم بودم آشتی می کردم. خوب شد رز و وقتی...

-رادتین قرار بود یه خبر خوب بهمون بدی.

-اهان خبر خوبم. رهام یکم قبل به دکتری که شماره اش و دادی زنگ زدم و

عکس های کمر پرستو براش فرستادم. پرستو بلند ادامه داد:

-اگه گفتید چی گفت؟ با هیجان

نگاه شون کردم.



-چی گفت؟

-گفت به احتمال نود درصد با عملی که من قراره کنم ممکنه خوب بشم. می دونی چه درصد بالایی و گفت.

-----

-رزیم کجا موندی پس بیا دیگه.

-اومدم.

بشقاب ها رو که توش برشی از کیک بود و بعد از اینکه اسباب بازی های آرورا رو کنار کشیدم روی زمین گذاشتم.

تمام نقاط خونه پر شده بود از وسایل هاش مخصوصا توپ های رنگی اش که اگه دقت نکنم زیر پام میره و می خورم زمین.

-دیگه کدبانو شدی.

جنگالم و تو کیکم فرو کردم و گفتم:

-یعنی نبودم؟

-چرا الان بهتر شده. مثلا کیک هات خیلی خوشمزه تر شده.

اخمی کردم

-باشه اون موقع هم خوب بود.

دست آرورا و گرفت و اجازه نداد که با چنگ زدن کیک و تو مشتش بگیره.

-حتی بین آرورا هم میخواد اما همیشه بهش بدم.

تک خنده ای کردم و بعد از اینکه جقجه آرورا دستش دادم  
گفتم:

-باشه رهام بسه باور کردم.

-خوبه. رُزیم؟

-جونم؟

-من یه تصمیمی گرفتم.

موهام و پشت گوشم زدم. همیشه از تصمیم های رهام می ترسیدم چون بی فکر  
همه کار هاش و جلو می برد.

-چه تصمیمی گرفتی؟

-خیلی وقته دارم فکر می کنم و بالاخره به این نتیجه رسیدم که رضایت بدم بابات  
آزاد بشه.

یه لحظه با چیزی که شنیدم به وجود گوش هام شک کردم.

هم اینکه خوشحال شده بودم و هم نمی دونستم رهام برای چی این تصمیم و  
گرفته.

هر اتفاقی هم که میوفتاد باز اون بابام بود و کلی برام زحمت کشیده بود و تو این  
مدتی که نبود و چشمم به چشم هاش نیوفتاده بود انگار اون آتیشی که تو وجودم بود  
خاموش شده بود و می تونستم عادی باهاش رفتار کنم.

اما رهام آتش وجود خودش و چطوری خاموش کرد؟ اون که برای گرفتن انتقام دست به هر کاری زد و آخر به خواسته اش رسید ، چیشده بود که می خواست بابام و از زندان بیرون بیاره؟

-رهام چیشد که به این فکر افتادی؟

-دلم و با خودم صاف کردم گفتم من مامان و بابا ندارم. چرا باید کاری کنم که رژیم هم این درد و تحمل کنه.

- اما رهام تو که کار بدی نکردی.

-وقتی بابات تو زندانه احساس می کنم هنوز دارم از تو انتقام می گیرم و این خیلی زجرم میده.

-تو داری عدالت و برقرار می کنی. باور کن تو از من انتقام نمی گیری.

-رزی خیلی وقته تصمیم گرفتم. وقتی بابات اومد بیرون می تونی بری پیشش آرورا هم می تونی ببری اما من نمیام.

از زندان میارمش بیرون ولی جایی پا نمی ذارم که اونم باشه.

یعنی زمانی میام خونه تون که بابات نباشه قبوله؟

-اما من فکر کردم بخشیدیش!!

-من مطمئن تا وقتی زنده ام نمی تونم ببخشم تنها از اینکه مجازات نشه چشم پوشی کردم.

-می دونستی خیلی مهربونی؟

-دلت بر اش تنگ شده؟

نگاهی به آرورا که بازو رهام و گرفته بود و سعی داشت با کمک دست رهام وایسته انداختم.

-منم وقتی بچه بودم یکم بزرگ تر از آرورا وقتی مامانم به بابام نزدیک می شد از حسودی می خواستم بمیرم انگار که به ماله من داره دست میزنه.  
اما الان هم که آرورا فکر می کنه تو برای اونی باز هم دیونه میشم چون تو ماله خودمی نه کسه دیگه ای.

سرم و کمی کج کردم و ادامه دادم:

-اینا رو گفتم که به اینجا برسم ، اون با هر کار بدی که کرده بابامه دروغه اگه نگم دلم بر اش تنگ نشده.

اما وقتی به این فکر می کنم که می خوام بغلش کنم یاد کار هایی که کرده میوفتم باز نمی خوام.

رهام آرورا رو تو روی پاش نشوند و دستش و روی موهاش کشید.

-بابایی تو حسودی می کنی مثل مامانم؟

آرورا سرش بالا گرفت و همون طور که دستش روی گردن رهام می کشید جیغ های خفه ای کشید.

-رُزیم ولشون کن بیا اینجا نصف فیلم رفت، تازه سیب هم پوست کردم .بعضی وقتها دلم میخواست از این همه خونسردی رهام سرمو به دیوار بکوبم.

اما خوب بود که انقدر آرام بود، چون این همه آرام بودنش کاری میکرد منم آرامش بگیرم.

نیمگاهی به اتاق آرورا و آرتین انداختم و بعد به سمت کاناپه رفتم

-انگار نه انگار خرس گنده شدن، باز هم اینطوری دعوا میکنن... والا من یادم نمیداد تو عمرم با کاوه دعوا کرده باشم.

-تو هم این همه بزرگ شدی، اما هنوز غر میزنی.

-اووووف تو خیلی بدی رهام، چون کارت رو خیلی خوب بلدی. -اگه کارمو خوب بلد

نبودم که تو الان رژیم نبودی! اونقدر اذیت کرده بودی که خونه تون بودی...

سرمو بالا گرفتم و تو چشمهات نگاه کردم.

به خوبی میشد شیطنت رو از تو چشمهات خوند.

-آخ صبر کن آرتین، باز موقع عاشقی اینا اومدیم.

رو به جفتشون گفتم:

-انقدر چرت و پرت نگین بیاین بشینین.

آرتین که بیخیال عالم بود، خودشو روی کاناپه انداخت و بعد از برداشتن برشی از

سیب مشغول دیدن فیلم شد.

دو سال از آرورا کوچکتتر بود و دقیقاً یادمه وقتی باردار شدم رهام کلی ناراحت شد، نه

اینکه بچه دوست نداشته باشه، نمیخواست که باز بلایی سرم بیاد، ولی همه چی خیلی

راحت بود. آرتین پسری بود که نسبت به آرورا خیلی عاقلانه تر رفتار میکرد.

## تلخ ترین روز | نویسنده: عسل

برخلاف تفکراتی که داشتم، رنگ چشمهایش شبیه به من شد و پوست سفیدی داشت، برعکس آرورا که کاملاً شبیه به رهام بود.

-آرتین پاتو جمع کن منم بشینم.

آرتین پاشو به سمت شکمش جمع کرد و گفت:

-اه اه اصلاً دلم نمیخواد دیگه این فیلم رو ببینم! دقیقاً به قسمتهای غمگینش

رسیده، یعنی چی که پسره، دختره رو تو روز عروسیش ول میکنه میره؟ من اگه

کسی رو دوست داشته باشم، عمراً باهاش همچین کاری کنم!

به من نگاه کرد و ادامه داد:

-مگه نه مامان؟ خیلی بده؟

با شنیدن این حرفهای آرتین تمام خاطرات بد از جلوی چشم رد شد و بغضی که تو

گلوب جا گرفت اجازه اینو نداد که جوابشو بدم.

-خب بابایی بعضی اوقات همیشه قضاوت کرد، شاید مامانت هم بدونه همیشه همه چی

رو به همین زودی قضاوت کرد. نه رژیم؟

-من آخر نفهمیدم چرا اسم مامانمو درست صدا

نمیکنی؟ جواب درست هم که نمیدی. لااقل بگو چطوری آشنا شدید، اصلاً چی شد؟

آرورا اینو گفت و دست به سینه با هیجان نگاهمون کرد.

-رُزی با اینکه با نقشه جلوت سبز شدم اما اولین دیدارمون بود. یه کم تعریف

کنیم بعدش تو خماری بمون.

رهام این حرفو گفت و منتظر وایساد تا تعریف کنم.

-خب... یه شب داشتم برمیگشتم خونه، چند تا پسر مزاحم شده بودن، بعد یه دفعه یه آقای جنتلمن اومد و نجاتم داد. با اینکه تو تاریکی چهره شو ندیدم، اما اگه گفتین جذب چیش شدم؟

آرورا همونطور که با چشمهای ریز شدهش نگاهمون میکرد گفت:

-چی؟

-صداش! انگار قشنگترین صدایی بود تا حالا شنیدیم، اما از حق نگذیریم وقتی فهمید صداشو دوست دارم کلی ازش سوءاستفاده کرد.

-آآآ... اما نگفتی رزی، اونموقع چقدر کوچولو بودی و اسمت کوچولو بود.

با حرص اسمش رو به زبون آوردم.

-خب بعدش چی شد؟ چطوری ارتباطتون ادامه پیدا کرد؟

-خب دیگه بقیه شو بعداً تعریف میکنیم، آروم آروم میریم جلو یه کم تو خماری بمونین!

آرورا که نازک نارنجی بود و با کوچکتترین حرف رهام قهر میکرد، از جاش بلند شد.

-باشه پس هر موقع خواستین، ادامه شو بگین!

به سمت اتاقش رفت که رهام خطاب به آرتین گفت:

-برو پیشش تنها نباشه دختره ی لجباز.

آرتین خنده کنان از جاش بلند شد و به سمت اتاق آرورا رفت.

-رهام میذاشتی تعریف میکردم دیگه... داستان ما قسمت های قشنگ هم داشت.

-معلومه که داشت، اما یه روز جمعه میخوام با خانمم تنها باشم. بعداً خودت براشون تعریف کن و به نکته ی کوچولو بودنت هم توجه کن.

-رهام دوست ندارم اذیت نکن.

-باشه یکی یه دونه ام.

زمزمه کرد:

-اما دیگه کوچولو نیستی، خیلی زود بزرگ شدی رژیم! لبخندی زدم و بعد از اینکه چشمهامو بستم و عطر تلخش مشمامم رو پر کرد، گفتم:

-قد تموم داشته هام، هرچی که تو دنیا هست، دوستت دارم رهام! با اینکه تو ذهنم تلخ حک شده بودی، اما الان شیرینترین چیز زندگیم تویی!



